

وصیت نامه

خدا

نوشته

هوشنگ معین زاده

چاپ دوم

وصیت نامه خدا

- نویسنده : هوشنگ معین زاده
- طرح روی جلد : ایمان
- عکس روی جلد : گوستاو دوره
- چاپ اول : شهریور ۱۳۸۹
- چاپ دوم : فروردین ۱۳۹۰
- ناشر : انتشارات آذرخش

Houshang Moinzadeh
B. P : 31
92403 Courbevoie – Cedex
France
Moinzadeh@gmail.com
www.moinzadeh.com

I.S.B.N : 2-9510883-1-11

فهرست

۵	یادنامه
۷	مقدمه چاپ دوم
۱۱	تقدیم نامه
۱۳	دیباچه
۱۵	تعریف خدا
۲۹	پیشگفتار
۳۵	مقدمه
۵۳	فصل یکم : در آستانه سفر به دنیای دیگر
۵۸	همسفر من
۶۷	عیادت خدای بیمار
۶۹	خدا هم برای شفای خود دعا می کرد
۷۱	قصه غم انگیز
۷۴	در محضر با فرزندان عهد کهن
۸۶	لبخند دو رند
۹۵	انسان در آرزوی خدا گونه شدن است
۱۱۱	فصل دوم : اعزام خدا به بیمارستان
۱۱۴	سفر به یاد ماندنی با خدا
۱۱۷	دعای پاپ برای خدا
۱۲۰	انسانی و رای انسانهای دیگر
۱۲۳	باز گرداندن خدا به بارگاهش
۱۲۹	آخرین گفتگو با خدا

۱۳۹	فصل سوم : وصیت‌نامه خدا
۱۴۵	وصیت‌نامه خدا
۱۴۶	هفت فرمان (پیام)
۱۵۷	ده فرمان قدیم و هفت فرمان جدید
۱۶۵	فصل چهارم : وصیت نامه من
۱۶۶	خواب مُردن
۱۶۷	وصیت نامه‌ای که نوشتم
۱۷۰	مرگ در غربت
۱۷۴	در انتظار عزرائیل
۱۷۶	باز هم عنکبوت
۱۷۷	اندیشه‌های پس از مُردن
۱۸۸	خواب ابدی یا بیدار جاودانی
۱۹۵	از کجا آمده و به کجا می‌روم؟
۲۰۵	زمان بیکران
۲۱۳	فصل پنجم : پایانه
۲۱۷	چه باید کرد؟
۲۱۹	راه سلامت جامعه ایران
۲۲۰	خانه تکانی فرهنگی
۲۲۴	دیدگاه من
۲۲۷	آرزوهای من
۲۳۹	پایانه آرزوهای من

به مناسبت
سومین سالگرد از دست رفتن
منوچهر فرهنگی

در آغار فروردین ماه سال ۱۳۸۷ زنده یاد منوچهر فرهنگی، ایران یار گرانقدر، جان خود را در راه سربلندی ایران و ارزشهای شکوهمند آن از دست داد و همه میهن‌دوستان، بویژه علاقمندان به فرهنگ ایران را در غم و اندوه بزرگی فرو برد.

منوچهر فرهنگی یکی از برجسته‌ترین فرزندان سرزمین اهورایی ما بود که با حضور خود در عرصه مبارزات فرهنگی به کوشندگان این راه دلگرمی می‌بخشید. نام و یاد او و خاطره خدماتی که به فرهنگ زادگاه خود انجام داده است، هرگز از حافظه تاریخی ایرانیان فراموش نخواهد شد.

دریغا! که در طول دومین سال کشته شدن این مرد بزرگ، ما ایرانیان سه تن دیگر از سرشناس‌ترین کوشندگان فرهنگی ایران: استاد شجاع‌الدین شفا، استاد محمد عاصمی و استاد ستار لقای را که هر سه نیز از دوستان و همفکران او بودند از دست دادیم.

همزمان با سومین سالگرد از دست دادن منوچهر فرهنگی، خاطره او و این سه فرزانه از دست رفته را گرامی می‌دارم و چاپ دوم این کتاب را به روان آنان تقدیم می‌کنم.
نامشان جاوید و یادشان گرامی باد.

پاریس - فروردین ماه ۱۳۹۰

هوشنگ معین زاده

مقدمه چاپ دوم

وصیت نامه خدا هفت ماه پیش منتشر شد و با همه مشکلاتی که در خارج از کشور برای پخش کتاب وجود دارد، با استقبال کم نظیر هم میهنان عزیز، به چاپ دوم رسید.

تا آنجا که به یاد داریم تا پیش از دست اندازی آخوندها به حکومت ایران، کمتر کسی به خود اجازه می داد پا به حریمی بگذارد که به گفته دکانداران شریعت حوزه تخصصی آنها شمرده می شد. اما پس از به قدرت رسیدن ملایان و فجایی که در طول دوران حکومت خود مرتکب شدند، بسیاری از ایرانیان اهل نظر مانند اندیشمندان جهان آزاد، این فرصت را پیدا کردند تا از دین و مذهب نیز بگویند و خارج از حوزه نقل قول های متداول دکانداران دینی، به گونه ای عقلانی با مبانی اعتقادی حاکم بر سرنوشت خویش آشنا شوند.

در این راستا بسیاری از پژوهشگران به بر ملا کردن واقعیت های تاریخی و حوادثی که منجر به بر پایی و گسترش اسلام ریاکارانه آخوندی گردیده است، پرداختند و دست آورده های خود را در صدها کتاب و رساله و مقاله به رشته تحریر کشیدند. راستی ها را از ناراستی ها تفکیک کردند و باعث شدند تا موج عظیمی از ناباوری به مفاهیم اعتقادی در جامعه بوجود آید. ناباوری هایی که تا پیش از به قدرت رسیدن آخوندها، در جامعه ما هرگز سابقه نداشت.

در این میان بسیاری دیگر از فرزندگان تحت تأثیر افشاگری پژوهشگران پا را فراتر گذاشتند و به جای پرداختن به مسائل فرعی و حواشی ادیان و مذاهب و نقل قول های تحریف شده و اکثراً مجعول، نگاهشان را به زیر بنای ادیان و مذاهب معطوف کردند. کسانی که با دقت و ظرافت، حتی اصول بنیادی آنها، مانند «توحید و نبوت و معاد» را مورد بررسی و تجزیه تحلیل قرار دادند.

در این راستا نگارنده نیز با نخستین کتابم «خیام و آن دروغ دلاویز!» به نقادی بهشت موعود پرداخت، در کتاب «کمدی خدایان یا

هفت خوان آخرت» دوزخ را به چالش گرفت و پس از آن نیز نگاه خویش را به خدای ادیان ابراهیمی معطوف کرد و با چهار کتاب «آنسو سراب»، «آیا خدا مُرده است؟»، «بشارت، خدا به زادگاهش باز می گردد» و «وصیت نامه خدا»، در این باره سخن گفت. کاری که هیچگاه و توسط هیچ نویسنده‌ای در جهان اسلام، به این صراحت و گستردگی انجام نگرفته بود.

پذیریم که نوشتن چهار کتاب در باره خدا کار آسانی نیست. بویژه در آئینی که هرگز کمترین نقدی از خدا انجام نگرفته بود. در چهار کتابی که در باره خدا نوشته‌ام، خدا را از چهار منظر مختلف مورد بررسی قرار داده‌ام و کوشیده‌ام که روزهایی را برای جویندگان حقیقت بگشایم. به گونه ای که بتوانند با دیدی منطقی و متکی بر واقعیت‌ها مسائل اعتقادی خود را نسبت به خدا سر و سامان دهند.

واقعیت این است که خدا وصی و قیم ندارد و در انحصار هیچ کس و هیچ گروه خاصی نیست. پیغمبرانی هم که مبلغ و مبشر خداشناسی و خدا پرستی بودند، وظیفه‌ای جز شناساندن او نداشتند و بالطبع آنهایی هم که خود را متولی دین و مذهب خدا قلمداد می‌کنند، چنین وظیفه‌ای از سوی هیچ کس، بخصوص از جانب خدا ندارند.

هر یک از ما با توجه به حد دانش و معرفت خود می‌توانیم به خدا باور داشته باشیم یا نداشته باشیم. نیک و بد یا گناه و ثواب آن نیز به گردن خودمان است و به هیچکس ربطی ندارد، چه رسد به مشتی آخوند که خود را متولی شریعت خدا قلمداد می‌کنند و به بهانه این سمت، به امر و نهی می‌پردازند و یا با تهمت‌های واهی مانند مفسد فی الارض یا محارب با خدا و یا کافر و مشرک و مرتد به آزار مردم می‌پردازند.

در این کتاب کوشش شده است که بر مبنای ویژگی‌هایی که از خدا به ما داده و صفاتی که با دست و دلبازی به او هدیه کرده اند، این نماد دیرین ادیان و مذاهب، از زوایای مختلف مورد بررسی و حلاجی قرار

گیرد. به جای نقل قول های مجعول و روایات بی پایه، واقعیت ها به نمایش گذاشته شود تا شاید بدین وسیله انسانها از گمراهی به در آیند و به جای تکیه کردن بر موهومات، به همت و شایستگی های خود دل ببندند و زندگی شان را به سامان برسانند.

این مقدمه کوتاه را با این توصیه به همه خوانندگان، بویژه خدایاوران به پایان می رسانم که مهر بورزند و «هفت فرمان» جدید خدا را که به جای «ده فرمان» موسی، آمده است با تأمل و تعمق بخوانند. تا شاید بتوانند دیدگاه شان را نسبت به خدا بهتر تنظیم کنند.

تقدیم به هادی خرسندی شاعر و طنزپرداز بزرگ ایران

من هم مانند اکثریت قریب به اتفاق هم میهنانم هادی خرسندی شاعر و طنزپرداز بزرگ کشورمان را صمیمانه دوست دارم. ستایشگر سروده‌های ناب و طنزهای شیرین و تلخ او هستم و تلاشهای بی‌وقفه سی ساله‌اش را در امر روشنگری تحسین می‌کنم.

تاریخ پر فراز و نشیب ایران ما نشان می‌دهد که همیشه در روزگاران تلخ که سلحشوران کشورمان از نبرد با دشمنان باز می‌مانند، فرهنگ سالاران این سرزمین پا به میدان می‌گذارند و پرچم مبارزات مردم ایران را به دوش می‌کشند.

در این عرصه شاعران و چکامه‌سرایان نقش اصلی را دارند و با سروده‌های ملی و میهنی خود فرزندان این سرزمین کهن را به میدان نبرد فرا می‌خوانند. میراثی که از فردوسی، بزرگمرد فرهنگ ایران به یادگار باقی مانده و نسل اندر نسل در کشور ما ادامه دارد. چنانکه در سی سال گذشته همه ما شاهد هستیم که از آغاز نبرد کنونی ملت ایران با تاریکاندیشان قرون وسطایی حاکم بر سرنوشت مملکتمان، سرایندگان بزرگ ما در صف اول مبارزه بودند و هستند که می‌توان از زنده‌یادان نادر نادرپور، محمد عاصمی و همینطور از سیمین بهبهانی، محمد جلالی (م- سحر)، مسعود سپند، میرزا آقا عسگری (مانی) و بسیاری دیگر نام برد که با سروده‌های خود ایرانیان را به حرکت در آوردند. در این میان، بی‌شک هادی خرسندی چه با سروده‌های ناب و چه با طنزهای به یاد ماندنی‌اش جایگاه ویژه‌ای دارد.

هادی خرسندی یک مبارز آزادیخواه به معنای راستین آن، در مبارزات فرهنگی و حرکت روشنگری عصر کنونی بسیار اثر گذار بوده و به یقین نام او در فرهنگ و ادبیات ایران و در تاریخ مبارزات

آزادیخواهان کشورمان جایگاه بسیار والایی خواهد داشت و آیندگان نیز مانند نسل امروز با ستایش از او یاد خواهند کرد.

یکی از آخرین سروده‌های هادی خرسندی که در واقع ندای مبارزان راستین ملت ایران است، سروده ماندگار زیر است :

های که من مرتکب خبط دگر نمی شوم

باز در این مبارزه خاک به سر نمی شوم

شعار مرگ و زندگی برای کس نمی دهم

اسیر مرده زنده یک دو نفر نمی شوم

سبز اگر که گشته ام، بگو به مدعی که من

رنگ علف شدم، ولی خوراک خر نمی شوم

این سروده نشانه روح متحول و بینش آزادیخواهی هادی خرسندی است که با این شعر نشان داده که چه انسان روشن بین، هوشیار و آینده نگری است. او با یادآوری خطاهایی که در گذشته صورت گرفته، کوشیده است به آیندگان هشدار دهد که مبدا خبط و خطای نسل گذشته را تکرار کنند و دچار سرنوشت اسفبار سی ساله اخیر ملت ایران گردند.

به پاس سهم بزرگی که هادی خرسندی این شاعر بزرگ و طنزپرداز پُرآوازه ایران در حرکت روشنگری عصر کنونی میهنمان بر عهده دارد، کتاب حاضر را به وی تقدیم می کنم.

پاریس - شهریور ماه ۱۳۸۹

هوشنگ معین زاده

دیباجه

مرگ یک واقعیت است. هر موجودی چه عینی و چه ذهنی، چه حقیقی و چه صوری، به هر شکل و خصوصیتی که زاده بشود، لاجرم روزی هم باید تن به مرگ بدهد. تنها چیزی که در عالم هستی مرگ ندارد، ماده است که همه چیز از آن نشأت می‌گیرد، چه جهان و چه حیات. در این میان دو مفهوم زمان و مکان که یکی دایه و دیگری خانه ماده است، از ازل با آن بوده‌اند تا ابد هم با او خواهند ماند. بنابراین، خدای کنونی هم به هر نام و نشانی، با هر صفتی که برای او قائل باشیم، قاعدتاً مثل هر موجودی روز و روزگاری باید بمیرد. همچنانکه هزاران خدا در طول حیات بشر زاده شده‌اند و مُرده‌اند. در این میان بی‌شک کسانی که از نام او سود می‌برند، اصرار خواهند داشت که وی را به دروغ زنده و جاودان قلمداد کنند. ولی با قوانین ثابت طبیعت و آگاهی تدریجی بشر به روند هستی، تلاش آنها هم بی‌نتیجه خواهد ماند.

پس حیرت نکنیم و نگران نباشیم که خدای کنونی نیز یک روزی، مانند خدایان دیگر بمیرد. برعکس، خوشحال باشیم که این بار خدای در شرف مُردن، با باورمندان خود سخن می‌گوید و برای دوران پس از خود، تکلیف آنان را روشن می‌سازد.

« وصیت نامه » اش را بخوانید، « هفت فرمان » تازه‌اش را با خرد خود بسنجید و ببینید که خود او چگونه به قضایا نگاه می‌کند و با چه زبان و منطق ساده‌ای لزوم رفتن خود را شرح و طلوع مجدد دوران بی‌خدایی را نوید می‌دهد.

تعریف خدا

از دید صاحب نظران پنهان نیست که در هیچ یک از متونی که دربارهٔ خدا مطلب نوشته شده، حتی کتب به اصطلاح «آسمانی» خدا تعریف نشده است، بلکه همهٔ آنها در شرح و تفسیر صفات او بوده است. خدا باوران هم که خدا را خالق، دانا و توانای مطلق می‌دانند، در هیچ کتابی نخوانده و از هیچ کسی شنیده‌اند که این خالق دانا و توانای مطلق چیست و کیست؟ از کجا آمده است؟ چرا آمده است؟ به چه منظوری دست به آفرینش زده است؟ در حالیکه لازم بود پیش از توصیف هنرنمایی‌های خدا، خود او را تعریف می‌کردند تا ببینیم خود او چیست و کیست؟

خدایی که بی هیچ مقدمه‌ای وارد صحنه می‌شود، عالم و آدم و بسیار چیزهای دیگر را از نیستی خلق می‌کند و به دانایی و توانایی مطلق نیز مشهور می‌شود، اگر وجود داشت، لابد می‌توانست به زبان خود یا پیامبران خویش در دو کلمه ساده و قابل فهم همگان بگوید: «چیست و کیست؟» تا این همه مشکل برای کسانی که آنها را بندگان او قلمداد می‌کنند بوجود نمی‌آمد.

دربارهٔ تعریف خدا، چيستی و کیستی او که حتی پیغمبران شریعت گذار نیز از این کار باز مانده‌اند، دلایل فراوانی وجود دارد. یکی از مهمترین دلایل، این است که پیش از ظهور پیغمبران، خدا در باور مردم حضور داشت. یعنی از هزاران سال پیش، هر یک از جوامع انسانی یک یا چند خدا داشتند که مسئول برآورده کردن بخش‌هایی از نیازهای آنان بودند، ولی هیچ یک از آنها مثل خدای یکتای کنونی همه فن حریف نبود. به همین علت هم وقتی مردم از دست یک خدا به تنگ می‌آمدند، به خدای دیگر پناه می‌بردند. تا آن که «خدای خدایان» را آفریدند و در رأس انبوه عظیم خدایان قرار دادند و از درون مایهٔ آن نیز خدای یکتا بیرون کشیده شد.

در این مرحله، آفرینندگان خدای یکتا، علاوه بر این که همهٔ

خصوصیات خدایان پیشین را در انبان قدرت او ریختند، امتیازات دیگری هم به او هدیه کردند. از جمله این امتیازات «آفرینش جهان» و «خلقت انسان» بود. آنها او را علاوه بر این که صاحب اختیار زندگی این دنیایی بشر قلمداد کردند، دوران پس از مرگ را هم در اختیار او قرار دادند. دنیای دیگری برای او ساختند، زنده شدن مجدد مُردگان را پیش کشیدند، بعد هم پاداش و جزایی که تا پیش از حضور خدای یکتا در همین دوران زندگی از طرف خدایان پیشین به بشر می‌رسید، به دنیای دیگر او حواله دادند. با این وصف، می‌بینیم که این خدا با همه صفتهای پر طمطراقی که به او داده شده، هنوز هم ناشناخته و در پرده‌ای از ابهام باقی مانده است.

موسی شریعت‌گذار دین یهود در فرامین دهگانه‌اش فقط صفات یهوه، خدای خود را شرح می‌دهد، بی‌آنکه تعریفی از او کرده باشد. عیسی هم جهان بینی خاصی ارائه نداد و تنها هنر او تعریف جدیدی از بعضی صفات خدای قوم یهود بود و تبدیل چهره‌ی خشن او با سیمای یک خدای مهربان که وی را پدر نامید. محمد نیز بی‌آن که وارد چیستی و کیستی خدا شود، جهان‌بینی دین یهود را با شرح و تفسیری خاص، زیر بنای مکتب خویش قرار داد و با به صحنه کشیدن دنیای دیگر خدا، بیشتر به شرح و تفسیر پاداش‌ها و جزایهای آن چنانی او پرداخت. بنابراین، روشن است که خود این سه بزرگوار هم کوچکترین اطلاعی در باره ماهیت خدا نداشتند. به زبان دیگر، دانش و آگاهی آنان در باره خدا بیش از دانش و معرفت زمانه‌شان نبود و تمام مطالبی که در کتب آنان آمده، همان مطالبی است که از گذشته‌های بسیار دور در میان ملل و اقوام مختلف مطرح و بیان شده بود.

اگر پا را از دایره ادیان و مذاهب بیرون بگذاریم و وارد عرصه فلسفه شویم، می‌بینیم که فیلسوفان نیز مانند پیغمبران حرف به درد خوری در باره خدا نزده‌اند. آنان که طبعاً تحت سیطره باورهای حاکم بر جامعه خود بودند، به ناچار در راستای این باورها قدم بر می‌داشتند. چنانچه

در دوران فیلسوفان یونان دیدیم که سقراط را بخاطر گمراه کردن جوانان در بارهٔ خدایان، جام شوکران نوشاندند. پس از حضور ادیان توحیدی هم متفکرانی را که منکر و معارض خدا بودند، به صلابه کشیدند. اینگونه بود که فلسفه هم که می‌بایستی به شناخت این مسائل پردازد، به خدمت ادیان در آمد که نمونه روشن آن، فارابی و ابن سینا است. فیلسوفانی که جوهر کلامشان در برهان «واجب الوجود» خلاصه می‌شود. بعد هم با دادن صفت «جوهر مجرد» که هیچ ماده‌ای در ذاتش وجود ندارد، نادانسته خدا را از نظر فلسفی با «هیچ» برابر کردند. پس از آن نیز با همین دو دیدگاه به شرح و تفسیر فلسفی صفات خدا پرداختند تا سخنان بی‌پایه و اساس و بدون منطق ادیان را به شیوهٔ فلسفی اثبات کنند.

البته فیلسوفان انسانهای فرزانه‌ای بودند، ولی آنها نیز اجازه نداشتند به دنبال کشف حقایق بروند و افکار و اندیشه‌های خود را آزادانه بیان کنند. اگر فضای مناسبی برای آنان فراهم می‌بود، بی‌شک می‌توانستند بسیاری از مشکلات فکری بشر را در این زمینه‌ها از میان بردارند. این وضع حتی در دوران رنسانس غرب نیز ادامه داشت. به عنوان مثال، امانوئل کانت یکی از فیلسوفان بزرگ غرب که همهٔ براهین اثبات وجود خدا را به شیوهٔ فلسفی رد کرده بود، در پایان از ترس کلیسا با جملهٔ قصار خود «من مجبور شدم علم (عقل) را کنار بگذارم تا برای ایمان جا باز کنم»، گریبان خود را از پی آمد های احتمالی کفرگویی بیرون کشید و گفت:

«قوهٔ استدلال در حقایق فوق حسی کارگر نیست و ادراک آنها و یقین بوجودشان تنها به قوهٔ ایمان ممکن است». یعنی، خدا را نه با دلایل عقلی، بلکه باید از طریق ایمان پذیرفت.



برای تعریف هر چیز یا هر وجودی، به چند روش می‌توان متوسل شد. یکی از بهترین روش‌ها تجربه است که «مشاهده» و «آزمایش» را

شامل می‌شود. این روش ما را قادر می‌سازد تا بتوانیم آن چیز یا آن وجود را به درستی بشناسیم و تعریف کنیم. اما می‌دانیم که «خدا قابل دیدن و آزمایش شدن نیست». آیا کوچکی یا بزرگی او باعث عجز بشر از دیدنش می‌شود؟ یقیناً نه! چون امروزه با وسائل و ابزاری که بشر اختراع کرده است، هر موجودی هر قدر هم کوچک باشد قابل رویت است. برای اشیاء بزرگتر هم وسائلی هست که از فاصله‌های دور می‌توان از آن عکس‌برداری کرد و پی بوجدش برد.

در بارهٔ آزمایش نیز ما قرینه‌ای که دال بر وجود خدا باشد در اختیار نداریم که با روش آزمایش به شناخت او نائل گردیم. آنچه باقی می‌ماند، نخست توهمات انسانهای اولیه است که سنگ بنای باور به خدا را گذاشته‌اند. بعد هم نقل قول چند پیغمبر که طبعاً هیچ دلیل و منطقی دال بر موجودیت او ارائه نداده‌اند. دیدار و گفتگوی پیغمبران با خدا و معجزات آنها نیز فقط افسانه‌های ساختگی است که به قول زکریای رازی، یکی از فیلسوفان بزرگ جهان، بعد از آنها برایشان ساخته‌اند. گواه زندهٔ گفتهٔ رازی هم خود محمد ابن عبدالله پیغمبر اسلام است که به زبان صریح خود در قرآنش گفته است که «نه خدا را دیده و نه قادر به معجزه است». حال آن که پس از فوت او صدها معجزه برای او ردیف کرده و حتی مجالس دیداری نیز برایش با خدا ترتیب داده‌اند.

بنابراین، تنها چاره‌ای که برای ما می‌ماند، این است که با نظریات و فرضیاتی که در بارهٔ خدا در دست داریم، موضوع را پی بگیریم و ببینیم، آیا راهی برای شناخت و تعریف او وجود دارد یا نه؟ ما این پیگیری را با نظریات زیر آغاز می‌کنیم:

نظریهٔ اول، این است که خدا ساخته و پرداختهٔ پیغمبران نیست. این مفهوم هزاران سال پیش از ظهور آنها و ایجاد ادیان، توسط پدران ابتدایی ما وارد عرصهٔ ایمانی بشر شده است.

نظریهٔ دوم، این است که هیچ یک از پیغمبران خدا را تعریف نکرده‌اند، بلکه همگی صفات او را بیان نموده‌اند.

نظریهٔ سوم، این است که خدا فقط در ذهن انسان وجود دارد. غیر از انسان هیچ موجودی خدا ندارد و او را نمی‌شناسد.

نظریهٔ چهارم، این است که خدای فعلی (خدای یکتا) که مورد پرستش پیروان سه دین به اصطلاح توحیدی، یعنی یهود و مسیحیت و اسلام است، با این که در ظاهر یکی به نظر می‌رسد، ولی در باطن سه خدای متفاوت است. بعضی از اختلافات این سه خدا را می‌توان به شرح زیر بیان کرد:

- کتب به اصطلاح مقدس هر یک از این ادیان که مدعی هستند وحی مُنزل می‌باشد، در بسیاری از موارد با هم در تضاد هستند. به دور از خرد خواهد بود که بپذیریم یک خدای واحد، سه کتاب مختلف با سه متن متضاد برای هدایت بندگانش فرستاده باشد.

- هر یک از این خدایان علاوه بر نام، مکانهای مقدس و مشخصات متفاوت، مراسم ویژه‌ای برای زیارتگاه خود دارند. یهودیان دیوار ندبه، مسیحیان بیت اللحم و مسلمانان مکه را مقدس می‌شمارند و با مراسم خاصی این اماکن را زیارت می‌کنند

شرایع عبادی هر یک از این سه دین هم با هم متفاوت هستند و کمترین تجانسی با هم ندارند.

محرمات سه دین نیز با هم اختلاف کلی دارند.

روزهای تعطیل این سه دین که روز استراحت خدا پس از آفرینش جهان بوده نیز جداگانه است. جمعه برای مسلمانان، شنبه برای یهودیان و یک شنبه برای مسیحیان.

اگر به مسائل فوق، ختنه کردن، نماز خواندن، روزه گرفتن و قوانین ارث و حقوق انسانها در مقام بنده و ارباب یا زن و مرد و یا مومن و کافر و مسائل مربوط به معاد و غیره را اضافه کنیم، می‌بینیم که خدای یکتای ادیان سه گانه ابراهیمی در حقیقت سه خدای متفاوت است.

اکنون، بر مبنای نظریاتی که به آنها اشاره شد، بخصوص اینکه دیدیم که خدای موسی و عیسی و محمد، خدای واحدی نیست. بالطبع

خدای ادیان دیگر هم که پیش از این سه پیغمبر خدایی میکردند، مانند ایندرا، وارونا، میترا، برهمه، اهورامزدا، زروان، اهریمن، آمون و آتون و زئوس و غیره نیز با خدایان این سه دین یکی نبودند. اگر هزاران خدای دیگر را که در دوران‌های مختلف خدا بودند و خدایی می‌کردند، بر این جمع کثیر خدایان اضافه کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که خارج از باورهای جاری کنونی، هر انسانی در هر دورانی خدای خاص خود را داشته و دارد. با این استدلال هم باید بپذیریم که خدای موسی و عیسی و محمد هم خدای خاص خود آنها بوده است، نه یک موجود متعالی و خارج از ذهن آنها.

پس از این مقدمه کوتاه که امیدوارم برای پیگیری مطالبی که بدانها اشاره خواهم کرد کافی باشد، می‌گوییم :

خدا چیزی نیست، کسی هم نیست. او فقط یک واژه و یا تعبیری از یک «مفهوم» نامعلومی است که از کودکی به ذهن انسان وارد می‌کنند، و او را وامی‌دارند که همراه با توهمات، تخیلات و تفکرات خود و تحت تأثیر القائاتی که تا دم مرگ به کوشش می‌خوانند، این واژه را در پرده ذهن خود نگهدارد. وقتی هم انسان می‌میرد، این واژه نیز با او می‌میرد. در اصل، این واقعیت خدایی است که از هزاران سال پیش سایه‌اش به تلقین دکانداران معرکه او بر جامعه انسانی افکنده شده است.

با در نظر گرفتن اصل فوق، باز می‌گردیم به این پرسش که بالاخره خدا چیست و کیست؟ سنگ است؟ درخت است؟ حیوان است؟ انسان است؟ و یا چیز دیگر؟ مسلماً با گفتن این که سیب و گلابی میوه درخت است، درخت برای ما روشن نمی‌شود. همین‌طور گفتن این که سگ و گربه، شیر و پلنگ حیوان است، حیوان را تعریف نکرده‌ایم. بر مبنای همین استدلال هم اگر بگوئیم: خدا آفریننده جهان و خالق انسان است، خدا را تعریف نکرده، بلکه صفات یا قدرتها و اعمال او را بر شمرده‌ایم. خود او چیست؟ پرسش اساسی و مورد نظر همین است.

در آغاز این بحث گفتیم که خدا را با صفات او به ما شناسانده‌اند، و

ما جز صفات او چیزی از او نمی‌دانیم. تا جایی که ما حتی از علت وجودی او هم بی‌اطلاع هستیم. اگر نگاهی دقیق و عمیق به سر آغاز تورات بیندازیم می‌بینیم که در «سفر آفرینش»، خدا بدون هیچ مقدمه و دلیلی یکباره ظاهر و وارد معرکه می‌شود. زمین و زمان و همه هستی را از هیچ می‌آفریند. بی‌آنکه بگوید خودش چیست و کیست؟ چه کاره است؟ از کجا آمده؟ چرا آمده؟ برای چه دست به این آفرینش زده است؟

در قرآن نیز خدا حضور خود را با سوره العلق: «اقرء باسم ربك الذی خلق...» (بخوان بنام خدایت که تو را....) به نمایش می‌گذارد. او هم مانند خدای یهود، بی آن که خود را بشناساند، هنرنمایی‌های خود را وصف می‌کند. وقتی هم کارش به بن‌بست می‌افتد، اشاره بسیار حیرت‌انگیزی به علت حضور خود می‌نماید، آن هم نه از زبان خودش و در کتابش، بلکه از زبان پیغمبرش در یک حدیث به اصطلاح «قدسی»، با این عبارت:

« کنت کنزاً مخفياً فأحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف»، یعنی «گنجی پنهان بودم، برای این که شناخته شوم، خلق را آفریدم». البته می‌بینیم که در مورد محتوای گنج هم چیزی عنوان نمی‌کند و حتی نمی‌گوید برای چه می‌خواهد شناخته شود! و چه نیازی به شناخته شدن دارد!

اکنون برای این که تجزیه و تحلیل خود را با داده‌هایی که در دست داریم ادامه دهیم، چاره‌ای نداریم جز این که صفات خدا را که تنها مشخصه وی می‌باشد، مورد بررسی و تحلیل قرار دهیم. اگر بشود ثابت کرد که خدا فاقد صفاتی است که به او داده‌اند، خود به خود پاسخ چپستی و کیستی او هم داده می‌شود.

نخستین، بزرگترین و مهمترین صفت خدا آفرینش جهان و خلقت انسان است. یعنی به دلیل داشتن این صفات است که او را صاحب اختیار و مالک هستی عالم و آدم قلمداد می‌کنند.

داستان آفرینش جهان در شش هزار سال پیش در تورات آمده که مورد تأیید و تصدیق مسیحیت و اسلام نیز قرار گرفته است. اما بشر با علم کنونی خود ثابت کرده که داستان آفرینش تورات از پایه و اساس نادرست است.

انفجار بزرگ «بیگ بنگ» که جهان کنونی حاصل آن است، بیش از ۱۴ میلیارد سال پیش رخ داده و کره زمین که مأوای ما انسانها است، با فاصله بسیار درازی از پیدایش جهان کنونی در منظومه شمسی پدیدار شده است. انسان هم پس از چهار میلیارد سال پس از پیدایش زمین و پدیده حیات پا به عرصه وجود گذاشته است. مهمتر از همه این که خود خدا پس از این زمان دراز، یعنی پس از ایجاد جهان و کره زمین و پدیدار شدن حیات و حضور انسان در آن، با تاخیر چند هزار ساله وارد عرصه شده است. یعنی هیچ کدام از نوشته‌های تورات با حقایقی که علم بدانها دست یافته، تطبیق نمی‌کند.

اما افسانه ساختن پیکر «آدم» از گل و دمیدن از نفس خدا و حیات یافتن او در شش هزار سال پیش نیز نیازی به شرح و تفسیر زیادی ندارد. زیرا بشر پس از هزاران سال تلاش و کوشش، پی به حقایقی برده است که عملاً ثابت می‌کند که پیدایش حیات بر خلاف گفته سه دین سامی، نه تنها شش هزار سال پیش نبوده، بلکه چند میلیارد سال پیش در کره خاکی صورت گرفته است. دیگر این که ایجاد حیات موجودات یک باره نبوده، بلکه همه جانداران در اثر تحول و تکامل سلول تک یاخته ای که به تصادف صاحب حیات شده بود، طی میلیاردها سال به صورت فعلی در آمده است. سه دیگر این که انسان برخلاف ادعای پیغمبران، به صورت انسانی خلق نشده است، بلکه این موجود نیز همچون شاخه‌ای از درخت حیات و از بخش حیوانی آن سر بر آورده است. هیچ تفاوت خاصی هم جز آن بخش از ویژگی‌هایش که مربوط به نوع انسانی اوست، با اجداد حیوانی خود ندارد.

آنچه در فوق بدانها اشاره شد، مانند گفته‌های پیغمبران فقط نقل

قول نیست، بلکه با مستندات علمی و پژوهشهای آزمایشگاهی و کنکاشهای فسیل‌شناسی و غیره قطعیت پیدا کرده‌است. بنابراین، وقتی نخستین، بزرگترین و مهمترین صفت خدا، یعنی خالق بودن از او سلب می‌شود، صفات دیگر او نیز خود به خود مردود شمرده می‌شود. داشتن و نداشتن آنها نه برای اثبات وجود او و نه برای قانع کردن ما به کار نمی‌آید. از اینرو ناچار می‌شویم، درستی این گفته را که خدا «چیزی نیست» و «کسی هم نیست»، جز یک توهم ذهنی، مُهر تائید بزنیم و این واقعیت را بپذیریم که خدایی که از هزاران سال پیش سایه موهوم و مبهم او را بر جامعه انسانی گسترده‌اند، فقط در ذهن ما انسانها جا دارد، نه در خارج از آن.

اینک این پرسش پیش می‌آید که چرا خدا را ساخته‌اند؟

پاسخ آن، این است که وقتی بشر از جامه حیوانی خود به در آمد، با توهمات، تخیلات و تفکرات ابتدایی خویش به دنبال امنیت و حفاظت از خود افتاد. او به علت ترس و ناآگاهی مطلق از علل و اسباب حوادث و اتفاقاتی که با آن رو به رو بود و خود را در محاصره موجوداتی خیال می‌کرد که در حول و حوش او حضور دارند و به آزارش می‌پردازند. برای جلب رضایت آنها به تلاش افتاد و بتدریج وجود و حضور این موجودات نامرئی، یکی از مشغولیت‌های ذهنی او شد. به مرور زمان با آگاهی‌هایی که از طریق تجربه‌های عینی و حسی حاصل کرد، برای آنها نام و نشان و مقام و منزلت در نظر گرفت. بالاخره هم در دراز مدت به این موجودات نامرئی لباس خدایان را پوشاند و آنها را در ذهن خود جا داد. ادامه داستان روشن است، چون هنوز هم ما انسانها پس از گذشت هزاران سال از آن دوران، همان موجودات نامرئی را در قالب خدای یکتا، پرستش می‌کنیم.

در این میان، از ابتکار جالب انسانها این بود که چون هیچ شناخت درستی از این موجودات نامرئی موهوم نداشتند، به تن آنها که به عنوان خدایان نامیده بودند، صفاتی پوشاندند که خود انسانها این صفتها را

به صورت نسبی داشتند. به عنوان مثال با توجه به خلاقیت انسان، او را خالق مطلق عالم هستی قلمداد کردند. دانایی و توانایی اندکی که خود داشتند یا در هموعان خود می‌دیدند، به طور کامل و مطلق به او نسبت دادند و وی را دانا و توانای مطلق نامیدند. عادل بودن و نیکی کردن که از صفات انسان محسوب می‌شود، در حد مطلق به او هدیه کردند. نتیجه‌ای که از این بحث می‌توان گرفت، این است که انسان در آرزوی خداگونه شدن، همه ویژگی‌های مورد نظر و آرزوهای خود را به خدا داده و او را الگویی از کمال انسان ساخته است.

پرسش دیگری که مطرح است، این است که چرا با وجود پیشرفت دانش بشر و آشکار شدن بی‌پایگی صفتهای خدا، بخش عظیمی از مردم جهان، چه عالم و عامی و چه با دین و بی‌دین هنوز دوست دارند که چنین خدایی داشته باشند؟ اصولاً با چنین خدایی می‌خواهند چه کنند؟ اگر به دور از احساسات دینی با این افراد گفتگو کنیم و چگونگی خدا را از آنها جویا شویم، هر یک از آنان خدایی غیر از خدای مخصوص ادیان ارائه می‌دهند و وجودش را ضروری می‌شمارند، چرا؟!

برای این که سازندگان خدا نه از روی عمد، بلکه به دلیل این که خودشان نیز چیزی از او نمی‌دانستند، در تعریف خدا سکوت کرده و میدان دادند تا هر کس در حد دانش و معرفت و نیازش، خدایی برای خود بسازد.

چند هزار سال است که خدای یکتا به سردمداری قوم یهود و سپس با دو بازوی مسیحیت و اسلام، بر بخش عظیمی از مردم جهان خدایی می‌کند. در حالی که از خدایی او جز مصیبت و بدبختی حاصلی نصیب بشر نشده‌است. بیشتر جنگ‌ها و کشت و کشتارها هم میان پیروان همین ادیان به اصطلاح توحیدی و به نام خدا و به خاطر او رخ داده است.

پرسیدنی است که چه کسانی به چه منظوری می‌خواهند این خدا را همچنان حاکم بر سرنوشت بشر نگهدارند؟ چرا خردمندان بر نمی‌خیزند

و واقعیت‌های او را به صورت علمی آشکار نمی‌کنند؟ چرا مردم را به بی‌پایه و اساس بودن ادعاهای پیغمبران و تبلیغ شریعتمداران آگاه نمی‌سازند؟

اگر وجود خدا در زندگی انسان ضروری است، باید این ضرورت با دلیل و منطق نشان داده شود و اگر ضروری نیست، بگذارند مردم به زندگی خود بپردازند.

آنچه مسلم است، جهان را خدا نیافریده و انسان را نیز خدا خلق نکرده است، پس به سبب کدام هنر خدا، انسان را بنده و عبد و عبید او قلمداد می‌کنند؟ برای چه انسان‌ها را به خاطر موجودی که هیچ اثری در زندگی او نداشته و ندارد، مکلف می‌کنند که به خاطر خدا باوری بی‌ثمر زندگی خود را به تباهی بکشند؟ هزینه‌های ادارهٔ دستگاه‌های پر طمطراق ادیان و مذاهب را به گردن بگیرند و معیشت زندگی مшти انسانها بیکاره را تحت عنوان خدامداران تامین کنند؟

پرسش دیگر این است، آیا خدامداران حرفه‌ای تا چه زمانی قادر خواهند بود حقایق را از مردم پنهان نگهدارند؟ آیا بشر بالاخره به مرحله‌ای خواهد رسید که قید و بند ادیان و مذاهب و خدا و دنیای دیگر و زندگی جاودانه در بهشت و دوزخ او را از باورهای خود دور کند؟ آیا ارزش و اعتبار بشر کمتر از حیوانات است که بدون هیچ دین و مذهبی، بدون هیچ خدا و پیغمبری و بدون هیچ چشمداشتی از غیر خود، زندگیشان را اداره می‌کنند؟ مگر کوچکترین جانداران تا بزرگترین آنها مشکلی در ادارهٔ زندگی خود بدون خدا و پیغمبر و دین و مذهب داشتند و دارند؟ پس چرا انسان نتواند مانند آنها خود به ساماندهی زندگی‌اش بپردازد؟

راستی چرا نه !؟

به مرحله خدایی رسیدن که انسان او را الگوی تکامل خود قرار داده است، آرزوی تک تک افراد بشر است. امروزه بسیاری از انسانها دست کم در عمق احساس ناگفتنی خویش می‌دانند که خدایی وجود ندارد،

ولی در عین حال داشتن چنین خدایی را آرزو می کنند!

آیا این بدان معنا نیست که انسان می خواهد خدا بشود؟ آیا خدا پنداری،

الگوی تکامل انسان نیست؟

آن تک سلولی که میلیاردها سال پیش، تصادفاً پا به عرصهٔ حیات گذاشت، به تدریج تکامل یافت و به انسان امروزی رسیده است. اوست که می کوشد در قالب آنانی که از خود بوجود آورده که بخشی از آنها در نوع انسان به حیات او ادامه می دهند، به مرحله ای از تکامل برسد که الگوی آن را پیشاپیش خود او در قالب خدای یکتا به تصویر کشیده است.

این اوست که خردمندان به درستی نام « خودآ » را به او داده اند. اما بعضی ها از سر ناآگاهی او را در واژه «خدا» جستجو می کنند. « لم یلد و لم یولد،» در واقع صفت محرز آن تک سلول دُرْدانه ای است که نه از کسی متولد شده و نه کسی از او زاده شده است. اما چیستی و کیستی او و علت حضورش در عالم، بر عکس خدا برای همگان روشن است. مهمتر از همه این که همهٔ دارندگان حیات، خود آن گوهر دُرْدانه هستند که با تقسیم خود، همانندانی از خود بوجود آورده است که همهٔ آنها مثل او و به زبانی خود او هستند. اوست که گلستان حیات را با گلهای رنگارنگش شکوه و جلال داده است. اوست که آرزوهای ما را برآورده می کند. اوست که چه در درون و چه در برون برای پایدار ماندن هستی ما می کوشد. اوست که به دنبال پیدایش زمین پا به عرصه هستی گذاشته و همچنان پویا است و تا زمانی که این کرهٔ زیبا در کھکشان ما باقی و به گردش خود ادامه می دهد با او باقی خواهد ماند.

او را بر خلاف خدای پنداری و غیر قابل شناخت و تعریف، می شود، شناخت و تعریف کرد. می شود، او را مشاهده و آزمایش کرد و وجودش را ثابت نمود.

خدای واقعی ما اوست که نه با دم خود، بلکه با تقسیم خویش به ما

حیات بخشیده است. اوست که به هزار و یک شیوه متوسل شده تا از خود انسانی ساخته است که می‌خواهد خداگونه شود و به مرحله‌ای برسد که جاودانه و لایزال گردد. این خواسته و آرزوی دیرینه اوست. آری خدای واقعی به آن معنایی که می‌تواند باشد، در درون تک تک ما است. هر انسانی با خدای خود زاده می‌شود، با او زندگی می‌کند و وقتی هم می‌میرد، بی آن که عرصه هستی را ترک کند، به قالبهای دیگر می‌رود تا سهمی در پایداری حیات بر عهده بگیرد. حیاتی که جاودانگی را در ذات خود دارد و انسان نیز نمودی از آن است. بنابراین، حیات ما انسانها هم جاودانه است. اما نه تنها در قالب انسانی ما، بلکه در قالبهایی که به تناوب در آنها شرکت خواهیم داشت تا سهمی در جاودانگی حیات بر عهده داشته باشیم.

فراموش هم نکنیم که نماد حیات یا آن «خودآ» بی آنکه نیازی به خدای موهوم و چشم انتظار دنیای دیگر او و بهشت و دوزخ و عمر جاودانه‌اش داشته باشد، پیشاپیش جاودانگی را به دارندگان حیات از جمله انسان هدیه کرده‌است. تمام مائده‌هایی را هم که خدا وعده آنرا در دنیای دیگر خود داده است، در همین دنیا برایشان فراهم کرده‌است. مائده‌هایی که بوضوح آنها را می‌بینند، حس می‌کنند و از آنها برخوردارند.

در حالی که مائده‌های موهوم و نسیه‌ای را که از جانب خدای پنداری داده شده‌است، از نظر انسان‌های فهیم، عقلانی، عملی و ممکن نیستند.

آنچه گفته شد، شرح کوتاهی از خدای واقعی بود. آنچه را هم که در باره خدای پنداری به استناد نقل قول تنی چند پیغمبر گفته شده نیز مشخص است.

اینک قضاوت بر عهده خود انسانها است که کدام یک را خدا بنامند و بشناسند.

پیش گفتار

بسیاری از دوستان و آشنایان چه از راه دور و چه حضوری پرسش‌هایی در مورد نظر نهایی من نسبت به خدا و دین و مذهب کرده‌اند و می‌کنند که لازم بود پاسخ این عزیزان در جایی داده می‌شد. با توجه به این که کتاب حاضر نیز در زمینه الهیات و مسائل مربوط به خدا نوشته شده‌است، بهتر دیدم که در پیش گفتار آن به پاسخ این پرسش‌ها بپردازم.

بیشترین پرسش‌هایی که از من می‌شود، در این باره است که آیا با نقد خدا و زیر سؤال بردن موجودیت او، ایمان و اعتقادات مردم را سست و خدشه دار نمی‌کنم؟ نظر این پرسشگران این است که حضور موجود متعالی مانند خدا، حتی به صورت پنداری که شاهد و ناظر اعمال و کردار بندگان باشد، مقدار زیادی از کجروی‌های انسانها را مهار می‌کند و جلوی بسیاری از مظالم را می‌گیرد. از سوی دیگر بودن خدا برای انسانهای درمانده و بیچاره یگانه تکیه‌گاه محسوب می‌شود تا بتوانند سختی‌های زندگی را راحت‌تر تحمل کنند.

می‌گویند، اگر این تکیه‌گاه را از دست مردم بگیریم، علاوه بر این که آنها خود را بی‌پشت و پناه احساس می‌کنند، جلوی بی‌مروتی بعضی از انسانها را نسبت به هموعان خود نیز نمی‌شود گرفت و ...

اختلاف من با کسانی که چنین طرز فکری دارند، در این است که اعتقاد به چنین خدایی شاید در زمان‌های گذشته می‌توانست مفید باشد و مردم به خاطر ترس از خدا، از ظلم و ستم پرهیز می‌کردند. شاید هم بسیاری از انسانها به خاطر گل جمال خدا به دیگران مهربانی نشان می‌دادند. اما تا آنجا که تاریخ نشان می‌دهد، در عمل چنین نبوده است. یعنی از گذشته‌های دور، از وجود خدا تنها برای سوء استفاده از ساده دلی مردم بهره‌برداری شده و هنوز هم می‌شود.

از سوی دیگر، ممکن است باور به خدا در زمانی که هنوز جوامع

انسانی در قالب قبیله‌ای و عشیره‌ای به سر می‌بردند و نظم و مقرراتی در میانشان جاری نبود، تا حدودی می‌توانست جلوی بعضی از کجروی‌ها را بگیرد. اما از زمانی که خدا یا خدایان، صاحب معبد و نیایشگاه و دستگاههای عریض و طویل خداپرستی شده و متولیان بی‌حد و حصر پیدا کرده‌اند، دیگر خدا یا خدایان از نماد ساماندهی اوضاع و احوال زندگی انسان‌ها کنار گذاشته شده‌اند. از آن روزگاران به بعد، تمام تلاش دستگاههای خدامداری صرف سامان‌دهی، نفوذ و گسترش اقتدار خودشان شده است. مهمتر از همه این که خود آنها به بزرگترین ظالمان و خشن‌ترین ستمگران تبدیل شده‌اند و تا جایی که توانسته‌اند به مردم جور و جفا کرده و هنوز هم می‌کنند.

تاریخ بشریت پر است از فجایعی که به نام خدا و خدایان بر انسانها رفته است. نمایندگان این خدایان، بی‌آنکه کمترین رحم و شفقتی نسبت به هموعان خود داشته باشند، هر چه می‌خواستند می‌کردند و به هیچ کس هم پاسخگو نبودند. چنانکه امروزه هم آنهایی که خود را نمایندگان خدا قلمداد می‌کنند، اگر به قدرت برسند، هر چه بخواهند می‌کنند و کسی هم جلودارشان نیست. مثال روشن آن هم حکومت جمهوری اسلامی مملکت فلک‌زده ماست.

بدون شک اگر خدایی وجود داشت و این خدا در ساماندهی زندگی بشر به همین بسنده می‌کرد که فقط در روز داورى به نیک و بد پندار و گفتار و کردار بشر پاداش و جزا بدهد. آسیبی به زندگی این دنیایی آنها نمی‌خورد و حضور نامحسوس او را می‌شد تحمل کرد.

اما وقتی که مشتی آدم‌های شیاد به نام او، امر و نهی می‌کنند، خون می‌ریزند و انسان‌ها را در آتش کین و آزار خود می‌سوزانند، دیگر چنین خدایی موضوعیت تعریف شده‌اش را از دست می‌دهد. پس چه بهتر که این نوع خدایان از باور مردم هم کنار گذاشته شوند.

آنهایی که در زندان‌های خدامداران و در زیر بدترین شکنجه‌ها فریاد می‌زنند، کسانی که در بالای دارها صدای لعن و نفرین خود را از

ظلم و ستم نمایندگان خدا به آسمان می‌رسانند، آنانی که خانه و زندگی و زن و فرزند خود را رها می‌کنند و در غربت به خواری و ذلت به سر می‌برند، نیازی به چنین تکیه گاه واهی ندارند. این افراد که بخش عظیمی از جوامع انسانی را تشکیل می‌دهند، نه تنها احتیاجی به چنین خدایانی ندارند، بلکه باور به آنها را هم دلیل اصلی بدبختی و سیاه روزی بشریت می‌دانند.

امروزه به باور بسیاری از انسانها قصهٔ خدای یکتا هم به سر رسیده است. زیرا بر خلاف باور بعضی‌ها، این خدا اگر هم وجود داشته باشد، تنها و تنها تکیه گاه متولیان شریعت‌هایی است که به نام او راه انداخته شده است و کاری به دیگر انسانها ندارد.

با بیدار شدن بخش کثیری از انسانها و آگاهی آنان به حيله‌گری خدامداران و مهمتر از همه آشکار شدن نادرستی بسیاری از افاضاتی که به خدا نسبت می‌دهند، بخصوص غیر اخلاقی بودن بسیاری از احکام و فرامینی که می‌گویند از طرف او وحی شده است، دیگر بعید است که بشود چراغ معرکهٔ خدا را بیش از این روشن نگهداشت و برای خدا، بنده و عبد و عبید دست و پا کرد و برای متولیان او مقلد بی‌چون و چرا گردآوری نمود.

مسلم است که در این مرحله از زمان، خدامداران سنتی یا باید دست از خدایان و امر و نهی‌های واهی آنها بردارند و یا ساز دیگری کوک کنند و بنوازند، زیرا با چنین خدایانی دیگر نمی‌شود این معرکهٔ تماماً زیانبار و اسفناک را راه برد و ادامه داد.

اگر خدامداران اندکی وجدان و صداقت داشته باشند، به سادگی می‌توانند از امکانات دستگاه‌های عریض و طویلی که در طول هزاره‌ها برای خود فراهم کرده‌اند، سود ببرند و به جای دعوت مردم به پرستش خدا، آنها را به سوی انسانیت فرا بخوانند.

آنها بایستی خدا را فراموش کنند و با رهنمودهای اخلاقی متکی بر شرف و حیثیت انسانی و با اتکاء به حق و حقوق طبیعی بشر، حامی و

پشتیبان انسان‌های محروم باشند. یعنی برگ تازه‌ای از مسائل ایمانی را بگشایند که در آن فقط و فقط حق و حقوق انسانها، یعنی همهٔ انسان‌ها مد نظر باشد، نه خدای موهوم و نمایندگان دروغین او. این تنها و آخرین راهی است که جلوی پای متولیان خدا قرار دارد. اگر در این کار کوتاهی یا تاخیر کنند، بدون شک ناچار خواهند شد دم و دستگاه خود را بر چینند و چراغ معابد و پرستش‌گاههای خود را خاموش کنند.

در چنین اوضاع و احوالی، هم میهنان ما نیز وظیفه دارند که به جای متمرکز کردن فکر و خیالشان بر تکیه گاه بودن خدا، به خاطر مردم درد کشیده و رنج دیدهٔ ایران به دنبال آن باشند که چطور در این جنبش عظیمی که به سوی جهانی بدون خدا و متولیان دغلباز معرکهٔ او، به حرکت افتاده است شرکت کنند.

سعی کنند که برای مردم ما هم به جای تکیه‌گاه موهوم، مثل همهٔ ملل متمدنی و مردمان خردمند تکیه‌گاه قرص و محکم و مطمئنی پیدا کنند.

خوشبختانه بسیاری از ایرانیان در حال حاضر در کشورها و میان مردمی زندگی می‌کنند که دیگر خدای موهوم تکیه گاه آنان نیست. آنها می‌بینند که بدون توسل به تکیه‌گاه خدا، مردم هم زندگی خوب و خوشی دارند و هم با آسایش و امنیت بیشتر و بهتر زندگی می‌کنند.

ایرانیانی که دلشان به حال ملت خود می‌سوزد، به جای این که آنها را به تکیه گاه خدا حواله بدهند، بهتر است راه حلی برای رها شدن مردم از دست نمایندگان قلابی او پیدا کنند و ارائه دهند، وگرنه این تکیه‌گاه موهوم صدها هزار مبلغ و مبشر عمامه‌ای و فکلی دارد، و نیازی نیست که در ساحل امن نشستگان نیز برای مردم ایران نسخهٔ تکیه‌گاه خدا بپیچند.

کسانی که سایهٔ سنگین خدا و شریعتمدارانش را بر سر خود احساس نمی‌کنند، حق ندارند برای مردم محروم ایران که مدام چماق

نمایندگان خدا بر سر و کولشان کوبیده می شود، این گونه دل بسوزانند. بعد هم ایراد بگیرند که چرا تنی چند از ایرانیان با تکیه بر واقعیتها تیشه به ریشه بنای ایمان «موهوم» مردم مسلمان ایران می زنند!!

مقدمه

انسان تا زمانی که جوان است، به فکر خدا و «ارحم الراحمین» بودن او نیست. اما وقتی که پا به پیری می‌گذارد، بر مبنای تلقینات خدامداران که از کودکی بر گوش او خوانده اند، کم کم به سوی این پندار کشیده می‌شود که خدای ارحم الراحمینی هم هست و می‌شود از برکت وجود او برای سر و سامان دادن اموراتش بهره‌مند شد. بخصوص وقتی که مسأله سلامتی آدم به خطر می‌افتد، ارحم الراحمین بودن خدا هم بیش از پیش مورد توجه قرار می‌گیرد.

در جوانی و در توانایی جسمی و کار کرد فکری، انسان به همت خود و با اتکاء به اراده خویش به دنبال آرزوهایی می‌رود که در دل می‌کارد و در سر می‌پروراند. اما در پیری بیشترین فکر و خیال او صرف توسل جستن و طلب یاری خواستن از موجودی می‌شود که او را برآورنده کلیه نیازهای بشر قلمداد کرده‌اند.

با این که توسل جستن به خدا، در جوامع دینی و در میان پیروان مومن ادیان و مذاهب بیشتر رواج دارد، با این حال پناه بردن سالخوردگان به خدا در بسیاری از جوامع تا حدودی عمومیت پیدا کرده است. البته این پای بندی را ما معمولاً در میان ملل و اقوام عقب افتاده بیشتر می‌بینیم. به این معنا که هر قدر مردم در رفاه و آسایش و امنیت باشند، به همان نسبت هم توسل جستن آنها به خدا کمتر می‌شود.

در عصر کنونی و در میان ملل و اقوام مترقی و پیشرفته، مردم به جای توسل جستن به خدا و پناه بردن به او، نیازهایشان را از حکومت‌ها و دولت‌هایشان می‌طلبند و اکثراً هم به خواسته‌های خود می‌رسند. اما در جوامع عقب مانده که امورات آنها بر مبنای احکام و دستورات دینی و مذهبی اداره می‌شود، مسیر کارها به گونه دیگری است. به این ترتیب که مردم برای تأمین نیازهای خود به جای حکومت و دولتی که مسئول اداره امور آنهاست، به خدا پناه می‌برند و حل مشکلات و رفع

گرفتاری‌های خود را از او طلب می‌کنند. عجیب است که همیشه هم ناکام می‌مانند، ولی باز هم دست از سر خدا بر نمی‌دارند.

مشکل قضیه خدا در این جاست که می‌گویند نه می‌شود او را عوض کرد و نه این که احکام و فرامینش را تغییر داد. مضافاً این که حکومت‌های متکی به احکام و قوانین الهی را هم به سختی می‌شود جا به جا کرد. نتیجه این که در این نوع جوامع، مردم نه تنها به خواسته‌های خود نمی‌رسند، بلکه در مقابل علل و اسباب بدبختی و بیچارگی خود نیز نمی‌توانند کمترین واکنشی بروز دهند. چرا که در آن صورت به خداناباوری متهم می‌گردند و به ادعای دکانداران دین علاوه بر زندگی آن دنیایی‌شان که حواله به دوزخ می‌گردد، زندگی این دنیایی آنها را هم به صور مختلف به مخمصه می‌اندازند.

با این که امروزه برای همگان روشن شده که بشر نیز مانند همه موجودات عالم هستی می‌بایست به توانایی‌های خود پای بند باشد. معلوم نیست چرا بعضی از آنها با خیال‌های خام و پندارهای واهی منتظر هستند که عواملی از غیب، زندگیشان را سر و سامان بدهند. آنها در حول و حوش خود می‌بینند؛ شیر و ببر و پلنگ، گرگ و روباه و گوزن، پرندگان و چرندگان و خزندگان و حتی کرم و پشه و مور و موریانه، مانند انسانها به دنیا می‌آیند و دوران نوزادی و کودکی و جوانی و پیری را می‌گذرانند و می‌میرند. همه آنها هم بدون استثناء مسائل مربوط به زندگی خود را به گونه‌ای که در طول دوران تحول نوع خود انتخاب کرده اند، اداره می‌کنند. یعنی برای خورد و خوراک و دیگر مایحتاج خود سر به سوی آسمان بلند نمی‌کنند. به خدا و پیغمبر و امام متوسل نمی‌شوند. به دین و مذهب پناه نمی‌برند. به عبادت و نیایش نمی‌پردازند. اما، بخش عظیمی از انسانها بی‌توجه به همه امتیازاتی که از آن برخوردارند، در تمام طول حیاتشان به تلقین مشتی آدم شیاد و فریبکار، امید به موهومی می‌بندند که مشکلاتشان را توسط او حل و فصل کنند.

حضور خدا در زندگی انسان یادگار دورانه‌های آغازین پیدایش نوع بشر است. زمانی این پدیده موهوم در ذهن بشر حضور پیدا کرد که فکر بشر هنوز متحول نگردیده بود، و نمی‌دانست که از نظر هوشمندی سرآمد همه موجودات خواهد شد. او که در آغاز بالندگی و تحولات درونی، خویشتن را در مقابل حوادث و اتفاقات درمانده و ناتوان می‌دید، بی آن که بداند از چه امتیازاتی برخوردار است، می‌خواست با پناه بردن و یاری گرفتن از قدرت موجودات موهوم از خود حفاظت کند. به دلیل این ضعف حاصل از نادانی بود که انسانها به این تصور و سپس باور کشیده شدند که موجوداتی در اطراف آنها وجود دارند که بعضی از آنها بد هستند و به آزارشان می‌پردازند و بعضی دیگر خوب هستند و به حمایتشان بر می‌خیزند. به این گونه که اگر کسی از چنگ و دندان شیر درنده‌ای نجات پیدا می‌کرد، نجات خود را در اثر یاری موجودات موهوم خوب قلمداد می‌کرد. لذا به پاس یاری آنها، برایشان صدقه می‌داد و «قربانی» می‌کرد تا سپاس خود را به آنها تقدیم کرده باشد. اگر کسی در رودخانه‌ای گرفتار حرکت تند آب می‌شد، با این که با دست و پا زدن خود را از غرق شدن نجات میداد، آن را به حساب یاری موجودات موهومی می‌گذاشت که او را از غرق شدن نجات داده است. سپس به تشویق کسانی که به مرور زمان عهده دار اداره امور این موجودات موهوم شده بودند، با قربانی کردن و صدقه دادن سپاس خود را به آن موجودات موهوم نشان می‌داد.

بنابراین، آنهایی که دوست دارند رد پای خدا یا خدایان را پیدا کنند، ناچارند برگردند و به بررسی اوضاع و احوال زمانی بپردازند که سر و کله این موجودات خیالی و وهمی در زندگی انسان پیدا شده است.

از عجایب روزگار این که همین راه و روشی که از هزاران سال پیش ابداع شده و به امروز رسیده است، در بیشتر جوامعی که پایبند ادیان و مذاهب هستند، برقرار است. در این میان، رندان زمانه هم از

این معرکه که از یک سو به جهل و از سوی دیگر به ترس انسان‌ها مربوط می‌شود، کمال بهره را برده و بازار مکاره‌ای به وجود آورده‌اند که از درون آن ادیان و مذاهب بیرون آمده‌اند. معابد و پرستشگاه‌ها و نیایشگاه‌هایی ایجاد کردند، کنیسه و کلیسا و مسجد ساختند که داستان‌شان بر همگان روشن است. در پی آن هم با دادن القاب گوناگون به این موجودات وهمی، صدها و هزاران خدا ساخته و به صحنه آورده‌اند که مشخص‌ترین آنها خدای یکتاست که امروزه بشر گرفتار پیچ و خم معرکه آن است.

اگر نگاهی عمیق به درازای عمر این موجودات موهوم بیندازیم، می‌بینیم که آنها هزاران سال است که به صورت خوب یا بد، در زندگی نوع بشر نقش بازی کرده‌اند. متولیان داشتند که به بهانه باور به آنها، با مردم به داد و ستد مشغول بودند. وقتی هم که پای پیغمبران سامی به قضیه باز شد، آنها بودند که با اقتباس از تک‌خدایی ملل و اقوام دیگر و ابداعات خاص خود همهٔ مسائل مربوط به خدایان را در یک خدای واحد متمرکز کردند.

در گذشته و در زمان‌هایی که هنوز افراد بشر به خدایان گوناگون اعتقاد داشتند، وجود این خدایان با آثارشان مشخص و تعیین می‌شدند. باریدن باران را دلیل حضور و دخالت خدای باران می‌شمردند، آثار خدای جنگ را با پیروزی در جنگ مشخص می‌کردند، برای خدای بارداری با تولد فرزند یا زایش گاو و گوسفند و بز و شترشان تصدیق صادر می‌شد و غیره. اما با تبدیل شدن خدایان در خدای یکتا همهٔ این صفات‌ها به او منتقل شد و همهٔ هدایا و صدقات نیز یک پارچه به سوی متولیان این خدا سرازیر گردید. دکانهای همهٔ خدایان تخته شد و کاسبی متولیان‌شان نیز از رونق افتاد. در عوض همهٔ داد و ستدها در «فروشگاه زنجیره‌ای» خدای یکتا متمرکز گردید. میراث خواران رنگارنگ خدایان دیگر نیز کارمندان فروشگاه بزرگی شدند که به مرور به فروشگاه‌های چند ملیتی تبدیل گردیدند.

نمونه‌های بارز این فروشگاه‌ها «شرکت سهامی موسی و دوازده پسر یعقوب» است که با نام دین یهود امروزه در سرتاسر جهان به کسب و کار مشغولند. مثال دیگر فروشگاه و یا «شرکت سهامی عیسی و حواریونش» می‌باشد که برای ملل و اقوام بسیاری غذای موهوم روحی تهیه می‌کند. فروشگاه دیگر هم «شرکت سهامی محمد ابن عبدالله و اولاد او» است که بیش از یک میلیارد نفر مشتری پر و پا قرص دارد که در سرتاسر جهان به تجارت و کاسبی مشغولند.

با توضیحات فوق، اذعان می‌کنم که من هم یکی از مشترکان فروشگاه یا «شرکت سهامی محمد ابن عبدالله و اولاد او» بودم. سالیان دراز مانند همه مشترکان این شرکت بابت خداپرست بودنم، آبونمان خود را در قالب خمس درآمد توسط مباشرانش به بازماندگان سهامداران اولیه این شرکت یعنی سادات شریف «اولاد پیغمبر» می‌پرداختم، با این بیم که مبادا مرا از جرگه خداپرستان برانند و در نتیجه در زمان نیازمندی، چنانکه وعده داده شده است، از مزایای خداپرستی محروم شوم. یعنی زندگی این دنیایی‌ام به مشکل بیفتد و زندگی آن دنیایی‌ام نیز مختل گردد و سر و کارم به جهنم کذایی بیفتد که نصیب هیچ جنبنده بدبختی نشود.

اذعان می‌کنم که من هم مانند همه انسانهای دوران خود، صد البته مانند همه انسانهای چهارده سده گذشته کشورم برای مشترک شدن در «شرکت سهامی محمد ابن عبدالله و اولاد او»، خود کمترین نقشی نداشتم. گویا در زمان همخوابی پدر و مادرم، مطابق سنت پیغمبر اسلام به جای این که پدر و مادرم «قربون صدقه» هم بروند، با ادای «بسم الله الرحمن الرحيم» کارشان را شروع کردند و چه بسا شهادتین را نیز به لفظ جاری ساختند. بدان ترتیب بود که پدرم تخم مرا در کشتزار متعلق به اسلام مادرم کاشت تا به بار نشیند و به اُمت اسلامی یک مسلمان دیگر افزوده شود. پس از تولدم نیز به جای این که از زایش من به شادی و سرور بپردازند و خوش آمدی هدیه قدم مبارکم کنند، با

خواندن شهادتین «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله» نام مرا را نیز به لیست اعضاء «شرکت سهامی محمد ابن عبدالله و اولاد او» افزودند و به عضویت این شرکت در آوردند. زمانی که نه کلمات برایم معنی داشت، نه حرف میزد، نه قادر به فکر کردن و تصمیم گیری بودم.

به این ترتیب من به عضویت شرکتی در آمدم که مسلمانی و پیروی از دین محمد ابن عبدالله در اساسنامه آن قید شده است. فعالیت این شرکت نیز توسعه و گسترش الله پرستی تحت لوای یکتا پرستی است. از جمله بندهای اساس نامه شرکت این است که من دیگر حق خروج از عضویت این شرکت را تا زنده هستم ندارم، اگر خدای نکرده به این فکر بیفتم، مرتد محسوب و مهدور الدم شمرده می شوم.

فراموش نکنیم که من در میان مسلمانان تنها کسی نیستم که به این ترتیب مسلمان شده ام، همه مسلمانان و حتی یهودیان و مسیحیان و پیروان ادیان دیگر نیز به همین شکل مسلمان و یهودی و مسیحی و غیره می شوند.

داستان عضویت من در این شرکت مطابق معمول ادامه داشت و من هم مانند همه اعضاء شرکت مقررات آن را رعایت می کردم و هیچ مشکلی هم برایم وجود نداشت. مانند هر عضو مسلمان حق و حقوق دینداری و خدای پرستی ام را به مسئولین مربوطه می پرداختم و آداب و رسوم مسلمانی را در حد توان خود به جا می آوردم و به عضویت خود در این شرکت هم افتخار می کردم. در عین حال نیز بنا به تلقینات اداره کنندگان شرکت بر این امید دل بسته بودم که در زمان درماندگی، خداوند ارحم الراحمین که شب و روز در عرش خدایی خود نشسته و فقط هم مواظب من و دیگر اعضای شرکت ما می باشد، نخواهد گذاشت حق و حقوق من ضایع گردد.

دلم خوش بود، خیلی هم خوش و با همین دلخوشی عرم

می‌گذشت و کمترین توجهی هم به چگونگی ماهیت شرکتی که مرا از زمانی که نطفه‌ام بسته می‌شد به عضویت آن در آورده بودند، نداشتیم. بخصوص این که آنقدر در طول سالیان دراز از مزایای مسلمان بودنم در گوشم قصه‌ها خوانده و افسانه‌ها زمزمه کرده بودند که هرگز به این فکر نیفتادم که ببینم این شرکت سهامی چگونه شرکتی است؟ چرا و برای چه تشکیل شده است؟ سود و زیانش در چیست؟ بودنش چه ثمری و نبودنش چه ضرری دارد؟ و دهها پرسش دیگر از این قبیل.

در این میان شناخت من از خدا هم محدود می‌شد به آنچه پدر و مادر و سپس کارمندان دوره گرد شرکت (روضة خوانها) و در پی آنها معلمین و دبیران و استادانم گفته بودند. یعنی شناخت من از خدا در محدوده دین و مذهب بود و بس. ضمن آنکه اجازه هم نداشتم درباره خدا، جز آنچه گردانندگان شرکت می‌گفتند، بشنوم، بخوانم و یا بیاندیشم.

تا این که زد و در کشور گل و بلبل من انقلاب شد. این بار کارمندان «شرکت سهامی محمد ابن عبدالله و اولاد او»، علاوه بر معنویات و مسائل شرعی مذهبمان، عهده‌دار اداره امور کشورمان هم شدند. بسیاری از ما بی‌خبران خشنود شدیم که خداوند خوب و مهربان ما تصمیم گرفته است مستقیماً با احکام و قوانین الهی خود، توسط نمایندگان عزیزش امور مملکت و مردم ما را اداره کند و مطابق شریعت خود (اساسنامه شرکت) که تا آن روزگاران گویا معلق و تعطیل مانده بود، زندگیمان را سر و سامان دهد و راه ببرد.

شانس بزرگی بود که نصیب مملکت و ملت ما شده بود. خداوندگار عالم با همه بزرگی و مشغله‌های فراوان خود، حل و فصل امور عالم هستی‌اش را رها کرده و برای چندمین بار به صرافت افتاده بود که شخصاً و به صورت «عمودی» بر یکی از سرزمین‌های بندگان خود حکمفرمایی کند.

منظور از حکومت به صورت عمودی خدا، همان حکومت ولایت

فقیه است. چنانکه در کتاب خمینی آمده است :

«حکومت ولایت فقیه در دین اسلام و مذهب شیعه مستقیماً از خدا به پیغمبر اکرم و از ایشان به علی ابن ابیطالب و سپس به ترتیب به حسن و حسین و علی و محمد و جعفر و موسی و علی و نقی و تقی و حسن تا برسد به محمد یا مهدی معروف که در غیبت کبری به سر می برد، واگذار کرده است. در غیاب مهدی (عج) نیز این حکومت بر عهده مجتهدین جامع الشرایط و در راس آنها ولی فقیه است.»

در این مرحله آنچه گفتنی است، این است که چون در زمان ما پیغمبر اکرم و امامان اطهار در قید حیات نیستند و ظهور امام زمان نیز با قرائنی که وجود دارد، ظاهراً چندان قریب الوقوع نمی باشد. لذا در حکومت الهی فعلی، امر و نهی ها بدون واسطه پیغمبر و امامان به صورت مستقیم، از طرف خدا به ولی فقیه می رسد. لازم به توضیح نیست که در چنین حالتی مقام و منزلت ولی فقیه در حد پیغمبران اولوالعزم و شاید هم مختصری بیشتر باشد. به همین علت هم بسیاری از فقها و مجتهدین معتقدند که ولی فقیه حتی بدون نیاز به امام زمان هم می تواند آیات الهی را از مصدر اعلی مستقیماً دریافت کند. چنانکه گویا خمینی هم گاهگاهی به چنین شرفی نائل می شد. ولی فقیه کنونی نیز گویا در تنهایی خویش مستقیماً هم با خدا در ارتباط است و هم توسط نامه از مسیر چاه جمکران دستورات الهی را از شخص امام زمان دریافت می کند. چنانکه در انتخابات مجلس اسلامی، امام زمان اسامی منتخبین را شخصاً ملاحظه و تأیید کرده بود. به عبارت دیگر در زمان حکومت ولی فقیه همانند دوران پیغمبر اسلام که جبرئیل امین حامل وحی بود، امام زمان واسطه خدا با ولی فقیه شده است. راه ارتباط نیز چاه جمکران است که حضرت در آنجا رحل اقامت افکنده و آیات الهی را به جای این که از آسمان به ولی فقیه نازل کند، از زیر زمین و از طریق چاه به ایشان میرساند.

با این که می دانم، بسیاری از خوانندگان به این طرز فکر می خندند

و حکومت الهی را چه به صورت عمودی و چه به صورت افقی، جعلیاتی می‌شمارند که مشتبی آخوند برای فریب مردمان ساده دل ایران اختراع کرده‌اند. اما عملاً می‌بینیم که چنین حکومتی در سر زمین ما برقرار شده و همچنان تحت حمایت بقیه الله ادامه دارد.

در این میان، یکی از کسانی که با حضور حکومت خداوندگار عزّ و جل و کارمندان شرکت مربوط به «محمد ابن عبدالله و اولاد او»، حق و حقوقش پایمال شده است، من هستم. البته بسیاری دیگر هم دچار سرنوشت من شده‌اند، خیلی‌ها هم سرنوشتشان دردناکتر از من بوده و هست. این که چرا من به داد و فریاد افتاده‌ام و این که چرا دیگران سکوت اختیار کرده‌اند، قصه جداگانه‌ای دارد و به این بحث مربوط نمی‌شود. ضمن این که در این میان کسان بسیاری هم بودند که به اعتراض برخاستند و حتی جان خود را از دست دادند. آنچه در اینجا می‌خواهم بدان بپردازم، شرح حال خودم و تلاشی است که در جهت شناخت سر منشاء و علل و اسباب بی سر و سامانی خود به کار برده‌ام. به زبان دیگر، قصد دارم با فرا خواندن کسانی که به سرنوشت من دچار شده‌اند و نمی‌دانند، علل و اسباب تیره روزیشان چیست و کیست، بگویم برای نجات خود و فرزندان‌شان چه باید بکنند و چه نباید بکنند. بخصوص این که ما نباید به مسائلی که باعث تیره بختی زندگی جامعه ما شده و چه بسا زندگی فرزندانمان را نیز به تیره‌روزی خواهد انداخت، بی‌توجه بمانیم.

وظیفه ماست که حداقل بلایی را که از ناحیه این شرکت کذایی و کارمندان کذایی‌تر آن بر سرمان آمده است بر ملا کنیم. ما موظف هستیم که آیندگان را آگاه سازیم که از یک طرف بی‌جهت به عضویت این شرکت سهامی پر از تزویر و ریا در نیایند، از طرف دیگر به عقلای جامعه و خردمندان قوم توصیه کنیم که بی‌جهت فرزندان‌شان را در زمانی که هیچ‌گونه توانایی فکر کردن و تصمیم‌گیری ندارند، به شیوه مرسوم به عضویت این یا آن شرکت در نیاورند. گناه است که فرزندان

عزیزمان را با دست خود به عضویت شرکت‌هایی در آوریم که حداقل در طول سی سال گذشته نمونه‌هایی از عملکرد آنها را دیده‌ایم و می‌دانیم که چه نوع شرکتی است و سهامداران و مباحثان این شرکت چه نوع آدم‌هایی هستند. در ضمن نباید فراموش کرد که این حق مسلم یک انسان ذی‌شعور است که خود برای پیوستن یا نپیوستن به هر دین و مذهبی تصمیم بگیرد و هر زمانی هم که تشخیص داد دین و مذهبی که انتخاب کرده، درست نیست، به راحتی آن را رها کند.

گفتنی است که اگر خدایی هست و ما انسانها ناپاریم خدا پرست باشیم! به نظر من و بسیاری از اهل نظر، هیچ یک از ما ملزم نیستیم که برای خدا پرست بودن، حتماً به عضویت این شرکت یا آن شرکت در آئیم و یا از طریق این دین یا آن مذهب خدا را بپرستیم. از آن گذشته اگر خدایی هست و بایستی این خدا را پرستید، دیگر حق عضویت دادن برای پرستش خدا چه معنی دارد و چه صیغه‌ای است؟ یا چرا ما بایستی حتماً خدا را توسط فلان یا بهمان پیغمبر بپرستیم و به این علت هم به اولاد او و مباحثانش بابت خداپرست بودنمان حق و حساب بدهیم؟ ضمن این که می‌دانیم خدا برای پرستیده شدنش، نه نیازی به دلال دارد و نه احتیاجی به پول و حق اشتراک و آبونمان پیروانش. مگر خود او به زبان شریف خویش نگفته است که بی‌نیازی (صمدیت) یکی از صفات اوست؟ این نکته را هم نباید فراموش کرد که اگر یک خدای متعال، نتواند بدون واسطه و دلال بندگان را اداره کند، تمام صفتهای قلمبه و سلمبه، مانند دانایی مطلق و توانایی مطلق و غیره که به او نسبت داده‌اند، از بیخ و بن بی‌معنی خواهد بود.

دیگر این که وقتی ما شهادت می‌دهیم که خدا یکی است «اشهد ان لا اله الا الله»، دیگر چه لزومی دارد که به رسالت محمد به عنوان پیغمبر او هم شهادت بدهیم (اشهد ان محمداً رسول الله). شهادت به رسالت محمد مربوط به زمانی بود که او زنده بود و مردمان عرب رسالت او و یگانگی خدایش را قبول نداشتند. به همین علت هم پیغمبر

عرب اصرار داشت که اعراب مسلمان شده، حتماً رسالت او را همراه با شهادت به وجود خدای یکتا تکرار کنند که مقام پیغمبریش تثبیت شود و از آن بابت احترامش بگذارند و خمس غنائم جنگی را به او بپردازند.

قصد دیگر پیغمبر اسلام این بود که می‌خواست یکتا پرست شدن اعراب را به اسم خود ثبت کند و به آیندگان بگوید که من محمد ابن عبدالله، اهل قبیلهٔ قریش، یکتاپرستی را در میان اعراب رواج داده‌ام، تا از این بابت، هم برای قوم و قبیلهٔ خود منبع در آمدی ایجاد کند و هم برای دوستان و بستگان خود یک ممر در آمد همیشگی فراهم نماید. وگرنه شهادت دادن به رسالت او چه ضرورتی دارد؟ به چه دردی می‌خورد؟ مگر محمد ابن عبدالله ابداع کنندهٔ یکتاپرستی بوده که بخواهد از این جهت نیز طلبکار مردم باشد و بگوید یکتاپرستی را ابداع کرده است؟

یادمان هم باشد که خداپرستی ربطی به پیغمبر پرستی ندارد. وقتی من پذیرفتم که خدایی هست که یکتاست، لزومی ندارد که مقید هم باشم که از شریعت این یا آن پیغمبر پیروی کنم. اگر هدف پیغمبران ابلاغ یکتاپرستی بوده، با انجام این امر آنها وظیفهٔ خود را انجام و ماموریت خویش را پایان رسانده‌اند. اما اگر قصد و غرض آنها این است که تحت لوای خداپرستی سودی هم برای خود و خانواده و قوم و قبیله شان دست و پا کنند، آن را باید خارج از حیطهٔ رسالتشان دانست و زیر بار چنین ترفندی نرفت.

من اگر دوست دارم می‌توانم خداپرست باشم، بی‌آنکه کاری به آن داشته باشم که خدا پرستی‌ام را از ناحیهٔ چه کسی، کدام پیغمبری و از طریق چه دین و آئینی گرفته‌ام. اگر غیر از این باشد هر بچه مسلمانی بایستی همراه با شهادت به یگانگی خدا، این شهادت را هم بدهد که توسط پدر و مادرش موحد و خداپرست شده است. چون پدر و مادر نخستین کسانی هستند که وجود خدا و یگانگی او را به گوش فرزند

خود می خوانند، نه محمد ابن عبدالله که هزار و چهار صد و اندی سال پیش در گذشته است.

واقعیت این است که در این دوره و زمانه، من و شما و هر کس دیگری اگر خواستیم، می توانیم خدا را بنا به فهم و شعور و برداشت های خود از میان خدایان موجود مانند برهه، اهورامزدا، یهوه، پدر آسمانی، الله اکبر و یا هر اسمی که دوست داریم بنامیم، انتخاب کنیم و پرستیم. بی آن که نیازمند آن باشیم که وابسته به دین و مذهبی باشیم و بابت خداپرست بودنمان به این و آن باج بپردازیم. ضمن این که می دانیم نه خدا وصی و قیم دارد و نه پیغمبران اجازه داشتند که خود را نماینده خدا قلمداد کنند. اگر به گفته آنها باور داریم، خودشان به صراحت گفته اند که « رسول خدا بودند و وظیفه شان فقط ابلاغ آیات الهی بوده است » این امر در قرآن هم بارها به روشنی آمده است.

باری، قصه من این طور آغاز شد که پس از حادثه دردناکی که در سرزمین ما به وقوع پیوست و زندگی مرا نیز مانند بسیاری دچار پریشانی و بی سر و سامانی کرد. به صرافت افتادم که بینم « شرکت سهامی محمد ابن عبدالله و اولاد او » از کجا و چگونه بوجود آمده و من چرا به عضویت این شرکت درآمده ام؟ چرا شریعتمداران مذهب من برخلاف آنچه در موعظه های خود می گفتند، پس از رسیدن به حکومت و کسب قدرت و ثروت، این چنین فاسد و قسی القلب، تبهکار و جنایتکار از آب درآمده اند؟

پی بردن به این قضایا کار چندان مشکلی نبود. وقت و حوصله و انگیزه می خواست که من به یمن حادثه ای که بدان اشاره کردم، هر سه را داشتم. ضمن این که خود را نیز موظف می دیدم تا کاری که پدران ما در حق ما انجام نداده اند و آن گونه که وظیفه داشتند در تعلیم و تربیت فرزندان شان نکوشیده بودند، من در حد توان و درک و فهم اندک خود نسبت به فرزندان خود و همه فرزندان سرزمینی که مرا در دامان خود پرورده است، انجام دهم.

خوشبختانه با بیرون بودن از حیطه اقتدار کارمندان «شرکت سهامی محمد ابن عبدالله و اولاد او» هم اسناد و مدارک کافی در اختیارم بود و هم آزادی عمل داشتم که بتوانم به خوبی پی به درونمایه این شرکت ببرم.

سالها وقت خود را در کتب به اصطلاح دینی و مذهبی صرف کردم. تاریخ تاسیس و گسترش اولیه این شرکت را از همه جنبه‌های مختلف آن مطالعه نمودم. با بزرگان قوم و متخصصان صاحب نظر به گفتگو نشستیم. ادیان و مذاهب دیگر را نیز بررسی کردم. سپس نظرها خود را در چند دفتر در باره مفاهیم عرضه شده در اساسنامه این شرکت به پیشگاه هم میهنان خود ارمغان کردم. بسیاری از ناگفتنی‌ها را برای آگاهی آنها نوشتم و نکات تاریکی را که در محتوا و موضوعیت این شرکت بود آشکارا بر ملا کردم.

آنچه اکنون می‌خواهم به بازشکافی آن پردازم، نگاهی دیگر است به سر منشاء و مصدری که این شرکتهای رنگارنگ جهانی مشروعیت خود را از آن می‌دانند و می‌گیرند.

همانگونه که همگان می‌دانند، در تاسیس هر شرکتی، سهامداران آن بایستی شرکت خود را در جایی که اجازه تاسیس شرکت‌ها را می‌دهند ثبت کنند. تاسیس شرکت را به آگاهی عموم برساند. شرکت خداپرستی نیز از این قاعده مستثنی نیست. این شرکت نیز بایستی اجازه تاسیس خود را از طرف شخص خدا به نظر مشترکان خود برساند. در گذشته که خدایان گوناگونی وجود داشتند و هر کسی می‌توانست بدون کسب مجوز و داشتن پروانه‌ای با ساختن یک بت به عنوان نماد خدا و بنا کردن یک معبد چوبی و گلی و سنگی به عنوان پرستشگاه خدا، به کاسبی پردازد. اما با باز شدن پای خدای یکتا به معرکه، شیوه کار نیز تغییر پیدا کرد. به این ترتیب که اولاً باز کنندگان شرکت می‌بایستی مجوزی از طرف صاحب عله ارائه دهند که ظاهراً کتاب‌های به اصطلاح آسمانی مجوز آنها شمرده می‌شود. دیگر این که

مدعیان چنین ادعایی نیاز به معجزه دارند که تأیید کننده امر رسالتشان محسوب شود. سه دیگر این که چون طرف مقابل خدای یگانه است، بایستی به گونه‌ای ارتباطی با وی برقرار گردد و نحوه ارتباط نیز مشخص شود. در این مورد خاص ادعاهای متفاوت ارائه شده است. بعضی از تاسیس‌کنندگان شرکت، دیدارشان را با خدا ادعا کرده‌اند که ابراهیم و یعقوب و موسی و غیره از آن جمله‌اند. بعضی دیگر ارتباط نسبی با خدا را دلیل ادعای خود به حساب گذاشته‌اند که عیسی از آن گروه است. کسانی هم مانند محمد که ادعای دیدار خدا را نداشت، ملاقات با پیک مخصوص (جبرئیل) را سند ارتباط خود قلمداد کرده است. اگر چه بعدها پیروان محمد با عنوان کردن معراج او، تلاش کردند تا این ایراد را که چرا خدا برخلاف انبیاء بنی اسرائیل با او دیدار نداشته است، رفع و رجوع کنند، اما در این کار موفق نشدند. چنانکه می‌دانیم در این رابطه در قرآن نیز دست بردند و آیه‌هایی به آن اضافه کرده‌اند. از جمله آیه اول سوره «اسراء»:

«سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ»، یعنی «منزه است خدائی که بنده خود را شبانه از مسجد الحرام به مسجد الاقصی، همان مسجدی که اطراف آن را پر برکت ساختیم، برد تا آیات خویش را به او نشان دهیم»....البته غرض از این آیه آن بود که بگویند، پیغمبر اسلام نیز به دیدار خدا رفته است. اما با دم خروس «مسجد الاقصی» این ترفند نیز کارساز نشد. زیرا همگان می‌دانند این مسجد تا سال ۱۵ هجری که بیت المقدس به دست سپاهیان اسلام فتح شد، ساخته نشده بود. عمر ابن خطاب بود که پس از فتح این شهر به آنجا رفت و دستور ساختن مسجدی را داد. در حالی که افسانه معراج در سال ششم بعثت، یعنی نوزده سال پیش از ساختن مسجد الاقصی مطرح شده است. لذا این آیه در زمان پیغمبر اسلام نمی‌توانست نازل شده باشد. بخصوص این که می‌دانیم، اولین مسجدی که مسلمانان

ساختند، پس از هجرت محمد به شهر مدینه بود. تا پیش از آن در هیچ کجا مسجد وجود نداشت. زیرا مسجد عبادتگاه مسلمانان است. غرض از گشودن این باب، نشان دادن این واقعیت است که با پیدا شدن سر و کلهٔ خدای یکتا، یک دگرگونی دیگر نیز در امر خداپرستی به وقوع پیوسته است. آن این که در تاسیس شعب شرکت خداپرستی، آمد و رفت خدا از آسمان به زمین و از ناپیدا به پیدا نیز از ضروریات محسوب می‌گردد. یعنی این که دیگر این مسأله که خدا دیدنی نیست، در مسألهٔ تاسیس شرکت های یکتاپرستی منتفی است. به همین علت هم بابی باز شد که پس از آن هر کسی بتواند ادعا کند که خدا را می‌بیند، با او گفتگو می‌کند و مستقیماً امر و نهی الهی را از مصدر اعلی دریافت می‌دارد.

مطرح شدن دیدار و گفتگو با خدا، در عین حال این مزایا را هم دارد که : اولاً، خدایی هست که می‌شود او را دید و با او صحبت کرد. دوم این که این فقط خداست که می‌تواند با هر کسی دیدار و گفتگو و احیاناً او را به نبوت مبعوث کند. سوم این که این باب بسته نیست و هر موقع خدا اراده کند، می‌تواند هر کسی را، حتی کسانی که پیغمبر و رسول او نیستند ببیند. نهایت این که با مفتوح شدن این باب، با این که پیغمبر اسلام ختم نبوت را اعلام کرد و به اصطلاح خواسته بود این باب را به روی دیگران ببندد، دیدیم که موفق نشد. بسیاری در نقاط مختلف جهان، حتی در میان پیروان مکتب خود اوماند میرزا حسین علی مازندرانی (بهاء الله) ادعای پیغمبری کرد و کارش هم گرفت. به این ترتیب روشن است که هنوز هم می‌شود به بهانهٔ خداپرستی دکانی باز کرد و شعبه‌ای از خداپرستی را اینجا و آنجا دایر کرد و به راه انداخت. یعنی اگر جماعتی سمج، با امکاناتی کافی و ترفندهای تازه بکوشند، می‌توانند شعبات دیگری از خدا پرستی تاسیس و مردمان ساده دل و ناآگاه را که به حد وفور در همه جای دنیا پیدا می‌شوند، به گرد خود جمع آورند و دکانی باز کنند. دکانی که می‌تواند برای مدعی و

بازماندگانش منبع در آمد سرشار و پایان ناپذیر باشد. این را هم باید بدانیم که «می‌شد» و «می‌شود» از نام و نقش خدا سود جست و به جای مشتی مهملات بی‌پایه و بی‌اساس، مردم را به واقعیت‌ها آشنا کرد و زندگی دو روزه بشر را از شر مصیبتی به نام دینداری و مذهب‌داری نجات داد. می‌شد و می‌شود از نام و نقش خدا استفاده کرد و از زبان او حقایق را به درستی به آگاهی مردم رساند و تلاش کرد که بشر را از تار و پود مشتی خرافات کهنه و پوسیده بیرون کشید. حتی میشد و میشود به زبان خدا به بشر گفت که برای زندگی دو روزه خود نیازی به او و هیچ موجود دیگری ندارد. کاری که من از مدت‌ها پیش بدان مشغولم.

در راستای همین اندیشه‌ها در کتاب «آنسوی سراب» شرح دادم که چگونه خدا را دیدم و با او نشست و برخاست و گفتگو کردم. زمانی نه چندان کوتاه نیز با او دوستی داشتم. در آن کتاب نوشتم که اگر به خدا باور داریم و دیدار و گفتگوهای او را با انبیاء سامی می‌پذیریم. اگر قبول داریم که خدا قادر مطلق است و بنا به صفت توانایی خود می‌تواند هر یک از بندگان خود را در هر موقع و در هر کجا ببیند، پس نباید در دیدار و گفتگوی من با خدا تردید کرد و شک به خود راه داد.

با این که ادعای دیدار من با خدا همانند ادعای دیدار پیغمبران بود، بسیاری حرف مرا به جد نگرفتند، زیرا من کوشیده بودم برخلاف حرف و حدیث‌های پیغمبران، واقعیتها را بر ملا سازم. چیزی که بسیاری از انسان‌ها از شنیدن آنها به جای این که خوشحال شوند، افسرده شدند. آنها از این که من دیوار حجیم و کهنه و پوسیده باورهای آنها را با تیشه حقایق خراب کرده بودم، اظهار نارضایتی و ابراز ناخرسندی کردند. در حالی که من فقط آنها را از راه نادرستی که می‌رفتند، آگاه کرده بودم. اما این جماعت از یاد آوری اشتباهاتشان ناخرسند شدند و پیام راستین مرا به سخره گرفتند و نپذیرفتند، زیرا سخنان من عاری از هرگونه مسائل خرافی و وعده‌ها و نویدهای پوچ و گمراه کننده بود.

چیزی که متأسفانه به مذاق بسیاری خوش نمی‌آید. با این همه چون می‌دانم که در آینده‌ای نه چندان دور، بسیاری از فرزندان سرزمین خوب ما در پی کشف این گونه حقایق خواهند رفت. در این کتاب نیز می‌کوشم آنچه را که در «آنسوی سراب» و سایر کتابهای خود مطرح کرده بودم، پی‌بگیرم و تازه‌هایی از افکار و اندیشه خود را بازگو کنم و تا آنجایی که می‌توانم برای روشن کردن این بخش از زندگی انسان چراغ‌هایی را برافروزم. چراغ‌هایی که بتوانند کوره راه تاریک مسیر زندگی انسان را بیش از پیش روشنی ببخشند. با این امید که دریچه‌ای برای پی بردن به حقایق بیشتر به روی جویندگان راستین حقیقت گشوده شود.

فصل اول در آستانه سفر به دنیای دیگر

بالاخره شتری که در خانه همه آدم‌ها می‌خوابد، در خانه من هم خوابید. چند سالی بود که در رفت و آمد به مطب پزشکان و بیمارستانها، پزشکان معالج من مطابق معمول مرا به سپردن تن نحیفم به چاقوی تیز جراحی حواله می‌دادند، اما من تن به این کار نمی‌دادم. در واقع تصورم این بود که چون راه چندان درازی در پیش ندارم، نیازی هم نمی‌دیدم که سر پیری تن خود را به دست جراحان و چاقوی آنان بسپارم.

اما، به مصداق مثل معروف «یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک». در چند ماه اخیر که امور مربوط به سلامتی خود را به دست همسرم سپرده و او را مشاور سلامتی خود قرار داده بودم، در یکی از روزها که همراه او به بیمارستانی رفتم، کارم به بن بست رسید. به این معنا که پس از معاینات گوناگون و عکس برداری و اسکن گرفتن و غیره، سرانجام مرضی در گوش چپ ناشنوای من کشف کردند که نگو و نپرس! با این هشدار که اگر هر چه زودتر این

مرض مهار نگردد و جلوی پیشرفت آن گرفته نشود، چه‌ها که نخواهد شد!

پزشک مربوطه، سر انگشتی، پایان کارم را پنج شش سالی تخمین می‌زد. به خود و به او گفتم: من اگر همین قدر هم عمر کنم کلی شانس آورده‌ام. بر عکس همسرم که همیشه خواب عمر صد ساله و گاهی بیشتر را برای من می‌بیند و بعضی مواقع هم طول عمر مرا با درازای عمر حضرت نوح مرحوم و مغفور و جنت مکان همطراز می‌شمارد، دو پایش را توی یک کفش کرد که خیر! حتماً باید عمل کنی!

هنوز از تصمیم همسرم گیج و منگ بودم که چند روز بعد خود را در بیمارستان یافتم، آن هم برای تعیین روزی که عمل جراحی باید انجام بگیرد. پرسش و پاسخ‌های مربوط به بیهوشی و غیره به سرعت انجام گرفت و روز بستری شدن و روز عمل جراحی‌ام نیز مشخص گردید. من که تا آن روز موضوع را جدی نگرفته بودم با نا باوری دیدم که کار از کار گذشته و بایستی فلان روز به بیمارستان بروم و بستری شوم تا فردایش کار جراحی گوش چپ من انجام بگیرد. گوشی که سالیان دراز از کار افتاده و شنوایی‌اش را از دست داده بود و من هم به آن وضع عادت کرده بودم.

روز بستری شدن، همسرم مرا با چمدان کوچکی که از قبل برایم فراهم کرده بود، به بیمارستان برد. در آنجا مرا در یک اتاق کوچک تمیز بستری کردند و او دیدارمان را به فردا موکول نمود و رفت. در بیمارستان، پرستاران یکی پس از دیگری به سراغم می‌آمدند و هر یک با خنده و شادی با من خوش و بش می‌کردند. یکی فشار خونم را، دیگری حرارت بدنم را اندازه می‌گرفت و سومی دستورالعمل شب و صبح فردا را برایم شرح می‌داد.

شبانگاه قبل از خوابیدن مرا به حمام فرستادند تا با دارویی که در اختیارم گذاشته بودند، خودم را ضد عفونی کنم. ضمن این که گفتند

ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه صبح نیز بیدارم خواهند کرد تا از نو و با باقی مانده همان دارو حمام بگیرم و خودم را بار دیگر ضد عفونی کنم تا پاک و مطهر آماده رفتن به اطاق عمل باشم.

پس از حمام شبانگاه نیز پرستاری به سراغم آمد و دو قرص به من داد و «شب خوش» ی گفت، با این هشدار که زودتر بخواب! چون صبح زود بیدارت خواهم کرد و رفت.

قرار بود ساعت هشت صبح مرا بیهوش و گوشم را جراحی کنند. این اولین باری بود که چنین تجربه‌ای را می‌خواستم امتحان کنم. در آن شب، پرستاران هر یک با لبخند شیرینی با من مواجه می‌شدند. تصورم این بود که قصد آنها بیرون کردن تشویش و نگرانی‌ام از عمل جراحی بود. حال آنکه من علاوه بر این که تشویش و نگرانی نداشتم، به عمل جراحی هم فکر نمی‌کردم. برعکس با اشتیاق در انتظار «بیهوشی» بودم. این که در عالم بیهوشی که به نوعی بیرون رفتن از دنیای زندگان است، چه مراحل را طی خواهم کرد و به کجاها خواهم رفت! چه‌ها خواهم دید! با چه کسانی دیدار و گفتگو خواهم داشت و

واقعیت این است که می‌خواستم پلی میان این دنیا و آن دنیا بزنم و به قول معروف سرکی به دنیای رفتگان بکشم و از حال و روز آنانی که مُرده‌اند با خبر شوم. ببینم این حضرات در آنجا چه می‌کنند، چگونه وقت خود را می‌گذرانند؟ آیا روزگارانشان خوش‌تر از روزگاران ماست؟ و مسائلی از این قبیل که مدام در ذهنم پیدا می‌شد و مرا بیش از پیش در رفتن به این سفر ناطلبیده مشتاق‌تر می‌کرد.

می‌دانم که احتمالاً بسیاری چنین تصویری را به دور از واقعیت می‌دانند. بخصوص این که بسیاری از من با هوشتر، کنجکاوتر و فضولتر بودند و بارها این راه را رفته و نا موفق و دست خالی برگشته بودند. با این همه، من مثل همیشه و مانند همه کارهای دیگر، شال و کلاه کرده بودم که در حد امکان از دنیای دیگر حتی به اندازه کمی هم که شده سر در بیاورم تا اگر به هوش آمدم برگ سبز دیگری هدیه دوستان

کنم.

آن شب، پس از این که طبق دستورات پرستار دوش گرفتم، به بسترم باز گشتم و دو قرصی را که پرستار جوان و زیبارو به من داده بود خوردم. چراغ اتاق را خاموش کردم و با آرامش کامل چشم بر هم گذاشتم. با این تفاوت که برخلاف همه شب‌های غربت که پیش از خوابیدن ساعت‌ها در رختخواب غلت می‌زدم و با خاطرات دور و نزدیک خود کلنجار می‌رفتم تا به گذشته‌ها برگردم و روزگاران خوش از دست رفته را بباد آورم. آن شب فکر و خیالم را به جای خاطرات گذشته به سفری که در پیش داشتم معطوف کردم.

شنیده بودم، انسان‌های خوب، پاکدل و نیکوکار، زمان رفتن (مُردن) خود را می‌دانند. به همین علت هم در آخرین ساعات قبل از رفتن، تمام سرگذشت دوران زندگیشان به صورت پرده سینما از جلوی چشمانشان می‌گذرد. با توجه به این که من هم خود را انسانی خوب و پاکدل و نیکوکار می‌دانستم، به انتظار چنین حالتی بودم. یعنی قبل از بیهوش شدن و چه بسا به هوش نیامدن، میل داشتم سرگذشت زندگیم را به صورت نمایش ببینم که متأسفانه چنین حالتی دست نداد. از این رو خود به جستجو و تجسم سرگذشت زندگیم افتادم و تا آنجایی که حافظه‌ام یاری می‌کرد، کوشیدم خاطرات خوش و ناخوش زندگیم را به یاد آورم.

پس از کوتاه مدتی با این تصور که وقت کافی برای جستجوی سرگذشت شش دهه زندگی خود را ندارم، تصمیم گرفتم که فقط خاطرات دوران خوش زندگیم، بویژه یادمانده‌های زنان و دخترانی را که در زندگی من حضور پیدا کرده و با مهر و مهربانی خود شادی و شادمانی و گرمی و نشاط به من بخشیده بودند، بیاد بیاورم. قصدم این بود که در این سفر بر خلاف سفرهای گذشته‌ام در صورت امکان همسفری زیبارویی را با خود همراه داشته باشم. از بس با پیرمردان زهوار در رفته عهد و ایام گذشته و فرشتگان موهوم درگاه خدا سفر

کرده بودم، دیگر حوصلهٔ همسفری با آنها را نداشتم. می‌خواستم در سفری که ممکن بود آخرین سفرم باشد، زنی زیبا یا دختری خوش قد و بالا را با خود همراه داشته باشم که حسرت همسفر بودن با یک زیبارو را با خود به گور نبرم.

در این اندیشه‌ها بودم که پرستاری زیبارو با تبسمی شیرین از نو به اتاقم آمد و با لوندی خاصی که دل هر آدمی را به هوس می‌انداخت، گفت:

سعی کن بخوابی، صبح زود بیدارت خواهم کرد. بعد هم عشوہ کنان رفت.

همسفر من

تحت تأثیر سیمای زیبا و لبخند دلنشین و کلمات مهرآمیز این پرستار و اثرات قرصهای خواب، با آرامش خاصی که همهٔ وجودم را فراگرفته بود، به خوابی خوش و شیرین فرو رفتم. در میانه آن خواب آرام بود که دیدم فرشتهٔ زیبایی به آرامی به اتاقم وارد شد و بسویم آمد و با آهنگی دلنواز گفت:

- بر خیز ای بندهٔ خوب، «خداوند بخشندهٔ مهربان» تو را به حضور طلبیده است.

رفتن به حضور باریتعالی و دست خالی برگشتن از محضر او دیگر مانند گذشته برایم جذابیتی نداشت. در آغاز که باب مراوده‌ام با خدا گشوده شده و رفت و آمدهایم با او آغاز گردیده بود، کلی خوشحال بودم. به خودم افتخار و به دیگران، بخصوص به پیغمبران فخر می‌فروختم. در آن ایام خود را یک سر و گردن از آنهایی که داعیه دیدار و گفتگو با خدا را داشتند، بالاتر می‌انگاشتم و به مقام و منزلت والایم می‌بالیدم و به ارزشمندی خودم در پیشگاه خدا می‌نازیدم. چرا که بر خلاف پیغمبران که فقط مسئول رساندن پیام الهی به بندگان بودند، من به دوستی خدا که هیچ یک از پیغمبران چنین سعادت را

نداشتند، مفتخر شده بودم. مضافاً این که من تنها کسی بودم که هم بارها به بارگاه خدا رفته بودم و هم خدا چندین بار به خانه‌ام آمده بود. مهمتر از همه این که من در مجلس عیش و نوش خدا هم شرکت کرده و با خدا هم به شرابخواری نشسته بودم.

واقعیت این است که فکر می‌کردم، ضمن این رفت و آمدها و دید و بازدیدها، شاید خدا با شنیدن شرح حال اسفبار بندگان از زبان من، به صرافت بیفتد و سر و سامانی به زندگی پر از رنج و درد مخلوقاتش بدهد. اما با گذشت زمان و دیدن بی‌فایده بودن این رفت و آمدها، به این نتیجه رسیدم که «طرف اصلاً این کاره نیست». یعنی یا حالیش نیست و یا این که حالیش هست و کاری از دستش ساخته نیست. مضافاً این که من خدای به اصطلاح عزّ و جل را، چندان هم خدای به درد بخور ندیدم که بخواهد کاری برای بندگان خود انجام دهد. او فقط حرف می‌زد، نصیحت می‌کرد و موعظه می‌فرمود، اما در عمل کاری انجام نمی‌داد. از این رو مدت‌ها بود که دیگر میل و رغبتی به دیدارش نداشتم. دوری گرفتن از او و فکر نکردن به اوضاع آشفته دنیای وی و مخلوقاتش را، به دید و بازدید و گفتگوهای بی ثمر با او ترجیح می‌دادم. اما آنچه در این دعوت نظرم را تغییر داد، شکل و شمایل و حال و هوای فرشته‌ای بود که برای بردن من به حضور خدا آمده بود.

این فرشته آن چنان زیبا، دلربا و هوس‌انگیز بود که دل‌کندن از او و همراهی نکردنش کار آسانی نبود. نمی‌دانم، شاید خدای بخشنده مهربان که با نشست و برخاست‌های مکرر پی به اسرار دل‌هوسباز من برده بود، مخصوصاً این فرشته را به سراغم فرستاده بود تا این بار نیز از رفتن به دیدارش طفره نروم.

با این که من تا حدودی در امور مربوط به فرشتگان خدا تجربه داشتم و فرشتگان جور واجور او و حتی حوریان بهشت وی را دیده بودم، اما این فرشته چیز دیگری بود.

لباسی از حریر رنگارنگ بر تن داشت که اندام خوش تراش او را به آسانی در منظر دید من زیباپرست می‌گذاشت و شوق در آغوش گرفتنش را در تمام ذرات وجودم پراکنده می‌ساخت. با این که به ظاهر لباس پوشیده بود، اما لخت و عریان به نظر می‌رسید. به این معنی که تمام برجستگی‌ها و فرو رفتگی‌های اندام هوس‌انگیزش در معرض نگاه من هوسباز قرار داشت.

در یک نگاه، این فرشته از دید من، دخترکی بیست و دو سه ساله به نظر می‌رسید. با گیسوانی طلایی هم‌رنگ انوار زرین خورشید در زمان طلوع. گیسوانی نرم و لطیف که با حرکات آرام سر و بدن او در اطراف سیمای زیبایش پراکنده می‌شد و دل آدم را به شور و شغف می‌انداخت.

با چشمان خمارش که رنگ روشنی داشت و به سبزی می‌زد، نگاهش را که پر از هوس بود به دیدگان پر تمنای من دوخته بود و بلهوسانه عطش وصالش را قطره قطره به دل و جانم فرو می‌ریخت. ابروان کمانی‌اش زیبایی دخترکان مینیاتورهای ایرانی را تداعی می‌کرد که به یک دست جام بلورین و لبریز از شراب سرخ را دارند و به دست دیگر کمر عاشق خود را گرفته اند و به سوی خود می‌کشاند. دخترکانی که از زمان نو جوانی آرزوی دیدار یکی از آنها هنوز هم در دل حسرت زده من باقی مانده است.

لبانش همانند غنچه‌های گل سرخ نو شکفته‌ای بود که ضمن انداختن هوس و عطش بوسیدن به دل انسان، نه تنها مرا، که حافظ شوریده حال ما را نیز اگر زنده بود، سمرقند و بخارا را به جای بخشیدن به خال هندویش، با سخاوتمندی فقیرانه خویش پیشکش حضور فرخنده او می‌کرد.

وقتی نگاه حریصانه‌ام را از چهره زیبای او سرازیر و به گردن او سر ریز و سپس به شانه‌های بلورینش لغزاند، بی اختیار چشمان مشتاقم به دو پستان سفید او که تا نیمه و در سرحد شمالی دو نوک عنابی

رنگش، عریان بودند، افتاد و طپش قلب مرا دو چندان کرد. اگر چه پیراهن حریر او نصفه دیگر سینه‌های بلورینش را پوشانده بود، اما چه پوشاندنی که صد بار هوس‌انگیزتر از عریانی، انسان را به نوازش کردن و بوسیدن می‌طلبید.

با این که دل کندن از سینه‌های او کار آسانی نبود، با این حال نگاهم را به پائین غلطاندم و رسیدم به جایی که کمربند حریر سرخ رنگی بالا تنه او و فضای میان دو پستانش را تا خط مرز ناف او جدا می‌کرد. آنگونه که به راحتی می‌شد بخشی از شکم زیبای او را که ناف قشنگش چون ماه شب چهارده در بلندای این خطه از اندام او جلوه می‌فروخت، نظاره کرد.

دامن پیراهن این فرشته نیز آنقدر کوتاه بود که می‌شد رانهای کشیده و خوش تراش او را به راحتی تماشا و هنر آفرینش این همه زیبایی را تحسین کرد. دامنی که با کمترین حرکتی که این فرشته به خود می‌داد، چشمان پر اشتیاق مرا به سر حد صحنه دل‌انگیز مرز کامجویی و آستانه معبد ونوس او می‌کشاند.

این فرشته با این حالت دلربایی که شمه‌ای از آن را توصیف کردم، لحظاتی چند با غرور و نخوت و در سکوت پر معنا، اجازه داد که من همه زیبایی‌های او را هوسمندانه تماشا کنم. گویی از این که اینطور مشتاقانه مات و مبهوت و مجذوب زیبایی‌هایش هستم، خود او نیز غرق لذت بود.

در آن لحظات کوتاه، در عالم خیال به فکر دقایقی بودم که هر دو بر پشت حیوان بالداري مانند براق خواهیم نشست و من با همه وجودم او را درآغوش خواهم کشید و در وجود این همه زیبایی غرق لذت خواهم شد. با خود می‌گفتم چه لحظات شیرینی خواهم داشت و چطور خود را وحشت زده و هراسناک نشان خواهم داد که بتوانم سخت‌تر و تنگ‌تر در آغوشش بگیریم و در میان بازوانم بفشارم. در این خیال‌های وسوسه‌انگیز و دلخوش کننده بودم که فرشته زیارو گفت :

- عجله کن! راه دراز است و وقت تنگ. هرچه زودتر بایستی به بارگاه خدای مهربانمان برسیم. بی‌آنکه کمترین مقاومتی بکنم، دستی به کمر زدم و یا «حق»ی گفتم و از جا بر خاستم. با لباس خواب در حالی که «روب دو شامبر» خود را به تن می‌کردم، به دنبال او مانند عاشق شوریده حال روان شدم.

اما! وقتی پا به کوچه گذاشتم، با صحنه‌ای که در برابر چشمان خود دیدم آه از نهادم بر آمد. با شگفتی دیدم که این فرشته زیبا، ولی بد جنس به جای یک مرکب، دو مرکب با خود آورده و افسار هر دو را هم به درخت سیب باغچه خانه‌ام بسته است.

ماده حیوان جوانی دیدم که شباهت بسیاری به «براق» داشت و من بی‌اختیار نامش را «بنت براق» گذاشتم. این حیوان نیز مانند فرشته زیبارو، جوان و چابک و قبراق به نظر می‌رسید. چشمان درشت و براقش پر از شادی بود و نگاه کردنش نیز احساس شادی به آدم می‌داد. در کنار آن، حیوان دیگری که پیری و خستگی را می‌شد از فاصله دور هم در جثه نحیف و چکیده‌اش احساس کرد، مشاهده می‌شد. حیوان پیری که در همین مدت کوتاه انتظار نیز از خستگی چشمانش را بسته و در حال چرت زدن بود. من این حیوان پیر را با همان نظر اول شناختم. او جناب «براق» معروف بود که یک بار مرا و گویا یک بار هم پیغمبر اسلام را به معراج برده بود.

با مشاهده این صحنه که نوعی فرییکاری «الله خیر الماکرین» بود، دیدم که خدا چه کلاه بزرگی سرم گذاشته است. به این فکر افتادم که برگردم و از خیر این سفر در گذرم. چون معنی آوردن این دو حیوان، این بود که من خیال پرور نه بر پشت فرشته و نه دو پشته با این فرشته بر یک مرکب سوار خواهم شد. هوس بیهوده‌ای که با دیدن زیبایی‌های هوس‌انگیز او در دلم افتاده بود و می‌پنداشتم دست کم لذتی از این سفر بی‌حاصل خواهم برد.

در همین فکر و خیال‌ها بودم که فرشته زیبارو به چالاکی بر پشت

بنت براق پرید و با لبخند موزیانه‌ای که شیطننت از آن می‌بارید، گفت :
شما هم سوار براق بشوید تا از فیض تقدس مرکب پیغمبر خود
بهره‌مند شوید.

آخرین سخنان فرشته، بخصوص بهره‌مندی از تقدس براق، بیش از
حد عصبانی‌ام کرد. من که به هوس در آغوش گرفتن او حاضر به دیدار
خدا شده بودم، با دیدن وضع موجود و شنیدن سخن متلک گونه‌ او،
سخت از تصمیم بیهوده و آرزوی خام خود، پشیمان شدم و به فکر چه
کنم افتادم؟

واقعیت این است که چون خدا از عدم تمایل من به دیدارش با خبر
بود، بار دیگر با من خدعه کرده بود. او چندین بار فرشتگان معمولی
خود را برای بردن من به حضورش فرستاده بود، اما من به بهانه‌های
مختلف از قبیل بیماری و خستگی و غیره، از دیدار او سر باز زده بودم.
از این رو، این بار برای این که از رفتن به حضورش طفره نروم، با اعزام
این فرشته زیبا با این شکل و شمایل، خواسته بود مرا به این سفر راغب
کند.

با دیدن خدعه خدا، به این صرافت افتادم که در مقابل فریبکاری او،
من هم متوسل به خدعه شوم. من آدم بی‌تجربه و خامی نبودم. با این
که در بسیاری مواقع به دلیل ساده دلی و خوش باوری فریب این و آن
را خورده بودم، با این حال در این مورد خاص که یقین هم داشتم که
دیدارم با خدا مثل همیشه سودی در بر نخواهد داشت. حاضر نبودم
خودم را مضحکه‌ او قرار دهم و ساده‌لوحانه در مقابل فریبکاری خیر
الماکرین تسلیم شوم.

با این نیت بدون اعتراض به سوی براق حرکت و اینطور وانمود
کردم که قصد سوار شدن بر این حیوان را دارم. اما وقتی به کنار براق
رسیدم، دقایقی به او خیره شدم و سپس در حالی که سر خود را با
تأسف تکان می‌دادم به سوی فرشته اعزامی باز گشتم و با حالت نگرانی
گفتم :

من سوار این حیوان پیر و خسته و زهوار در رفته نمی شوم.
فرشته زیبا با حیرت پرسید : چرا؟ این مرکب نامدار را از بارگاه خدا
به خاطر حرمت نهادن به شما برایتان فرستاده اند و افزود : لابد مقام و
منزلت این حیوان شریف را می دانید؟

گفتم : آری، اما این حیوان با این پیری و حال و روزی که دارد فکر
نمیکنم حتی توانایی حمل جثه نحیف مرا داشته باشد.
فرشته زیبا گفت : شما یک بار دیگر با این مرکب به حضور خدا
رفته بودید، مگر نه؟

گفتم : بلی، ولی آن سفر به سالهای پیش برمی گردد که هم حیوان
جوانتر از امروزش بود و هم من سالم تر از حالا بودم. مضافاً این که آن
بار هم من و جبرئیل دو پشته بر این حیوان سوار شده بودیم. در آن
نوبت نیز اگر من جبرئیل را سخت نگرفته بودم، حتماً از پشت این
حیوان افتاده بودم.

فرشته زیبا گفت : من فکر نمی کنم اشکالی در حمل شما توسط
براق پیش بیاید. یقیناً کسانی که این حیوان را برای بردن شما
فرستاده اند، فکر این گونه مسائل را کرده اند.

گفتم : شاید، اما من به آنهایی که این حیوان را برای بردن من
فرستاده اند، اطمینان ندارم و حاضر نیستم با این ضعف بنیه، خطر کنم
و خدای نکرده از پشت او بیفتم و استخوان های من خرد و خمیر شود.
بهتر است شما به بارگاه الهی باز گردید و دلیل انصراف مرا به آنهایی
که شما و این حیوان را برای بردن من فرستاده اند، بگوئید. و بفرمائید
هر وقت حال مزاحی ام اجازه داد و مرکب قابل اعتمادی برایم فرستاده
شد، حتماً به حضور خدا شرفیاب خواهم شد. این را گفتم و در حالی
که دست به کمر گذاشته بودم، به سوی خانه حرکت کردم.

فرشته زیبا که باور نمی کرد که یکی از بندگان خدا برای رفتن به
زیارت او اینطور بی علاقه گی نشان دهد، به تندی از بنت براق پائین آمد
و به دنبال من دوید و بازویم را گرفت و با نگرانی که از تن صدایش

محسوس بود گفت :

- دعوت الهی را نمی توان به زمان دیگر موکول کرد. شما سعی کنید و من هم کمک می کنم که بتوانید سوار این حیوان بشوید. قول می دهم این حیوان در حمل شما به آسمان هفتم مشکلی نخواهد داشت.

گفتم: ای فرشته عزیز، مگر حال و احوال این حیوان را نمی بینید؟ مگر متوجه نیستید که این بیچاره بی آنکه کسی بر پشتش سوار باشد، از بی رمقی در حال چرت زدن است؟ فکر می کنید که من حاضرم سوار چنین حیوانی بشوم و از آسمانهای هفتگانه عبور کنم؟ نه من به هیچ وجه، بخصوص با درد کمر و ضعف بنیه ام حاضر به این خطر نیستم..

این بار فرشته زیبا با نگرانی بیشتر گفت: من ناچارم شما را به عرش الهی ببرم. اگر در این مأموریت موفق نشوم، مقام و منزلت پیک الهی را از دست خواهم داد. بعد هم ملتمسانه گفت: بیا سوار مرکب من بشو و من تو را تا بارگاه الهی نگه خواهم داشت و با رسیدن به عرش الهی و دیدار مبارکی که در پیش داری، درد کمر و ضعف بنیه ات نیز از میان می رود.

بی آنکه خوشحالیم را از موفقیت خود در خدعهای که به کار برده بودم بروز دهم، با اندک تأملی گفتم :

در این صورت به خاطر موقعیت شما حاضرم این سفر را طی کنم، وگرنه هیچ علاقه ای به دیدار خدا ندارم.

با اظهار تمایل من، فرشته زیبا بنت براق را به نزد خود طلبید. حیوان به آرامی به کنار ما آمد و با فرمان فرشته به زمین نشست که سوار شدن را بر من آسان کند. او دست به کمر من انداخت و کمک کرد تا بر پشت حیوان سوار شوم. وقتی هم می خواست پشت من بنشیند، از نو اعتراض کردم و گفتم:

نه فرشته عزیز! بهتر است شما در جلو بنشینید که من بتوانم کمر شما را بگیرم که سقوط نکنم. او بی آنکه اعتراضی کند با درخواستم

موافقت کرد و در جلوی من بر بنت براق سوار شد. من هم با ذوق و شوق دو دست پر تمنای خود را به اندام او گره زدم و سرم را بر شانۀش نهادم و چشمانم را بستم تا هر چه بیشتر گرمای لذت بخش اندام او را به تن پر تمنای خود بریزم.

بنت براق به فرمان فرشته از جا بر خاست و به بال زدن پرداخت. براق هم که در تمام مدت با کنجکاوی نیمچه الاغانه و نیمچه قاطرانه اش گفتگوهای مرا با فرشته دل نگران نظاره می کرد، وقتی من و او را بر پشت حیوان جوان در پرواز دید، به آرامی به پرواز در آمد و به دنبال ما راه بارگاه الهی را پیش گرفت، بی آنکه بداند چرا مشقت این سفر دور و دراز و بیهوده را بر او تحمیل کرده اند.

لحظاتی نه چندان طولانی من در حالی که در ته دل آرزوی درازی راه سفر و طولانی شدن زمان پرواز را می کردم، در آسمان هفتم فرود آمدم.

فرشته زیبا بی آنکه چیزی بگوید، چنان نشان می داد که از وضعیتی که پیش آمده بود، راضی نیست. آیا از لذت بردن بیش از حد من نا خشنود بود؟ نمی دانم! با این حال، کمک کرد تا من از پشت بنت براق پیاده شوم. وقتی با خوشحالی پا بر زمین آسمان هفتم گذاشتم، تازه این فرشته زیبا متوجه قضایا شد و گفت :

- امیدوارم که درد کمر شما بهتر شده باشد!

با تسمی حاکی از شادمانی گفتم: گرمای مطبوع اندام شما همه دردها را شفا می دهد، بخصوص دردهای پیرانی مثل مرا.

فرشته زیبا بی آنکه پاسخی بدهد، در جلو و من نیز به دنبال او راه افتادم. در حالی که این بیت رند شیراز را به آرامی برای خود زمزمه می کردم :

گرچه پیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگاه ز کنار تو جوان بر خیزم

در آن لحظات، این فکر هم به سرم آمد که اگر من روز و روزگاری، ماجرای این سفر و همسفرم را بنویسم، خوانندگان چه تصویری خواهند داشت؟ آیا خواهند گفت که در پرداختن به موضوعات جدی و عمیق فلسفی که به سرنوشت زندگی اعتقادی مردم ارتباط دارد، چرا سفر رویایی خود را به این شیوهٔ رمانتیک بیان کرده‌ام؟ البته در آن لحظات کوتاه پاسخی به این پرسش از خود پیدا نکردم. اما بعدها که به موضوع برگشتم و تأملی در آن کردم، دیدم ایرادی ندارد که من این واقعیت را به همان شکلی که در عالم رویا گذشته بود، بر ملا کنم. چرا که خود این مسأله ممکن است سبب گردد تا دیگران هم بدانند که چقدر شادی‌آفرین است که انسان پیش از رفتن بی بازگشت خود، به جای هرگونه تشویش و نگرانی و دلوپسی، بکوشد سفرش را با موضوعات شادی‌آفرین آغاز کند. حیف است که آدم حتی در زمان رفتن هم خاطرات تلخ زندگی‌اش را به کول خود بکشد و شیرینی‌های دوران حیاتش را به فراموشی بسپارد.

مهمتر از همه، این که آدم وقت رفتن به جای فکر کردن به عزرائیل و همسفری با این غول با شاخ دُم، چه بهتر که زیبارویی را که دوست میدارد، انتخاب کند و همراه او سفرش را آغاز نماید. این برداشت من است تا دیگران چگونه فکر کنند.

عیادت خدای بیمار

در آسمان هفتم، مرا به بارگاه خدا و به تالاری که مملو از فرشتگان مقرب الهی بود هدایت کردند. فرشتگانی که با حزن و اندوه یا مشغول رفت و آمد و یا بحث و گفتگو بودند. در گوشه‌ای از تالار چشمم به جبرئیل افتاد که با تنی چند از فرشتگان مشغول صحبت بود.

او با دیدن من لبخند زنان به نزد آمد و با اظهار خوشحالی از دیدنم گفت :

- خوش آمدی، سفر خوبی داشتی، نه؟!

گفتم : بدک نبود. راه دراز بود، اما زمانش کوتاه.
جبرئیل با تبسم خاصی گفت : حیف! و افزود :
عجله کن بایستی به حضور پروردگارمان برویم.
پرسیدم : این بار برای چه مرا احضار کرده است؟
گفت: طرف سخت بیمار است. همه ما نگران حال او هستیم.
خودش هم گویی به اوضاع وخیم ناخوشی اش پی برده و نگران شده
است. با این حال، نمی دانم چرا به فکر دیدار تو افتاده است!
با حیرت و ناباوری و بی آنکه به بخش دوم سخن او فکر کنم،
پرسیدم : منظورت از نگران بودن او چیست؟
گفت : منظور خاصی نداشتم. خواستم بگویم که ناخوشی این بار او
بسیار سخت و طولانی و نگران کننده است.
پرسیدم: مگر خود او نمی تواند بیماریش را درمان کند؟ او که شفا
دهنده بیماران است، لابد می تواند بیماری خویش را هم درمان کند،
مگر نه؟

جبرئیل با تأسف سر خود را تکان داد و گفت :
- نه! او چنین هنری ندارد! و تا آنجایی هم که من اطلاع دارم،
تاکنون هم هیچ بیماری را شفا نداده است. به همین علت هم نمی تواند
بیماری خود را درمان کند. هم اکنون ما گروهی از طبیبان سرشناس
را گرد آورده ایم و آنها در حال معاینه و مداوای او هستند. شاید این
پزشکان بتوانند اندکی از درد و رنج بیماری او بکاهند.
برای من غیر قابل باور بود که خدا مریض بشود و از درمان خود
عاجز بماند. درست است که من از مدتها پیش ایمانم را نسبت به
صفات خدا از دست داده بودم و دیگر او را قادر مطلق و دانای مطلق و
.... نمی دانستم. اما اینقدرها هم او را عاجز و درمانده فرض نمی کردم.
ناسلامتی خدا، خداست. اگر هم برای بندگانش نمی تواند کاری
انجام دهد، دست کم بایستی برای خودش چاره ساز باشد.
در همین فکر و خیال ها بودم که وارد خوابگاه خدا شدیم و من در

مقابل دیدگانم، تالار بسیار عظیم و مجللی دیدم که تخت‌خواب شکوهمند خدا در شاه‌نشین آن میان دو پنجره بزرگ قرار داشت. خداوند بخشنده و مهربان ما هم در وسط تخت‌خواب دراز کشیده و گرداگرد او پر از فرشتگان سفیدپوشی بودند که هر یک به کاری مشغول بودند.

خدا هم برای شفای خود دعا میکرد

تحت تاثیر شکوه و عظمت این تالار و این که بار دیگر در چند قدمی خدای بخشنده مهربان قرار داشتم، به آرامی به سوی او رفتم. وقتی به کنار تخت‌خواب رسیدم، خداوندگار عالم را دیدم که با سیمای پر از چین و چروک و خسته و زهوار در رفته در خواب بود، اما لبان خشک او حرکت می‌کرد. گویی مشغول صحبت بود، ولی صدایش شنیده نمی‌شد.

چهره استخوانی و رنگ پریده و موهای سفید و محاسن پر پشت او، وقار خاصی به وی داده بود. پیشانی او را مدام قطرات عرق می‌پوشاند که پرستاری مرتب با حوله سفیدی آنها را خشک می‌کرد. اما خیلی زود از نو عرق روی پیشانی او ظاهر می‌شد.

دست راست خدا روی سینه‌اش قرار داشت و دست چپش مرتب روی شکم خود حرکت می‌کرد دو تن از پرستاران با ظرافت خاصی پاهای استخوانی او را در لگنی از آب سرد مالش می‌دادند تا بدان طریق حرارت بدنش را پائین بیاورند.

گاهگاهی زمزمه‌های خدا که به گوش نمی‌رسید، بلندتر می‌شد و من که در کنار تخت‌خواب او متحیر ایستاده بودم، کلمات نامفهومی را می‌شنیدم که بیشتر شبیه دعا خواندن بود تا سخن گفتن.

از عجایب آن که یک بار که دقیق‌تر به زمزمه‌های او گوش دادم، کلماتی نظیر «امن یجیب المضطر اذا دعاء و یکشف السوء...» را تشخیص دادم و شگفت‌زده شدم که چرا خدای ما این دعا را می‌خواند.

شنیده بودم که خواندن این دعا حاجات بندگان مسلمان خدا را برآورده می کند. اما مسلمانان این دعا را می خوانند که خدا به دادشان برسد. این که خدا هم برای سلامتی خود چنین دعایی بخواند، برای من جای بسی شگفتی بود. به همین علت نیز از نو گوش های خود را تیز کردم تا مطمئن شوم که درست شنیده ام یا نه! و متأسفانه درست شنیده بودم. خدا آرام و آهسته دعای امن یجیب را می خواند و با تضرع تکرار می کرد. از این رو بیش از پیش به حیرتم افزوده شد و در آن حالت نیز نخواستم علت آن را حتی از جبرئیل امین بپرسم.

در آن هنگام، با دیدن اوضاع و احوال خدا، به یاد بیماری محمد ابن عبدالله، رسول او افتادم و سخنانی که عموی او عباس بن عبدالمطلب به علی ابن ابیطالب گفته بود.

روایت می کنند که وقتی عباس همراه علی از دیدار پیغمبر اسلام در بستر بیماری بیرون می آیند، عباس به علی می گوید: من آثار مرگ را در چهره محمد دیدم. همه هاشمیان در موقع مرگ چنین حالتی پیدا می کنند که محمد پیدا کرده است. برو و از او بپرس پس از وی خلافت به چه کسی خواهد رسید؟.... چنین هم شد، زیرا با آثاری که عباس در سیمای محمد دیده و اشاره کرده بود، او مُرد.

عجیب بود که من هم با دیدن خدا و نظاره کردن حال و احوالش نا خود آگاه تمام آن آثاری که عباس در چهره محمد دیده بود، در سیمای خدا دیدم و به نظرم رسید که خدا هم مُردنی است. دیر یا زود خواهد مُرد، چه بسا قبل از این که بتواند با من گفتگو کند. شگفتی در این بود که چرا من در آن هنگام، با دیدن خدای بیمار به یاد بیماری و مُردن پیغمبر اسلام افتادم!

عجبا! این بدان دلیل نبود که من میان پیغمبر اسلام و خدای او رابطه خاصی می دیدم؟ مگر نه این که خدای محمد تجلی نیات درونی خود او بود؟

آیا این که هر دو به یک گونه بیماری دچار شده اند، دلیل این

واقعیت نیست که خدای محمد پندار ذهنی او بود که امروز در مقابل چشمان من باورمند به خدای او، تجلی پیدا کرده است؟ دیدن حال و احوال خدا و احضارم از جانب او، بی اختیار مرا به یاد قصه غم انگیزی دیگری انداخت که سالهای پیش برایم رخ داده بود.

قصه غم انگیز

در سال ۱۳۵۹ وقتی پادشاه فقید ایران به سلامت از دست حيله گری های دوستان پیشین و دشمنان آن روزش به قاهره رفته بودند. پس از حلاجی اوضاع و احوال ایران و اطلاع از حرکتهایی که در خارج از کشور علیه حکومت اسلامی ایران به راه افتاده بود، تصمیم گرفت که دیدار و گفتگویی با بعضی از افراد مبارز خارج از کشور که سری پرشور و دلی گستاخ داشتند برقرار کند.

در آن سالها من هم یکی از فعالان شاخص سیاسی بودم و در معیت برادرم، زنده یاد سرتیپ جواد معین زاده از پیشگامان مبارزه با رژیم خمینی محسوب می شدیم. ما از همان آغاز سال هشتاد به اتفاق جمعی از افسران و دولتمردان ایرانی سازمان «ارتش رهایی بخش» ایران را پایه گذاری و نشریه «آرا»، ارگان رسمی این سازمان را منتشر می کردیم. در واقع ارتش رهایی بخش ایران، نخستین سازمان اپوزیسیون ایرانی علیه حکومت اسلامی آخوندی بود که در خارج از کشور اعلام موجودیت کرد و نشریه «آرا» نیز اولین نشریه اپوزیسیون بود که در خارج از ایران منتشر شد.

نخستین شماره این نشریه توسط برادرم در بیمارستان نیویورک به دست پادشاه فقید رسید. به نقل قول کسانی که در آن هنگام در بیمارستان حضور داشتند، پادشاه ایران با دیدن این نشریه، پس از مدتها که خنده به لبانشان نیامده بود، تبسمی کرد و با خرسندی ابراز داشت که :

- می دانستم که ارتشیان ایران در چنین وضعیتی خاموش نخواهند نشست.

برادر من مورد شناخت پادشاه فقید بود. بخصوص این که در ماههای آخر سلطنت، او یکی از مهره های سرشناسی بود که سرسختانه با انقلاب مبارزه می کرد و پادشاه فقید نیز در جریان امر قرار داشت. این امیر میهن دوست، در خارج از کشور نیز از نخستین کسانی بود که برای تشویق و ترغیب ایرانیان به مبارزه با رژیم آخوندها وارد میدان شد.

اما من به دلیل سن و سال و درجه و مقام، مورد شناخت پادشاه فقیدمان نبودم. شهرت من، مربوط می شد به سالهای ۱۳۵۸-۱۳۵۹. در آن سالها همه کسانی که در صحنه مبارزه بودند، از تلاش های صمیمانه و سرسختانه من آگاه بودند. بدون شک این خبر به گوش پادشاه فقید نیز رسیده بود. از اینرو، در لیستی که ایشان به منظور شنیدن نظرات دست اندرکاران مبارز تهیه کرده بودند، نام من نیز قرار داشت که می بایستی در قاهره به حضور پادشاه فقیدمان می رسیدم.

متأسفانه پس از دریافت دعوت پادشاه، من با چند روز تاخیر رهسپار مصر شدم. پس از ورود به قاهره نیز قرار گذاشته شد که فردا یا پس فردای آن روز به حضور پادشاه برسم.

فردای شب ورود من بود که رفت و آمدهای شتابزده و نگرانی کسانی که به پادشاه نزدیک بودند، همه را شگفت زده کرد. ساعاتی بعد نیز خبر رسید که چون حال پادشاه بد شده او را به بیمارستان منتقل کرده اند. انتقال پادشاه فقید به بیمارستان و در گذشت او چنان به سرعت اتفاق افتاد که برای همگان غیر قابل باور بود.

من پادشاه کشورم را بی آن که ارتباط مستقیمی با او داشته باشم دوست داشتم. در طول خدمت خود چندین بار او را از چند قدمی دیده بودم، بی آنکه شانس آنرا داشته باشم که با او گفتگو کنم و یا مخاطب ایشان قرار بگیرم. تنها وقتی که من خود را نزدیک پادشاهم دیدم،

زمانی بود که با چشمان اشک‌آلود در کنار پیکره به خواب رفته او در بیمارستان نظامی قاهره قرار داشتم، آن هم خواب ابدی این پادشاه بزرگ ایران.

خاطره به یاد ماندنی من از این سفر، حضورم در تشییع جنازه پادشاهم بود. این که من هم به عنوان یکی از افسران ارتش شاهنشاهی ایران، این شانس را داشتم که در حمل تابوت پادشاهم به سوی آرامگاهش شرکت کنم.

در آن روز، من شاهد و ناظر مراسم بسیار با شکوهی بودم که به همت زنده یاد انور سادات رئیس جمهور فقید مصر برای تشییع جنازه پادشاه فقیدمان انجام گرفت. در این مراسم به جرأت می‌توانم ادعا کنم، جمع کثیری از مردم قاهره که در تشییع جنازه پادشاه ایران شرکت داشتند، همگی مانند ما عزادار بودند. فکر می‌کنم اگر در ایران هم می‌خواستیم برای پادشاهمان مراسم تشییع جنازه برپا کنیم، به یقین مجلل‌تر و با شکوه‌تر از آنچه زنده یاد انور سادات انجام داد، نمی‌شد. مهمتر از همه این که در آن مراسم مردمی شرکت داشتند که ایرانی نبودند، ولی با تمام احساس خود عزادار بودنشان را در مرگ غم‌انگیز پادشاهی که در بدترین شرایط مصر، دوستی خود را با مردم این کشور ثابت کرده بود، نشان می‌دادند.

خاطره آن دعوت و دیر رسیدن من به قاهره و درگذشت پادشاه فقیدمان و عدم امکان صحبت کردن من با او، امروز که در کنار تخت‌خواب خدای بیمار قرار داشتم، از نو در ذهن من زنده شد. ترسم این بود که امروز هم دیر به وعدگاه رسیده باشم و خدا هم که مانند پادشاه ایران مرا برای دیدار و گفتگو دعوت کرده است، بمیرد و این بار هم من شانس دیگری را از دست داده باشم.

با خود می‌گفتم : عجب! این بار هم من در مراسم تشییع جنازه کسی شرکت خواهم کرد که زمانی دراز از عمرم به او علاقه داشتم و او را به عنوان خدای خود می‌شناختم؟! آیا این بار هم دست خالی از یک

سفر دور و دراز بر خواهم گشت؟!...

باری، بعد از دقایقی نظاره‌کردن به سیمای خدای بیمار، با توجه به این که او در شرایطی نبود که بخواهد با من صحبت کند، نگاهی به جبرئیل انداختم و بی‌آنکه سخنی بگویم با اشاره سر و دست پرسیدم چه کنیم؟

جبرئیل بی‌آنکه پاسخی به من بدهد، بازویم را گرفت و مرا همراه خود به تالار دیگری برد که جماعتی با لباسهای عهد و ایام گذشته در اطراف میزی گرد آمده و مشغول گفتگو بودند.

در محضر فرزندگان عهد کهن

با دیدن این جماعت که از سر و وضع آنها و بخصوص لباسی که بر تن داشتند، معلوم بود که انسانهای دوران قدیم هستند، از حضورشان در بارگاه الهی سخت به حیرت افتادم. در یک گوشه میز چشمم به مرد پیر بلند قامت و خوش سیمایی افتاد که کتاب «الحاوی» محمد بن زکریای رازی را در دست داشت. در کنار او مرد میانسالی نشسته بود که کتاب «قانون» ابن سینا در جلوی باز بود. دیگران نیز هر یک کتابی در مقابل خود داشتند که به زبان یونانی، لاتین چینی و هندی نگاشته شده بود که من آشنایی با آن زبانها نداشتم.

جبرئیل مرا به گردآمدگان معرفی کرد و افزود که این شخص را پروردگارمان برای گفتگو بحضور خود احضار کرده است.

با شنیدن نام من و این که خدا شخصاً مرا برای دیدارش احضار کرده است، گردآمدگان هر یک ضمن معرفی خود، نسبت به من ابراز تفقد کردند و از این که در میان همه زندگان چنین افتخاری نصیب من شده است، شادباش‌ها گفتند.

من هم با کمال ادب به یک یک آنها ادای احترام کردم، بویژه از دیدار دو فرزانه بزرگمان رازی و ابن سینا که در آنجا حضور داشتند،

ابراز خوشحالی نمودم.

پس از این معارفه رازی گفت: با دوستان حکیم خود مشغول رأی زنی برای درمان ناخوشی خدایمان هستیم و افزود: البته کار چندان مهمی انجام نداده‌ایم، چون علت ناخوشی او را جز پیری و ضعف ناشی از کهولت ندانسته‌ایم. تنها کاری که تاکنون انجام داده‌ایم، تهیه و خوراندن جوشانده‌ای از گیاهانی است که حکیم ما ابن سینا در زمان حیات خود از کوهپایه‌های همدان فراهم می‌کرد. ضمن این که ترتیب پاشویه را هم داده‌ایم که بتوانیم حرارت بدن او را پائین بیاوریم.

پور سینا گفت: اگر حرارت بدن بیمار پائین بیاید، شاید با خوراندن خوراک‌های مقوی بشود به مقاومت بدن افزود و تا حدودی از تب او کاست و پس از آن دید که علل اصلی بیماری وی چیست.

با شنیدن صحبت‌های آن دو با تعجب گفتم:

پائین آوردن حرارت بدن که کار چندان مشکلی نیست. امروزه با داروهای بسیاری می‌توان این کار را انجام داد؛ بخصوص این که علت بالا رفتن حرارت بدن بطور کلی روشن است.

رازی و همزمان با او پور سینا پرسیدند:

آیا شما طبیب هستید؟

گفتم: نه!

پرسیدند: پس از کجا می‌دانید که می‌شود تب بیمار را به سرعت

پائین آورد؟

گفتم: علت اینگونه ناخوشی‌ها را همه انسانهای این عهد و زمانه کمابیش می‌دانند و نیازی نیست که حتماً طبیب باشند. تجربه بیماری و تشریح علل و اسباب آنها توسط پزشکان، اینگونه مسائل را برای همه روشن کرده است. مهمتر از همه این که این مسائل ساده امروزه در کتب درسی مدارس نیز گنجانده شده است تا دانش آموزان و دانشجویان به علل و اسباب بیماری‌های ساده آگاهی پیدا کنند.

رازی پرسید: منظور شما این است که علل و اسباب بالا رفتن

حرارت بدن برایتان روشن است؟

گفتم : آری.

ابن سینا با تکان دادن سر گفت: عجب! عجب! و افزود : ممکن است این موضوع را در حد آگاهی خود برایمان توضیح بدهید.

گفتم: تا آنجا که من میدانم، علت اساسی همه بیماریها میکروبهای است که وارد بدن می شوند.

رازی پرسید : میکروب چیست؟

گفتم : میکروبها موجودات بسیار ریزی هستند که از طریق هوا، مواد خوراکی، آبهای آلوده و تماس با بیماران واگیردار وارد بدن انسان می شوند. اگر اعضاء مدافع بدن نتوانند با آنها مقابله کنند و از میانشان بردارند، میکروبها در بدن شروع به تکثیر و پیشروی می کنند و باعث مختل شدن کار و وظایف بخشهایی از بدن و سبب بالا رفتن حرارت می شوند. از اینرو ما می توانیم با داروهایی دفاع بدن خود را در مقابل میکروبها تقویت کنیم که مانع پیشرفت آنها بشوند. گاهی اوقات هم ناچار می شویم بخشی از اعضاء بدنمان را که میکروبها آنها را ضایع کرده اند، با عمل جراحی از بدن خارج کنیم که بیماری ناشی از آنها به سایر اعضاء بدن سرایت نکند و صدمه نزند و افزودم: یکی از داروهایی که در این مورد بسیار کارساز است، داروهای آنتی بیوتیک است که بهترین حربه برای از میان بردن بسیاری از میکروبها و در ضمن سبب پائین آمدن حرارت بدن می شود.

در این لحظه بی اختیار دستم را به جیب رب دشامبر خود بردم و یک جعبه قرص آنتی بیوتیک « کلاموکسیل » را که پزشک معالج من برای سرفه هایم داده بود بیرون آوردم. من این دارو را برای این که مصرف به موقع آن فراموشم نشود، در جیب رب دوشامبر خود گذاشته بودم که در هنگام سفر با فرشته اعزامی از طرف خدا به تن داشتم. لذا با خوشحالی از این تصادف، جعبه قرص را بیرون آوردم و یکی از قرص ها را پس از جدا کردن از محفظه پوشش آن به رازی دادم و گفتم این

یک نوع آنتی بیوتیک است.

رازی با تعجب و شگفتی قرص آنتی بیوتیک را گرفت و آن را ورانداز کرد. سپس با احتیاط به دهان برد و با زبان خود چشید و از تلخی آن چهره اش در هم رفت. بعد آن را به ابن سینا داد که حریصانه منتظر آزمایش این قرص بود. او نیز پس از نگاههای تعجب آور با زبان خود آنرا چشید و سریع به حکیمان دیگر داد که به آزمایش آن بپردازند.

حکمای حاضر در این نشست، در استفاده از این دارو مردد بودند. در حقیقت نمی خواستند دارویی را که به اثرات آن اطمینان نداشتند، به خدا تجویز کنند.

من که به کار کرد این دارو اطمینان داشتم، خطاب به آنان و جبرئیل گفتم: بی جهت این دست آن دست نکنید! اجازه بدهید از این قرص ها به خدا بدهیم. من یقین دارم در بهبود حال او موثر خواهد بود.

در این هنگام جالینوس که کمتر حرف می زد به سخن در آمد و گفت: این مرد راست می گوید؛ ما ضرری از مصرف این دارو نخواهیم دید. بخصوص این که خود او می گوید آنرا تجربه کرده است. درست است که داروی بسیار تلخی است، ولی ممکن است اثر بخش باشد. به نظر من دلیل موجهی وجود ندارد که ما از تجویز آن به مریض خودداری کنیم.

پس از دقایقی بحث و گفتگو با وساطت جبرئیل قرار بر آن گرفت که خداوندگار عالم را عجلتاً به آنتی بیوتیک ببندیم و ببینیم چه نتایجی خواهد داد.

آنتی بیوتیک ها ۵۰۰ میلی گرمی و مصرف آنها به تجویز پزشک معالج من در سه نوبت، صبح و ظهر و شب همراه با صرف غذا بود. با این حال من برای اثر بخشی سریع، تصمیم گرفتم در بار نخست دو قرص به خدا بدهم و سپس هر وعده غذا را با یک قرص ادامه دهم. به

منظور جلوگیری از واکنش منفی آن در بدن خدا نیز از جبرئیل خواستم یک کاسه بزرگ ماست حاضر کند که آنتی‌بیوتیک را همزمان با صرف غذا با ماست به خدا بدهیم.

پس از آماده شدن غذا و ماست، نخست نصف کاسه ماست را با مقداری مرغ بریان و نان برشته به خدا خوراندیم و پس از آن دو قرص از آنتی‌بیوتیک‌ها را به او دادیم که با یک لیوان آب قرص‌ها را قورت داد. در پی آن هم از خدا خواستیم تا نصفه دیگر کاسه ماست را همراه با باقی مانده غذا میل کند.

خدای بیمار ما بی‌آنکه اعتراضی کند، مانند بچه‌های معصوم همه غذا و کاسه ماست را با دو قرص آنتی‌بیوتیک خورد. سپس چشمانش را که نیمه باز بود، بست و از حال رفت. پرستاران هم لحاف را روی او کشیدند تا با خیال راحت بخوابد.

حاضرین که می‌خواستند در کنار تخت‌خواب خدا بمانند تا اثرات دارو را ببینند، به پیشنهاد من آنجا را ترک کردند و از نو به تالار و به کنار میز برگشتیم و دور آن نشستیم.

طبیبان عهد و ایام قدیم با کنجکاوی از من پرسشهایی می‌کردند مبنی بر چگونگی عملکرد داروها و زمانی که برای اثرگذاری لازم است و همینطور تعداد قرص‌هایی که بایستی استفاده شود. من هم با اطلاعات اندک خود پاسخ می‌دادم.

در همین فاصله از جبرئیل خواستم برای تقویت جسمانی خدا برای مصرف آنتی‌بیوتیک بعدی، سوپ مرغی با کباب بره که بنا به نوشته تورات خداوندان سخت به این غذا علاقمند است، تهیه کنند که همزمان با مصرف قرص بعدی به خدا بدهیم.

ساعاتی بعد رازی که نگران اثرات قرص بود، به عیادت خدا رفت و با گرفتن نبض و گذاشتن دست بر پیشانی او با شادی به طرف ما آمد و گفت مثل این که دارو اثرات خود را گذاشته است. چون هم نبض خدا مرتب‌تر می‌زند و هم حرارت بدن او اندکی پائین آمده است. او

صمیمانه به من تبریک گفت و مرا ستود.

پزشکان از من پرسیدند که بهتر نیست قرص‌ها را تکرار کنیم؟
برایشان شرح دادم که ما ناچاریم منتظر بمانیم تا قرص‌های اولیه
اثرات خود را کاملاً بر بیمار بگذارند تا قرص بعدی را بدهیم. در عین
حال، زمان لازم برای مصرف قرص‌ها را برایشان شرح دادم و گفتم
بیش از چهار ساعت از نوبت مصرف اولین قرص‌ها نگذاشته است و
بایستی حداقل چهار ساعتی دیگر منتظر بمانیم تا نوبت مصرف قرص
بعدی برسد.

با عنوان شدن ساعت مصرف قرص‌ها این جماعت به آسمان نگاه
کردند که گذشت زمان را بتوانند مشخص کنند. من هم برای این که
خیالشان را راحت کنم، به ساعت مچی خود اشاره کردم و گفتم با این
وسیله می‌توانیم به راحتی گذشت زمان را بدانیم.

با دیدن ساعت مچی من، موضوع جالب دیگری برای حکیمان
پیدا شد. آنها با کنجکاوی چشم به ساعت من دوختند تا جایی که
ناچار شدم ساعت خود را از دستم باز کنم و آن را برای تماشا در
اختیارشان قرار دهم.

این مردان فرزانه گذشته با ذوق و شوق مشغول ورناندازی ساعت
شدند و از این که انسانها در زمینه‌های مختلف این همه پیشرفت
کرده‌اند، سخت ابراز خوشحالی کردند. من هم ناچار شدم که به
بسیاری از پیشرفتهای عالم بشری اشاره کنم و تا آنجایی که
می‌دانستم، بعضی از وسائل و ابزار و تکنیک‌هایی را که در جهان
کنونی ابداع و اختراع شده است، برای این بزرگان شرح دادم. آنها با
ذوق و شوق توضیحات مرا می‌شنیدند و مدام هم پرسش‌هایی را مطرح
می‌کردند که بیشتر ناشی از ناباوری آنها بود.

حدود ساعت هشت شب، همراه سوپ مرغ بسیار لذیذ و کباب بره
بسیار اشتها برانگیز که تهیه شده بود و خدا با پائین رفتن حرارت
بدنش با میل و رغبت صرف کرد. یک قرص دیگر همراه با یک کاسه

دوغ غلیظ به خورد ایشان دادیم و از نو او را تنها گذاشتیم که راحت و آسوده بخوابد. خود نیز برای پیگیری بحثمان تالار خواب او را ترک کردیم.

در این نشست تعدادی از فرشتگان مقرب درگاه الهی نیز حضور پیدا کردند. آنها هم از شنیدن خبر تأثیر قرص‌ها، ضمن ابراز خرسندی، از من سپاسگزاری کردند.

در همین نشست بود که یکی از فرشتگان مقرب با نگرانی ابراز داشت که در این اواخر چندین بار است که خداوندگار عالم دچار بیماری می‌شود. این فرشته در ادامه صحبت خود با اندوه بسیار گفت: درست است که این بار حال ایشان بسیار بد بود و ما ناچار شدیم که حکمای بزرگ را برای معالجه و مداوا به بالین ایشان بیاوریم، ولی تکرار دفعات بیماری برای ما بسیار نگران کننده است و نمی‌دانیم اگر باز هم بیماری به سراغشان بیاید چه باید کرد؟

من از شنیدن خبر ناخوشی‌های پی در پی خدا و این که فرشتگان مقرب او برای مداوایش دست به دامان پزشکان عهد و ایام کهن شده‌اند، سخت تعجب کردم و گفتم:

اگر حال خدا اینقدر وخیم است و مدام بیمار می‌شود، بایستی یک فکر عاجلی برای معالجه او بکنید. وگرنه ممکن است کار به جاهای باریک بکشد و درمان او به مشکل بیفتد و در ادامه افزودم: شما می‌توانید از پزشکان متخصص و مجرب کنونی و داروهای تازه استفاده کنید. من با کمال احترامی که برای طبیبان بزرگمان رازی و ابن سینا و جالینوس و بقراط و دیگران قائل هستم، متأسفانه باید بگویم که معرفت ایشان از طبابت و علم پزشکی به عهد و ایام بسیار دور تعلق دارند و از پیشرفت‌های کنونی علم پزشکی آگاه نیستند. همین داروی آنتی‌بیوتیک که من به تصادف همراه خود داشتم، سالیان درازی است که جان میلیون‌ها انسان را از مرگ نجات داده است. هم اکنون نیز داروهای مختلف دیگری برای بیماری‌های گوناگون کشف شده است.

بیشتر بیماری‌ها هم یا ریشه کن شده‌اند و یا با داروهای موجود درمان‌پذیر هستند. مهم‌تر از همه این که امروزه تشخیص بیماری‌ها با وسائل و تکنولوژی مدرن و پیشرفته بسیار ساده و حتی قابل پیش‌بینی و پیش‌گیری است. عمل جراحی و تعویض بخش‌هایی از اعضاء از کار افتاده بدن نیز از جمله پیشرفت‌های علم پزشکی امروز محسوب می‌شود.

وقتی که من به تفصیل درباره این مسائل سخن می‌گفتم، همه گردآمدگان با اشتیاق گوش به سخنان من سپرده بودند، و با پایان صحبت‌م رازی با فروتنی اظهار داشت:

من صحبت‌های این انسان نیک منش را تأیید می‌کنم و اقرار می‌کنم که علم و معرفت من که در روزگار خود حکیم مبرز بودم، از دانش همین انسان که به گفته خودش تحصیلات پزشکی هم ندارد کمتر بوده است لذا، پیشنهاد می‌کنم اجازه بدهید که معالجه و مداوای خدایمان را بر عهده او بگذاریم تا هر طور که صلاح می‌داند عمل کند. در دنباله سخنان رازی، دیگران نیز نظر او را تأیید و هر یک در این زمینه مطالبی بیان کردند. در نهایت جبرئیل با خوشحالی رو به من کرد و پرسید:

حال که همه بزرگان با نظر شما موافق هستند، فکر می‌کنید چه باید کرد؟ چگونه می‌توانیم خدایمان را از این بیماری‌های دم به دم نجات دهیم؟

بی‌آنکه تأملی کنم گفتم: تنها چاره کار این است که خدا را به زمین و به یکی از بیمارستانهای مجهز منتقل کنیم و مداوایش را بر عهده پزشکان متخصص بسپاریم.

پیشنهاد من به شدت با مخالفت فرشتگان مقرب درگاه الهی روبرو شد. در حالیکه رازی و ابن سینا و جالینوس و بقراط و دیگر طبیبان حاضر با نظر من موافق بودند.

فرشتگان مقرب دلیل مخالفت خود را چنین اظهار داشتند که

نمی‌شود خدای بزرگ را که همهٔ بندگان او را شافی می‌دانند و به این امر ایمان دارند، به زمین و به بیمارستانهای بندگان منتقل کرد. این امر علاوه بر این که با مقام و منزلت الهی مغایرت دارد، در عین حال سبب بی‌ایمانی بندگان خدا به دانایی و توانایی‌اش می‌شود که دو صفت مهم و شناخته شدهٔ پروردگار عالم است.

در پاسخ این فرشتگان گفتیم: با تصدیق مطالب شما، لازم است این هشدار را به شما بدهم که در غیر این صورت، اگر خدا بتواند از ناخوشی کنونی‌اش نجات یابد و زنده بماند که من بعید می‌دانم. او همچنان بیمار و دردمند و درمانده خواهد ماند که به درد هیچ کاری نخواهد خورد، چه برسد به درد کار خدایی. اما این که نبایستی بندگان خدا از بیماری او آگاه شوند، لزومی ندارد که ما بوق و کرنا برداریم و ناخوشی او را بر سر هر کوچه و بازاری جار بزنیم. ما می‌توانیم او را به عنوان یک ناشناس به زمین منتقل و در یک بیمارستان مجهزی بستری کنیم، بی‌آنکه هیچ‌کس بداند که او خداست.

پس از ساعت‌ها بحث و جدل بالاخره به این نتیجه رسیدیم که صلاح و مصلحت خدا ایجاب می‌کند که او را به زمین منتقل و در یک بیمارستانی بستری کنیم. البته با این شرط که خود خدا نیز با رفتن به زمین موافقت کند. این امر را هم می‌توانیم با بهبود یافتن نسبی او با وی در میان بگذاریم.

در دنبالهٔ این بحث این سینا پرسید:

او را به کدام یک از سرزمینها و به دست پزشکان کدام یک از پیروانش خواهید سپرد؟

در این باره نیز گفتگوهایی در گرفت که بیشتر مربوط به رعایت حرمت ادیانی می‌شد که از خدا پیروی می‌کنند. در این امر بخصوص چون نتوانستند تصمیم واحدی بگیرند، لازم آمد که پیغمبران سه دین توحیدی، یعنی موسی و عیسی و محمد احضار شوند و با صلاح‌دید آنها در این باره تصمیم گرفته شود.

به فرمان جبرئیل فرشته‌ای به محل تجمع ارواح مُردگان اعزام شد تا این سه پیغمبر را به بارگاه الهی احضار کند.

ساعاتی بعد موسی و عیسی و محمد با حیرت و نابوری وارد بارگاه الهی شدند. آن سه را پس از توضیحات کوتاه در باره بیماری خدا، به تالار خواب او راهنمایی کردند که خود آنها نیز برای «اولین» بار با چشمان خود هم خدا را ببینند و هم از بیماری و وضع وخیم او آگاه شوند. این سه پیغمبر اولوالعزم ادیان توحیدی، پس از توقف کوتاهی در تالار خواب خدا و دیدن وضع بیماری او به تالاری که ما در آن جمع شده بودیم بازگشتند و هر سه با چهره‌های غم گرفته و اندوهبار به انتظار ایستادند تا دلیل احضارشان را بشنوند.

جبرئیل به اختصار نتیجهٔ مشورت گردآمدگان را به آگاهی آنها رساند و سپس گفت تصمیم بر این گرفته شده است که خدا را به زمین ببریم و به پزشکان متخصص بسپاریم. اما با توجه به رعایت احترام ادیان، فکر کردیم در انتخاب شهر و پزشکان با شما نیز مشورت کنیم. موسی که علاقهٔ خاصی به خدای خود داشت، با کمال مهربانی گفت: شنیده‌ام که در میان اولاد ما بهترین و حاذق‌ترین پزشکان وجود دارند. اگر خدایمان را به «ارض موعود» ببرید و در یکی از بیمارستانهای آنجا بستری و در اختیار پزشکان قوم یهود قرار دهید، مطمئن هستم آنها با کمال میل و علاقه و احترام او را معالجه و مداوا خواهند کرد.

پس از پایان سخنان موسی، عیسی به سخن در آمد و گفت: تا آنجایی که من هم شنیده‌ام، می‌گویند در میان پیروان آئین مسیحیت نیز پزشکان بسیار سرشناسی وجود دارند. بیمارستانهای سرزمین مسیحی نیز به ابزار و وسائل جدید مجهزند. آنها می‌توانند با بهترین شیوه‌ها سخت‌ترین بیماران را معالجه کنند. اگر پدرمان را به سرزمینهای مسیحی اعزام کنید، بی‌شک شانس بهبودی‌اش زیادتر خواهد بود.

در پی عیسی همه به انتظار شنیدن سخنان محمد بودند. اما محمد در فکر و خیال خود فرو رفته بود. او در لحظات کوتاهی که خدا را در بستر بیماری دید، بی اختیار به یاد روزهای پایان عمر خود افتاد. زمانی که از شدت تب می لرزید و از شدت درد هذیان می گفت. او با شباهت هایی که میان ناخوشی خود و خدا می دید، در اندرون خود به مُردن او بیشتر اعتقاد داشت تا به بهبودی وی.

مطلب دیگری که او را می آزد، این بود که بر خلاف گذشته که از میان پیروان مسلمان او پزشکان حاذقی مانند، رازی و ابن سینا و دیگران برخاسته بودند، دیگر عالم اسلام انسانهای بزرگی به جامعه بشری تحویل نداده است. بدتر از همه این که شنیده بود همه کشورهای مسلمان در فقر و عقب ماندگی هستند. او با این برداشتها فکر می کرد، اگر بگوید خدا را به کشورهای مسلمان بفرستند و خدای نکرده خدا در سرزمین های اسلامی بمیرد، اتهام دیگری بر اتهامات دین او افزوده خواهد شد. از این رو پس از تعمقی در کار پیروان عقب مانده خود از قافله پیشرفت و تمدن به سخن در آمد و گفت :

با این که یقین دارم مسلمانان نیز با میل و علاقه برای درمان بیماری خدایمان خواهند کوشید، با این حال من ترجیح می دهم که خدا را به میان پیروان برادریم عیسی بن مریم بفرستیم که خود ایشان در زمان حیاتشان یکی از پزشکان حاذق و مجرب بودند.

با تأیید محمد برای اعزام خدا به سرزمین مسیحیان که من هم با آن موافق بودم، محل اعزام خدا مشخص شد. بعد این پرسش پیش آمد که نحوه اعزام به چه صورت و به کدام یک از کشورهای مسیحی باید انجام بگیرد؟

در پاسخ این پرسش گفتم : به نظر من بهترین کشور امریکا و بهترین بیمارستانها هم در شهر نیویورک است. اما قبل از اعزام بایستی از این بیمارستان برای بیمار اتاق گرفت و هزینه بیمارستان و دستمزد پزشکان و غیره را نیز پیشاپیش پرداخت شود.

جبرئیل گفت ایرادی نیست. او یکی از فرشتگان را برای انجام این کار تعیین کرد و مسئولیت انجام همهٔ امور را بر عهدهٔ او گذاشت. با این یادآوری که اگر اشکالی پیش آمد با من مشورت کند.

در این هنگام با گفتگوهای متفرقه شب ما به پایان رسیده بود. رازی که مبتکر طب بالینی و در این شرایط نیز بیشتر از دیگران نگران حال خدا بود و به او می پرداخت، از جا برخاست و گفت:

- زمان بیداری فرا رسیده است. بهتر است نگاهی به بیمارمان بیفکنیم. من هم از فرصت استفاده کرده چهارمین قرص آنتی بیوتیک را به او دادم. با این یادآوری که اگر به صبحانهٔ خدا اندکی غسل سبلان اضافه کنند، این دارو تاثیر بهتری خواهد داشت.

رازی بی آنکه سخنی بگوید، دارو را از من گرفت و به تنهایی به تالار خواب خدا رفت و همهٔ ما بی صبرانه در انتظار بازگشت او ماندیم.

زمان به کندی می گذشت و همهٔ ما و بیشتر از همه من نگران بودم. نگران از این که تأثیر آنتی بیوتیک های مصرف شده چه بوده است؟

پس از مدتی که از نظر زمانی به نظرم ساعت ها می آمد، رازی با لبخند دلنشینی بازگشت و گفت به همهٔ شما شادباش می گویم. زیرا نه تنها حرارت بدن مریض کاهش یافته است، بلکه بیمارمان سر حال هم آمده است. صبحانه اش را با اشتهای تمام صرف و قرص دارو را نیز با علاقه میل فرمودند و بی صبرانه در انتظار دیدن دوست ما هستند و او را به بالین خود احضار فرموده اند.

خبر بهبود خدا همهٔ گردآمدگان را شاد و بیشتر از همه مرا خوشحال کرد. من از این که به تصادف قرص های آنتی بیوتیک را در جیب رب دوشامبر خود داشتم و با هوشیاری همراه با دلسوزی به حال خداوند عزّ و جل توانسته بودم او را از تب و لرز نجات دهم، بیش از همه احساس خرسندی می کردم. در عین حال، خوشحال بودم که در طول آشنایی با خداوندگار عالم و آدم، ضمن این که هیچ وقت هیچ چیز از او نطلبیده و نگرفته بودم و خود ایشان نیز جز در زمان

باده گساری که جام شرابی ارمغانم کرده بود، خیر دیگری به من نرسانده بود، ولی در عوض من او را از تب و لرزی که خود وی از درمانش عاجز مانده بود نجات داده‌ام.

به عبارت دیگر، من تنها انسانی هستم که از خدا طلبکارم و خدا اگر به یکی از بندگانش بدهکار یا مدیون باشد، آن بنده من هستم. منی که بارها و بارها علیه خدا قیام کرده و کوشیده‌ام تا تشت رسوایی احکام و فرامین غیر انسانی او را از بالای آسمان به زمین بیاندازم و در صفات دانایی و توانایی او شک و تردید در دل پیروانش ایجاد کنم.

این گونه هیجانات درونی که در اثر بهبود حال خدا در من پیدا شده بود، وقتی قطع شد که جبرئیل به سخن در آمد و گفت لطفاً عجله کنید! حکیم فرمودند که خداوندگارمان بی صبرانه در انتظار دیدار شما هستند.

با یادآوری جبرئیل از جا برخاستم و فروتنانه از همه گردآمدگان رخصت طلبیدم و به سوی تالار خواب خدا حرکت کردم.

لبخند دو رند

از همان لحظه‌ای که وارد اتاق خواب خدا شدم و به سوی تخت خواب او راه افتادم، دیدم که چشمان کنجکاوش را به من دوخته است. وقتی هم که در کنار تخت خواب او قرار گرفتم و نگاهم با نگاه او تلاقی کرد، لبخندی گذرا بر لبان هر دوی ما آشکار شد.

لبخند من از این بابت بود که بر خلاف باور بسیاری به عیادت بیماری آمده بودم که او را شفا بخش بیماری همه‌همنوعان من قلمداد کرده بودند. در حالی که دیدم این بابا حتی قادر به شفا دادن بیماری ساده تب و لرز خود نیز نبود.

لبخند او به چه دلیلی بود، نفهمیدم! کی می‌داند! شاید او هم از این که با تمام اسم و رسم و مقام و منزلتش اینطور درمانده و دردمند به بستر بیماری افتاده بود و من به دادش رسیده بودم، خنده‌اش گرفته

بودا شاید هم از این که مردم ساده دل و خوشبایور از چنین صنمی طلب درمان درد و رنج بیماری خود را می‌کنند به خنده افتاده بود.

ما هر دو خندان بودیم، بی آن که نه او دلیل خنده مرا بداند و نه من پی به علت خنده او ببرم. با این حال، در کنار بستر او، با میل و علاقه سر فرود آوردم تا بدان طریق ادب و احترام خود را به او نشان دهم. او هم در مقابل حرکت توام با احترام من، دست خود را دراز کرد و دست مرا گرفت و به آرامی فشرد. سپس مانند کسانی که بازوانشان توان کافی ندارند، دست مرا به آرامی با دست خود بر سینه‌اش نهاد.

درودش گفتم. درود مرا با محبت پاسخ داد. به پرستاری که در کنار تخت‌خواب او مترصد اجرای اوامرش بود، فرمان داد برای من صندلی بیاورد و از من خواست در کنارش بنشینم.

با خوشحالی در حالی که هنوز دست گرم او در دست من بود، در کنارش نشستم و از حال و احوالش جويا شدم.

گفت: شب پیش راحت خوابیده و اکنون حالش بسیار خوب و امیدوار است که هر چه زودتر بهبود کامل حاصل کند.

با محبت جویای حال من شد. این که روزگرم چگونه می‌گذرد؟ و در ادامه نیز با تبسم خاصی گفت:

- مثل این که تو هم مانند من پیر شده‌ای؟ می‌بینم که برخلاف آخرین دیدارمان موهایت سفیدتر شده. دست‌هایت هم می‌لرزند. به یقین قدرت شنوایی و بینایی‌ات هم مثل من کم شده و لابد حافظه‌ات هم خوب کار نمی‌کند، اینطور نیست؟

با تأیید نظرات او به اختصار شرحی از چگونگی اوضاع و احوال خود دادم و بی آنکه وارد جزئیات مشکلات خود بشوم، پرسیدم:

احضارم کرده بودید، امیدوارم امر خیری باشد.

دقایقی سکوت کرد و به فکر فرو رفت. بعد در حالی که حزن و اندوه در سخنانش محسوس بود، نگاهش را به چشمان من دوخت و گفت:

- خواستم اینجا بیایی تا آخرین صحبت‌هایم را با تو در میان بگذارم. من و تو چندین بار با هم به صحبت نشستیم. درد دل کردیم. از مصائب و مشکلات زندگی افراد بشر سخن گفتیم. کوشیدیم تا شاید با روشن کردن بعضی از مسائل کوره راهی جلوی پای آنها باز کنیم و چراغ روشنی به دستشان بسپاریم. قصدمان نیز این بود که شاید این موجود ساده انگار پر توقع بتواند در پیچ و خم زندگی به گمراهی نیفتد و عمر کوتاهش را به بهانه‌های واهی به هدر ندهد.

خدا در ادامه صحبت خود افزود: پیش از هر چیز لازم است یک واقعیت را در باره خود تو بیان کنم. آن این که من اگر مانند شما انسانها اهل نظریه‌پردازی بودم، با اعتقاد راسخ می‌گفتم که میان آن انسانی که پای خدا را به زندگی بشر باز کرد و تو که می‌خواهی پای خدا را از زندگی انسان بیرون بکشی، یک ارتباط خاصی وجود دارد. چگونگی این ارتباط را نمی‌دانم، ولی یقین دارم که جوهری از ذات او، یعنی کسی که خدا را برای بشر آفریده است، در ذات تو نیز وجود دارد. این که کار او درست بود یا نه! و این که کار تو درست است یا نه! قضاوتش بر عهده کسانی است که در باره شما به داوری خواهند نشست. اما به احتمال زیاد در این قضاوت کفه سنگین ترازو به سود تو خواهد بود. زیرا بعضی‌ها آنقدر با نام خدا به انسان بدی کرده‌اند که با از میان رفتن خدا هیچ انسانی دلش به حال او نخواهد سوخت و از نبودن او غمگین نخواهد شد. یقیناً هم با هزار قسم و آیه هم دیگر کسی خدا را به درون ایمان خود راه نخواهد داد.

آری، دیر یا زود خدای یکتای صاحب سه چهره (یهوه - پدر آسمانی - الله اکبر) همانند، ایندرا، وارونا، میترا، برهمه، زروان، اهورا، اهریمن، آمون، آتون، زئوس، هادس و غیره می‌رود به جایگاه تجمع خدایان قرون و اعصار و به قول تو به گورستان خدایان.

من که سعی می‌کردم شگفتی توام با اندوه خود را از شنیدن سخنان خدا پنهان کنم، در سکوت مطلق به انتظار ادامه فرمایشات او

ماندم.

خدا بعد از سکوتی اینطور ادامه داد : از گذشته های دور بسیاری از انسانها با کنجکاوی به دنبال شناخت و پی بردن به ماهیت ما بودند. هر یک از این جستجوگران با تصورات و تخیلات و تفکرات خود گوشه هایی از ماهیت ما را کشف و بسیاری از آنها نیز نتیجه دانستنی های خود را اینجا و آنجا بیان کردند و نوشتند. بسیاری هم آگاهی های خود را بی آنکه مطرح سازند و یا جایی ثبت و ضبط کنند با خود به گور بردند. به این معنا که یا جرأت ابراز آن را نداشتند و یا این که بر ملا کردن آن را به صلاح و مصلحت جامعه نمی دیدند.

در این میان نوبت به تو رسید. فرق تو با دیگران این است که هم سماجت به خرج می دهی و هم بی پروا آنچه را که درمی یابی، بدون هیچ ملاحظه ای بیان می کنی. تا جایی که بعضی مواقع از آن همه روشن اندیشی و نازک بینی تو و این که چطور پا به حریم ناشناخته های ما گذاشته ای، خود ما نیز به شگفتی در می آئیم. با این که می دانیم شخصیت های بزرگی از گذشته های دور، در سرتاسر عالم به نقادی ما پرداخته و بسیاری از آنها نیز علاوه بر صفات، اصل موجودیت ما را به باد انتقاد گرفته و حتی بودن ما را منکر شده اند، با این حال و با این که هنوز نظرات تو آنطور که باید و شاید پراکنده نشده و به آگاهی همگان نرسیده است، اما بزرگترین ضربه را به موقعیت ما زده است.

می دانی که در گذشته، ما به صورت مجموعه ای از خدایان بودیم. هر خدایی وظیفه و مسئولیتی داشت و انسانها این خدایان را به دلیل نیازهایشان می خواستند. چنانکه آب را از خدای آب، روشنایی را از خدای روشنایی، شکار را از خدای شکار، سلامتی را از خدای سلامتی و غیره طلب می کردند. تا این که قرار بر یکتایی خدا گذاشته شد و تعدد خدایان به خدای یکتا تبدیل شد. آن وقت بود که وظایف و مسئولیت همه خدایان را به صورت صفات به ما (خدای یکتا) منتقل کردند تا نیازهای متعدد انسانها توسط یک خدا برآورده شود.

نمی دانم این کار درست بود یا غلط! البته اگر قرار بر این باشد که یک روزی پای خدایان از زندگی انسان بریده شود، بی شک بریدن پای یک خدا راحت تر از خدایان متعدد است. خود این موضوع امتیاز بزرگی است در دست انسانها. واقعیت دیگر این است که با گذشت زمان و با آگاهی انسانها به توانایی هایی که از آن برخوردارند، روز و روزگاری می بایستی به این مرحله از تکامل فکری می رسیدند. اگر بخواهیم به تفصیل به این موضوع بپردازیم، بایستی به این نکته هم اشاره کنیم که با تغییر و تحولی که در امر خدایان بوجود آمده است، بهترین زمینه نیز فراهم شده تا بشر بتواند از مخمسه همه خدایان حتی خدای یکتا نجات پیدا کند.

برای رسیدن به این مرحله راه طولانی و بسیار ناهمواری در پیش بود که بشر می بایستی این منازل را طی کند. خوشبختانه مقدار زیادی از این راه پیموده شده و منازل بسیاری یک به یک پشت سر گذاشته شده است و امروزه بشر به نقطه ای رسیده که دیگر نیازی به خدا ندارد، به هر صورت، به هر نام و به هر تعداد. با این که هنوز هم بسیاری از انسانها می کوشند این واقعیت را کتمان و وصول به این مرحله را به تأخیر بیندازند، اما تلاش آنها بیهوده است. همانطور که خدایان متعدد را با ترفند خدای یکتا از میان برداشتند، خدای یکتا را نیز با تکیه بر واقعیت های به دست آمده می توان از میان برداشت. فردای انسان، همانطور که دیروز او با بی خدایی آغاز شده بود، با بی خدایی ادامه خواهد داشت.

خدا پس از لحظاتی سکوت گفت : بشر خدا را در قالب مجموعه ای از نیازهای خود می بیند. یعنی خدا آنچنان موجودی است که با صفات خود قادر است همه نیازهای انسان را برآورده کند. رزاق است و روزی انسان دست اوست، شافی است و شفا دهنده و حافظ سلامت انسان است، بیناست و همه امور را می بیند، الی آخر.

اما امروزه می بینیم که انسان ها پی به این واقعیت برده اند که خدا

هیچ یک از این صفات را ندارد و برای برآوردن هیچ یک از این نیازها هم بشر محتاج او نیست. به عبارت دیگر امروزه خود انسان می‌داند که به راحتی با درک و فهم و شعور خود همه آن خواسته‌هایی را که از خدا طلب می‌کرد، به همت خویش می‌تواند به دست آورد. چنانکه امروزه کمتر کسی برای درمان بیماری خود دست به دامن خدا می‌شود، زیرا پزشکانی هستند که به مراتب زودتر و بهتر و ارزانتر از خدا بیماران را معالجه می‌کنند. برای آبیاری کشت و زرع خود نیز دیگر کسی سر به سوی آسمان بلند نمی‌کند و از خدا طلب باران نمی‌نماید، زیرا خود آنها می‌دانند چه زمانی باران می‌بارد و اگر نبارد، می‌دانند با زدن چاه و کندن قنات و بستن سد چگونه می‌توانند آب را به کشتزارهای خود برسانند؛ بی‌آنکه منت خدا را بکشند.

واقعیت دیگر این است که خدا به صورت مجرد هیچ معنی و مفهومی ندارد، مگر این که او را به صفاتش مجهز کنیم. پیغمبران با دادن صفت‌های متعدد به خدا به او معنا و مفهوم بخشیده‌اند. اگر این صفات را از او بگیرند و یا او را فاقد این صفات بدانند، دیگر دلیلی بر موجودیت او نخواهد بود.

نگاه کن! «بسم الله الرحمن الرحيم» (بنام خدای بخشنده مهربان) را شما در آغاز تمام سوره‌های قرآن می‌خوانید. در نماز شبانه روزی به دفعات تکرار می‌کنید. در نامه‌نگاری و در عقد قراردادهای و پیمانها و دهها و صدها موضوع دیگر این جمله را به کار می‌برید. حال آن که کسانی که این دو صفت را به خدا داده‌اند، کوچکترین قرینه به دست نداده‌اند که چرا «خدا بخشنده و مهربان است؟». اگر نمی‌خواهید در باره این دو صفت «بخشنده» و «مهربان» سرگردان شوید، کافی است نگاهی به حول و حوش این خدا از زمانی که پای او را به زندگی بشر باز کرده‌اند، بیاندازید و ببینید که در کجا، در چه زمانی و به چه کسی چیزی بخشیده و یا از خود مهربانی نشان داده است؟

خود تو بارها در نوشته‌هایت به این امر اشاره و بسیار هم منطقی

استدلال کرده‌ای که اگر خدا بخشنده و مهربان بود، می‌بایستی بخشنده‌گی و مهربانی خود را قبل از همه نسبت به پیغمبرانی که مدعی نبوت او بودند، نشان می‌داد. در حالی که می‌دانیم به هیچ یک از آنها چنین التفاتی نشان نداده است. تو درست گفته‌ای، اگر خدا بخشنده و مهربان بود بایستی در قدم اول نسبت به پیغمبران خود مهر و محبت نشان می‌داد و اگر چنین نکرد، معنی آن این است که یا نمی‌توانست یا این که نمی‌خواست. اگر همین دو نکته را بازشکافی کنیم و بخواهیم نتیجه بگیریم، می‌گوئیم: نخواستن او بی‌شک ناشی از نتوانستن او بود. یعنی این که خدا قادر به بخشنده‌گی و مهربانی نیست.

فراموش مکن که سایر صفات خدا نیز داستانش شبیه همین دو صفت «بخشنده‌گی و مهربانی» اوست. به عبارت دیگر همه این صفتها بذل و بخشش‌های نسنجیده پیغمبرانی بود که می‌خواستند با بزرگ جلوه دادن خدای خود، خر پیغمبری خویش را از پل بگذرانند و مردم را به دور محور آئینی که آورده بودند، گرد آورند.

خدا سخنان خود را چنین دنبال کرد: هیچ یک از صفاتی که به خدا نسبت داده‌اند با واقعیت تطبیق نمی‌کند. چنانکه این صفتها را از خدا بگیریم، خود به خود موجودیت خدا هم از میان می‌رود. امروز که مردم به روشنی می‌بینند و می‌فهمند که خدا بر خلاف باورشان دارای آن صفتهای پر طمطراق نیست، آرام آرام دل از خدا بر می‌کنند و به دنبال جایگزین کردن خدا با چیزی هستند که بتواند نیازهای آنان را تامین کند. در این میان، خوشبختانه بسیاری از ملل و اقوام جایگزین خدا را پیدا کرده و بی‌آنکه به سوی این جایگزین به سجده بیفتند یا دست تمنا به سویش دراز کنند به نیازهای خود می‌رسند. برعکس ملل و اقوامی که همچنان دل به بخشنده‌گی و مهربانی خدا و دیگر صفات او خوش کرده‌اند، همچنان در فقر و فلاکت و درماندگی غوطه می‌خورند.

عجیب است که همین مردمان، بینا هستند و می‌بینند، شنوا

هستند و می‌شنوند و با سوادند و می‌خوانند و می‌دانند که بعضی از ملل و اقوام به پیشرفت‌هایی نائل شده‌اند که هیچ یک از آنها نه از زبان پیغمبران شنیده شده و نه در آیات الهی آمده است. با این حال، معلوم نیست چرا دست از این توهّمات بیجای خود بر نمی‌دارند. اگر این مردمان اندکی به این مسائل ساده و قابل درک توجه و تعمق کنند، به راحتی در می‌یابند که هر آنچه تا به امروز باعث ترقی و پیشرفت جامعه بشری شده است، همانهایی است که توسط خود آنها به دست آمده است. در هیچ یک از زمینه‌های پیشرفت بشر، خدا و پیغمبر و ادیان به اصطلاح الهی دخالتی نداشته‌اند. اینها واقعیت‌هایی است که بسیاری می‌دانند، اما دکانداران ادیان و مذاهب با سماجت می‌کوشند تا خلاف آن را به مردم تلقین و تحمیل کنند.

در لحظات کوتاهی که خدای بیمار سکوت کرد، پرسیدم :
بارالها، چگونه بود که پیغمبران این همه صفت و بخصوص صفات ضد و نقیض به خدای خود داده‌اند؟

خدا گفت: صفت‌هایی که پیغمبران به خدایشان داده‌اند، همانهایی هستند که در گذشته‌های دور و در دوران نا آگاهی انسانها به خدایان متعدد پیشین داده شده بود. وقتی قصه خدای یکتا به میان آمد، با توجه به علاقمندی مردمان به خدایان گذشته که هر یک صاحب یک یا چند صفت بودند. ناچار شدند همه را یک کاسه کنند و به خدای یکتا بدهند تا بدینوسیله دست خدایان دیگر را کوتاه و پیروانشان را به پیروی از خدای خود ترغیب کنند.

اگر بخواهی در جریان ماهیت این صفتها قرار بگیری شاید بهتر باشد آنرا بگونه دیگر برایت بگویم :

یکی از صفات بسیار عمده و شاید هم سرآمد همه صفات خدا، خالق بودن اوست. صفت دیگر خدا دانایی مطلق اوست و همینطور توانای مطلق بودنش است. رزاق بودن و شافی بودن و رحمان و عادل و سمیع و بصیر بودن و... تا برسیم به قهار و مکار و جبار بودن و غیره.

اگر با اندکی تعمق به این صفات نگاه کنی، می بینی همه این صفت ها آرزوهای نهفته در دل و پرورده در سر خود انسانهاست. یعنی این انسانها هستند که به دنبال داشتن این صفات می باشند. اما به دلیل این که خودشان را قادر به فراهم کردن آن برای خود نمی بینند، آنها را با دست و دلبازی به موجود موهومی نسبت می دهند و نامش را خدا می گذارند. سپس او را خالق خود و سرنوشت ساز زندگی خویش می سازند. بعد هم دست تمنا به سوی او دراز می کنند تا اندکی از نیازهای این چینی را به خود آنها مرحمت کند.

نگاه کن هر انسانی آرزو دارد عمر جاودانه داشته باشد. اما چون می بیند که برآوردن چنین آرزویی برایش مقدور نیست، آن را به خدا پیشکش می کند. سپس از او برای خود فقط عمر طولانی طلب می کند. همه انسانها آرزومند قدرت و توانایی هستند. آنها وقتی پی به ضعف و ناتوانی خود می برند، صفت توانایی مطلق را به خدا ارمغان می کنند. بعد از او می خواهند که به آنها قدری توانایی عطا کند.

دانایی یکی از آرزوهای هر انسانی است. اما وقتی انسان به محدود و ناقص بودن دانایی خود پی می برد، دانایی مطلق را به خدا هدیه می کند. پس از آن از او می خواهد او را نیز از زمره انسانهای دانا قرار دهد.

وقتی هم خود را در مقابل ظالمان و ستمگران عاجز و درمانده می بیند، قهار و مکار و جبار بودن که خواهان آن است، همه را در یک سبد می نهد و به خدا وا می گذارد. و از او می خواهد که ظالمان و ستمگران را به جزای اعمالشان برساند.

به عبارت دیگر، انسانها و در رأس آنها پیغمبران همه آرزوهای خود را به خدا نسبت داده اند، با این دلخوشی که همه این دارندگی ها را در خدای ساخته ذهن خود ببینند، چیزی که خود به دنبال داشتنش هستند و از آن محرومند.

انسان در آرزوی خدا گونه شدن است

انسان می کوشد با دارا شدن صفاتی که به خدا داده است، خود در جایگاه خدا بنشیند. به همین علت هم می بینیم که با گذشت این همه ایام و بی پایه و اساس بودن مفهوم خدا، دست از سر این ایده برنمی دارد. چرا که خدا و خداگونه شدن آرزویی است که هر انسانی در سر می پروراند و می خواهد چنین صفاتی داشته باشد. یعنی هر انسانی در آرزوی خدا شدن است. مگر نمیدانی که بسیاری از گردنکشان عالم که زر و زوری داشتند، ادعای خدایی می کردند و بسیاری از آنها نیز خود را فرزند خدا قلمداد می نمودند؟

پرسیدم : و شما! شما در این معرکه چه می کنید؟

گفت : من آن خدایی هستم که پیغمبران مرا در ذهن خود ساخته اند. در آغاز منتسب شدن به خدایی هم دهها و صدها صفت از آنها دریافت کرده ام، اما دیرگاهی است بیشتر صفت هایی که به من هدیه شده بود، یک به یک از من گرفته شده است. من امروزه خدایی هستم خالی از بسیاری از صفت هایی که تا دیروز به آنها مفتخر بودم و به واسطه آنها در اوج ایمان پیروان خود قرار داشتم.

برای من که سالیان دراز درباره خدا فکر و او را از جنبه های مختلف بررسی کرده و به چالش گرفته بودم، شنیدن چنین سخنانی از زبان او تعجب آور بود. بخصوص این که چرا مرا برای شنیدن این سخنان انتخاب کرده است. او می داند که من عقیده ای به او ندارم. این که چرا برای شنیدن آخرین سخنانش آن هم در زمان بیماری مرا برگزیده است، برایم تعجب آور بود؟

خدا برای لحظاتی سکوت کرد. شاید هم سکوت او عمدی بود تا من در انبوه «چون و چرا»هایی که در اندیشه ام پیدا شده بود، بهتر بتوانم پی به منظور او ببرم.

در همین کشاکش فکری بودم که به نظرم رسید بر خلاف بسیاری که توجه چندانی به نوشته های من نداشته اند، خدا با دقت آنها را

خوانده است. تا جایی که در همین دقایق کوتاه از متن نوشته‌های من چندین بار اتخاذ سند کرده و به بسیاری از مطالبی که در کتابهای من آمده و یا در افکار و اندیشه‌هایم می‌گذرد اشاره نموده است.

آیا خدا هم مثل من می‌خواست باقی ماندهٔ پرده‌های تاریک را کنار بزند؟ آیا می‌خواست روشنایی حقیقت مطلق را به تاریک خانه برداشت‌های موهوم بشر بتاباند؟ اینها مطالبی بود که در ذهن من شکل می‌گرفت و لحظه به لحظه مرا بیشتر به حیرت فرو می‌برد. با این همه برای پایان دادن به این سکوت طولانی گفتم:

خدا بدون صفت‌هایش فقط یک کلمه است، کلمه‌ای که نه معنی دارد و نه محتوا. با این اوضاع، تکلیف آنهایی که بی‌خبر از این جریانات هستند چیست؟ باور و اعتقادات آنان و کسانی که همچنان به خدایی با صفت‌های آنچنانی ایمان دارند چه می‌شود؟

خدا گفت: مشکل اصلی همین‌ها هستند. با این که امروزه بسیاری از مردم، بویژه خردمندان پی به بسیاری از مسائل برده و از ما کناره گرفته‌اند، اما هنوز جماعت کثیری همچنان به نقل قول پیغمبران و تلقین شریعتمداران پای بند مانده‌اند. بخش عمدهٔ این عده نیز بی‌گناهی هستند که به علت عدم آگاهی از یک طرف و اصرار آنهایی که از بی‌اطلاعاتی آنها سودجویی می‌کنند، از سوی دیگر، همچنان به خدا باور دارند. دل خود را هم به وعده‌هایی خوش می‌کنند که هیچ دلیل منطقی و عقلانی بر درستی آنها وجود ندارد.

متأسفانه آنهایی هم که پی به واقعیت‌ها برده‌اند، همانطور که گفتم اکثراً به علل مختلف از بیان واقعیت‌ها خودداری می‌کنند. کسانی مانند تو که اینطور بی‌پروا حقایق را آشکار می‌کنند، بسیار معدودند. به همین علت است که صدای فریادتان در میان موج عظیم موعظه‌هایی که هزاران هزار شریعتمدار در هر گوشه و کنار این جهان برای پا بر جا نگهداشتن این بنای کهنسال سر می‌دهند، به جایی نمی‌رسد. ضمن این که سودجویان معرکهٔ خدا اجازه هم نمی‌دهند که آراء و عقاید

امثال شما آنطور که باید و شاید در بین مردم پراکنده شود و به گوش خلق الله برسد.

خدا در حالی که با تأسف سر خود را تکان می داد، افزود: البته فراموش مکن که برای ساختن غول عظیمی به نام خدای یکتا، هزاران سال، هزاران هزار انسان زحمت کشیده اند تا این پندار واهی به صورت باور اعتقادی در دل انسانها جا بگیرد. بنابراین، سالیان درازی هم باید انسانهای بسیاری بکوشند تا بتوانند بنای این پندارهای واهی را از میان بردارند و این کاخ پوشالی را برافکنند. ما به روشنی دورنمای چنین روزهایی را می بینیم. چنانکه بسیاری از انسانها نیز مانند ما فکر می کنند و یقین داریم خود تو نیز یکی از آنها هستی.

پرسیدم : تکلیف کسانی که با این پندارهای واهی آمده و رفته اند چه می شود؟ آنهایی که در این راه جان و مال و بسیاری شرف و ناموس خود را از دست داده اند چه می شود؟

خدا گفت : رفتگان رفته اند و وجود ندارند که بخواهیم برایشان دل بسوزانیم و کاری برایشان انجام دهیم. بگذریم از این که در میان همین رفتگان بسیاری بودند که به این وعده و وعیدهای سر خرمن باور نداشتند. بی تردید بسیاری هم باور داشتند و زندگیشان را بیهوده به هدر دادند. قصد و غرض ما این است که باشندگان و آنهایی که در پی آنها خواهند آمد، عمرشان را بیهوده و با حرف و حدیث های موهوم به هدر ندهند.

قصد ما این نیست که کارنامه رفتگان را از نو بگشائیم و برایشان کاری انجام بدهیم، بلکه هدف ما این است که ببینیم برای نرفتگان و نیامدگان چه می توان کرد که دیگر فریب دکانداران دینی را نخورند و زندگی را بر خود و دیگران تلخ نکنند.

با نگرانی از حادثه ای که در شرف وقوع بود و پریشان از تکلیف شاقی که می دیدم که از نو می رود که به گردن من گذاشته شود، با اشاره به سن و سال خود و فرصت کوتاهی که در پیش داشتم، پرسیدم:

بارالها! چرا این بار هم مرا برای شنیدن سخنان خود انتخاب کرده‌اید؟ نمی‌بینید که خسته از دست روزگارم؟ نمی‌بینید که بار مسئولیتی که به گردن گرفته بودم بر دوش‌های ناتوان من سنگینی می‌کند؟ نمی‌بینید که هیچ یک از آن به به گویان و چهچه زنان تا به امروز به یاریم برنخاسته‌اند؟ نمی‌بینید که پیری و بیماری‌های متعدد حتی خواب راحت و آسوده را از من گرفته است؟ چرا این سخنان روشن‌گرانه را به گوش کسانی که ذوق و شوق و انگیزه دارند، نمی‌خوانید؟ چرا جوانانی را که می‌توانند این بار سنگین را به راحتی به دوش بگیرند و به مقصد برسند، به این کار فرا نمی‌خوانید؟ چرا من پیر؟ چرا من از کار افتاده‌تنها؟ چرا تک درختی را انتخاب کرده‌اید که در صحرای درندشت زندگی بی یار و یاور و بی کس و کار افتاده و در انتظار وزش بادهای پائیزی است که او را با خود به زمستان ابدیت ببرد؟

خدا که با تأثر و تأسف به سخنان من گوش می‌داد، به سختی کوشید تا از غلطیدن اشک از چشمان پرعطوفتش، بر چین و چروک سیمای تکیده‌اش جلوگیری کند. او پس از سکوتی کوتاه چنین گفت:

- سخن و منطق تو درست است و آن را می‌پذیریم. راست می‌گویی ما بایستی دست به دامن کسانی می‌شدیم که تو از آنها یاد می‌کنی. اما تو در برداشت‌های خود یک مسأله را فراموش کرده و نادیده می‌گیری و آن این که تو یکی از آغازگران حرکت تازه‌ای هستی که هنوز این حرکت نه تنها به پایان نرسیده، بلکه در آغاز راه است. ما اگر تو را برای شنیدن آخرین سخنان خود انتخاب کرده‌ایم، به این علت است که کار تو نیمه تمام است. حیف‌مان آمد کار بزرگی که آغاز کرده‌ای ناتمام بماند، و تو هم بروی، بی آنکه از تلاشهای خود نتیجه‌ای گرفته باشی.

ما به دلیل علاقه‌ای که به تو داریم و به خاطر ارجی که به تلاش‌های گذشته‌تو می‌گذاریم و بخصوص به علت ارزش و اعتباری که نزد بسیاری از جویندگان حقیقت پیدا کرده‌ای، می‌خواستیم پیش از

سفر بی برگشت خود، بارت را تا حد امکان به مقصد نزدیکتر کرده باشی و روزه‌های را که به سوی روشنایی گشوده‌ای، گسترده‌تر کنی. دریغ است که تو با غم و غصه بی‌ثمر بودن تلاش‌های خود این دنیا را ترک نمایی.

سخنان زیبا و دلنشین خدا، بخصوص آن قسمتی که گفت «دلمان می‌خواهد کارت را به پایان برده و بارت را به مقصد نزدیکتر سازی و سپس دنیای خاکی را ترک کنی»، بیش از اندازه مرا شادمان کرد. با خلوص نیت یک بار دیگر سپاس خود را ارمغان او کردم و پرسیدم : بارالها! می‌خواهید چه کنم؟ چه کار دیگری از من ساخته است، جز آنچه تاکنون کرده و همچنان هم بدان مشغولم؟

گفت : بکوش در کوتاه زمانی که از عمرت باقی است، «همه» آگاهی‌های خود را به دیگران منتقل کنی. بنویس، اگر توانستی منتشر کن و در اختیار علاقه‌مندان قرار بده و اگر قادر به این کار نیستی، آنها را آماده کن تا پس از تو دیگران منتشر و پراکنده کنند.

گفتم : این کار را خواهم کرد. اما چه فایده‌ای دارد؟ دست تنها چه می‌توان کرد؟ تا کی تک و تنها اندوه آن را بخورم که چطور افکار و اندیشه‌های خود را به مردم منتقل کنم؟

خدا گفت : کار خود را کوچک نشمار! فریادهای تو از مرز زمین هم گذشته و امروز در بارگاه ما نیز صحبت روشنگری تو طنین انداخته است. شاید باور نکنی، اما این حقیقتی است غیر قابل انکار که پیام تو بیش از حدی که تصور می‌کنی به دل و جان مردم نشسته است و یقین بدان که اثرات آن دیر یا زود مشهود خواهد شد.

این که چرا تو را برای شنیدن آخرین سخنان خود انتخاب کرده‌ایم، خود دلیل محکمی است که حتی ما هم تحت تأثیر نوشته‌های تو قرار گرفته‌ایم و به موثر بودن آنها باور داریم. ما کمتر کسی از هم‌بانان تو را سراغ داریم که نوشته‌های تو را خوانده باشند و در ایمانشان خلل و در باورشان شک و تردید وارد نشده باشد. خود این امر نشان دهنده

سودمند بودن تلاش های توست. بگذار چند صبحی بگذرد تا ببینی که این نوشته ها چه تأثیر شگفتی روی افکار و اندیشه های هم نسل هایت گذاشته و چه تأثیر عظیمی بر افکار و اندیشه های آیندگان خواهد گذاشت.

پرسیدم : شما چی؟ شما چکار خواهید کرد؟

با تبسم شیرینی گفت: منتظریم که تو تکلیف ما را با این بیماری روشن کنی! ببینیم ما را از این بیماری نجات خواهی داد یا این که ما هم آیه مشهور «انا لله و انا الیه راجعون» را بخوانیم. و در پایان افزود : شنیدیم که می خواهی ما را برای مداوا به زمین و به بیمارستان ببری که پزشکان ما را معالجه کنند.

گفتم : درست است، چون شنیدم که این اواخر مرتب ناخوش می شوی و مدام بیمار هستید. فکر کردم در زمین راحت تر می شود پی به بیماری شما برد و به درمانتان پرداخت.

خدا گفت : می خواهی با وسائلی که زیر و روی بدن را به تماشا می گذارند، درون ما را به تماشای باورمندانمان بگذاری تا همگان ببینند که در درون ما چیست؟!

گفتم : نه! اما برای پی بردن به بیماری شما این کارها ضروری است و ناچار به انجام آن هستیم.

خدا از نو تبسمی کرد و گفت : تا دیروز امر خدایی ما را به چالش گرفته بودی و امروز می خواهی ماهیت و محتوای ما را آشکار کنی؟ با تعجب از سخنان خدا گفتم : نه! قصد آشکار کردن ذات شما را نداشتم و پیشنهاد من صرفاً برای مداوای جسم بیمارتان بود. اگر غیر از این فکر می کنید، این کار را انجام نمی دهیم.

خدا گفت : نه! اگر فکر می کنی با این عمل کمکی به آشکار شدن ماهیت ما می شود، حتماً این کار را بکن. خردمندان پی به ذات ما برده اند، بگذار دیگران هم بدانند که در درون ما چیست و ما چه هستیم.

گفتم : برای پی بردن به ذات شما نیازی به عکسبرداری و اسکن

گرفتن نیست. آنچه در درون شماست نیز ربطی به خدایی شما ندارد. غرض از بردن شما به زمین فقط مداوای بیماریتان است.

خدا گفت: پس پیش از رفتن به بیمارستان، بگذار به چند نکته دیگری هم اشاره کنم تا با آگاهی بیشتر در این زمینه کارت را آغاز کنی. آن این که ما مجموعه‌ای از صفاتی هستیم که اجداد اولیه شما و سپس پیغمبران سامی به ما عطاء کرده‌اند. چهار دیوار وجود ما از خمیر مایه این صفات تشکیل شده است. گفتیم که خردمندان به مرور ایام یک یک این صفات‌ها را از ما پس گرفته‌اند. به این معنا که دانایی و توانایی و بینایی و شنوایی و دیگر صفات ما از میان رفته است. بنابراین، ما از درون روز به روز خالی و خالی‌تر شده‌ایم، با این تفاوت که هنوز از بیرون همان قالبی هستیم که ما را ساخته‌اند. فهم این امر مشکل نیست و برای آدمی مانند تو ساده است که بدانی چه می‌گوئیم. اما اگر قصد داری عین بیان مرا بازگو کنی، می‌گویم که محتوای ما به جز صفات ما نیست و همین صفات است که هم محتوای ما را تشکیل می‌دهد و هم ذات ما را مشخص می‌کند که حاصل آن بودن ما و حضورمان در عرصه ایمان پیروانمان می‌باشد.

پیغمبران شریعت گذار که همگی مردمان عامی بودند و معرفتشان از قضایای هستی بسیار اندک بود، بی‌آنکه به معنی توانایی مطلق یا دانایی مطلق و غیره آشنا باشند، ما را آنچنان توانا قلمداد کرده‌اند که هیچ همخوانی با یک موجود توانای معمولی ندارد، چه برسد به این که توانای مطلق باشیم. همینطور ما را دانای مطلق قلمداد نموده‌اند، در حالی که نا دانسته با بازی‌هایی که با این صفت ما کرده‌اند، ما را حتی از دانایی معمولی هم بی‌بهره نشان داده‌اند. در حالی که در میان انسانها کسانی بودند که به مراتب از ما داناتر بودند.

حکایت صفات دیگر ما نیز به همین گونه است. در عمل هم خود تو ملاحظه می‌کنی که ما با این که دارای صفت شافی هستیم، یعنی شفا دهنده بیماران، اما از پائین آوردن تب خود نیز عاجز بودیم و اگر تو به

داد ما نرسیده و این چند تا قرص را به ما نداده بودی، هنوز هم از تب می‌سوختیم، بی‌آنکه بدانیم علت آن چیست و برای مقابله با آن چه باید بکنیم.

خدای عزّ و جلّ می‌گفت: مهم این نیست که ما دارای چه صفاتی هستیم و از چه صفاتی محروم می‌باشیم. مهم این است که پیغمبران هر چه را خود نداشتند و آرزویش را می‌کردند، بدون رعایت هیچ ضابطه‌ای به ما داده‌اند. آنها چنان ما را در لابلای تارهای به هم پیچیده این صفت‌ها گرفتار کرده‌اند که نمی‌دانیم چطور خود را از آنها رها سازیم.

می‌دانی که بشر قبل از پیدا شدن این چند پیغمبر سامی تکلیفشان با خدایان روشن بود. اگر متوسل به خدای باران می‌شدند، دیر یا زود بارانی می‌بارید و آنها شکرگزار خدای باران می‌گشتند و برایش قربانی می‌دادند و کار فیصله می‌یافت. اگر نیاز به باردار شدن همسر و گاو و گوسفند و بز خود داشتند، به خدای باروری متوسل می‌شدند، دیر یا زود همسر یا حشمشان باردار می‌شد، می‌زائید و قضیه پایان می‌گرفت. برآورد نیازهای دیگرشان نیز به همین ترتیب صورت می‌گرفت و در نتیجه با خدایان مورد پرستش خود مشکلی نداشتند.

اما از زمانی که این پیغمبران با بهره گرفتن از یکتا پرستی اندیشمندانه زرتشت امور مربوط به خدا را در دست گرفتند و به تن او رخت و قبای شیوخ عرب را پوشاندند، کار خدا به بن بست رسید و امر خداپرستی نیز به مخمصه افتاد.

نگاه کن به آخرین پیغمبر سامی و بین چطور از جانب ما سخن رانده است. سیزده سال تمام از مهر و مهرورزی و دلسوزی ما نسبت به بندگان سخن می‌راند. اما چون کارش نگرفت و کسی به دعوت او لبیک نگفت، به مدینه رفت و از زبان همان خدا حرف‌هایی زد که جز از زبان کشورگشایان قهار و فرمانروایان خونخوار شنیده نشده بود. تمام سخنانی که در مکه از زبان ما بر قوم و قبیله خود ابلاغ کرده بود، همه

را زیر پا گذاشت و با ناسخ و منسوخ‌های خود نه تنها دانایی ما، بلکه توانایی ما را نیز در نزد مثنوی عرب به دور از فرهنگ و تمدن به زیر سؤال برد.

گفتم: ولی او پیروز شد و توانست خداپرستی را جانشین بت‌پرستی کند و اعراب را از پرستش اصنام به سوی پرستش خدا بکشانند.

خدا تبسمی کرد و گفت: از تو توقع چنین سخنی را نداشتیم. کدام بت‌پرستی؟ کدام یکتا پرستی؟ مگر حقایق آشکاری که رخ داده است، نمی‌دانی؟ با چشمان باز به واقعیت‌ها نگاه کن و رخدادها را با اندکی تأمل و تعمق در نظر بگیر! مگر نه این که بت‌کده کعبه همچنان پا برجاست؟ تنها تغییری که پیغمبر اسلام در آن داد، بیرون ریختن بت‌های قبایل دیگر و مسکن دادن بت مورد پرستش خود او بود! شعائر اسلام هم همانهایی است که در زمان پرستش بت‌ها و در بتخانه کعبه انجام می‌گرفت. تنها کار مهم محمد در این راستا، نظم و ترتیب دادن به مراسم بت‌پرستی در لوای خداپرستی بوده است و بس.

نگاهی به تاریخ دین اسلام و گسترش آن بینداز و ببین کدام یک از ملل و اقوام دین اسلام محمد را به رضای خاطر پذیرفتند! حتی عرب‌های بت‌پرست نیز سالیان دراز در برابر او و دین اسلامش پایداری کردند. اگر پشتکار توام با خشونت بیش از حد محمد و شمشیرکشی دو قبیله غارتگر اوس و خزرج نبود، دین او حتی در میان اعراب نیز پا نمی‌گرفت. در کشورهای دیگر نیز قضیه به همین ترتیب بود. اسلام با تازش مثنوی عرب غارتگر به ذوق و شوق غنیمت جنگی، بخصوص برده گرفتن زنان و کودکان این کشورها صورت گرفت، نه با تبلیغ و ترویج این دین و نه با معنویت آن. مهمتر از همه این که امروزه بیشتر پیروان او از نو برگشته‌اند به همان دوران بت‌پرستی، با این تفاوت که تا دیروز مردم خدا را با واسطه بت‌ها می‌پرستیدند و امروز با واسطه قبور مُردگان می‌پرستند که صد بار بیشتر از بت‌پرستی مردم را به گمراهی می‌کشد. خدا با تأثر پرسید: در مملکت مسلمان تو و در اطراف و اکناف

سایر ممالک اسلامی چند زیارتگاه وجود دارد؟ صاحبان این زیارتگاهها مگر مُردگان نیستند؟ مگر این مُردگان شفیع میان خدا و بندگان او نمی‌باشند؟ مگر بت‌پرستان بیچاره با بت‌ها و بتکده‌ها همین کارها را نمی‌کردند؟ مگر آنها هم نمی‌گفتند که بت‌ها واسطهٔ میان ما و خدا هستند؟

چه تفاوتی میان بت‌پرستی و مُرده‌پرستی وجود دارد؟ قبل از ظهور محمد و آوردن اسلام، حداقل مردمان کشورهای دیگر بت‌پرست نبودند. اما پس از ظهور محمد که ادعای یکتاپرستی می‌کرد، مردمان خداپرست نیز به بت‌پرستی (مُرده پرستی) کشیده شده‌اند. با این تفاوت که به جای تنها بتکدهٔ کعبه دهها و صدها قبر مُردگان زیارتگاه شده و به جای این که با یکتاپرستی، مردم مستقیماً با خدای خود مرتبط باشند، مشتی امام و امام‌زاده و حتی آخوندهای بیکاره را هم میان خود و خدایشان شفیع قرار داده‌اند.

عجیب است که همهٔ این ساده لوحان هم فکر می‌کنند که خداپرست هستند و بزرگترین امتیاز پیغمبرشان را بت شکنی و تبدیل بت‌پرستی به خداپرستی می‌شمارند.

با پذیرفتن منطق و استدلال خدا پرسیدم : با این ترتیب به نظر شما راه چاره چیست؟ چطور میشود از این گمراهیها بیرون آمد؟

خدا گفت : تنها راه چارهٔ آن، این است که ما را از باور ایمانی مردم بیرون بکشید. تا روزی که پای خدا در میان باشد، بشر دست از این توهمات بر نخواهد داشت. آنهایی که به نام و به بهانه خدا نان می‌خورند تا زمانی که او در مرکز اعتقادات دینی مردم باشد، دست از سر آنها بر نخواهند داشت و در به همین پاشنه‌ای خواهد چرخید که از گذشته‌های دور می‌چرخد.

پرسیدم : چطور می‌شود پای خدا را از باور اعتقادی مردم بیرون کشید؟

گفت : ساده است، حقایق را به گوش مردم برسانید. واقعیت‌ها را فاش و دروغگویان را رسوا کنید. ساده و شفاف و بی‌پرده حقایق را

بگوئید و تکرار کنید. آنقدر بگوئید که گوش مردم پر و دروغ دروغگویان آشکار شود. بگوئید، بنویسید، روشنی حقایق را حتی به چشمان آنهايي که کورند یا خود را به کوری زده‌اند بتابانید. صدای دلسوزانه خود را حتی به گوش کسانی که کردند یا خود را به کوری زده‌اند برسانید. به آنهايي که می‌دانند و خاموش نشسته‌اند، نهیب بزنید و آنها را با سرزنش یا با خود همراه کنید و یا رسوا سازید.

نهراسید از این که جماعتی شما را شماتت کنند. نترسید از اینکه طایفه‌ای شما را ملامت کنند. از هیچ سرزنشی نگران نباشید. چون سخن شما سخن کاسبکارانه و سودجویانه نیست که بشود آنرا نشنیده گرفت. منطق شما نیز منطق بی‌دلیل و برهان نیست که بتوان آن را مردود شمرد.

آنهايي که از ترس سکوت کرده و یا برای تبرئه خود شما را ملامت می‌کنند، به نیکی می‌دانند که در فردای نه چندان دور منطق و استدلال شما و امثال شما بر کرسی خواهد نشست. آنها نه تنها محکوم خواهند شد، بلکه مورد بازخواست و داوری آیندگان قرار خواهند گرفت. در آن روزها قدر و منزلت افرادی نظیر شما برای همگان روشن خواهد شد.

نگذارید کسانی که می‌ترسند و در مقابل حقایق مسلم خاموشی گزیده‌اند، ساکت بمانند. تلاش کنید که عواقب اسفبار بی‌توجهی و احساس بی‌مسئولیتی آنها را به خودشان و حتی به خانواده و فرزندان‌شان یاد آوری کنید. اگر این کار را بکنید، بی‌شک اعضاء خانواده، بخصوص فرزندان، پدران و مادرانشان را سرزنش خواهند کرد که چرا در ابراز راستی‌ها کوتاهی کرده و خاموشی اختیار نموده‌اند. آنان را ملامت خواهند کرد که اگر واقعیت‌ها را نمی‌دانستند، چرا به سخن آگاهان گوش ندادند. اگر می‌دانستند چرا خاموش مانده و یار و یاور کسانی که برای رهایی مردم از بازار مکاره‌ای که مشتی دغلباز به اسم دین و مذهب و خدا و پیغمبر راه انداخته بودند، نکوشیدند؟

خدا بی آنکه کمترین وقفه‌ای در سخنانش به وجود بیاورد، همچنان سخن می‌گفت. آن چنانکه معلوم بود او نیز مانند من و بسیاری دیگر از این همه فسق و فجور که به نام او در عالم بشریت رواج دارد، خشمگین بود.

در یک لحظه که برای تازه کردن نفس سکوت اختیار کرد، باز هم از فرصت استفاده کرده و گفتم :

آنچه گفتید، همان است که امروزه تعداد معدودی از ایرانیان به آن مشغولند. درباره‌ی خاموشان نیز راست می‌گوئید. بایستی به آنها هشدار داد. اما این همه به تنهایی کافی نیست. می‌دانید که دستگاهها و نهادهای دروغین خداپرستی در هر یک از ادیان آنچنان گسترده و پر قدرت و ثروتمند هستند که می‌توانند به راحتی جلوی هر نوع تلاشی را برای ویران نشدن دستگاه پر رونق خود بگیرند. نگاهی به وسعت و پراکندگی کاخهای عظیمی که تحت لوای خداپرستی در سرتاسر دنیا برپا شده و توجهی به منابع مالی و اقتصادی وسیع این دستگاهها نشان دهنده‌ی آن است که چنین کاخهای پر صلابت را نمی‌توان به سادگی از میان برد. راهی را باید برگزید که بشود با این غول تنومند و پرابهت هم‌اوردی کرد. نوشتن و گفتن و افشاء کردن درست، اما این‌ها به تنهایی کافی نیست.

خدا که خوب می‌دانست منظور من چیست، گفت :

نگران مباش و عجله هم مکن. ما نیز به این مسائل آگاه هستیم و می‌دانیم که نبرد نا برابری را درخواست می‌کنیم. اما فراموش نکن که در این نبرد شماها تنها نیستید. بخش بزرگی از افراد جامعه‌ی امروزی بی‌آنکه به زبان بیاورند، همدل و همراه شمایند. اگر چه آنها بالفعل در صحنه‌ی کارزار نیستند، اما بالقوه با شما هستند و زمانی که نبرد به مرحله‌ی نهایی برسد، دیگر عظمت کاخها و ثروت بی‌حساب دستگاههای دینی و مذهبی چاره‌ساز کار آنها نخواهد بود. آنها ناچارند تن به پذیرش واقعیت‌ها بدهند و برای فردای خود به جای دین فروشی حرفه‌ی دیگری

انتخاب کنند.

عظمت و شوکت دستگاه‌های دینی، کاخ‌های پوشالی هستند که از درون و از ریشه و بن پوسیده‌اند. کافی است موربانه‌ای به آنها یورش کند تا این بناهای سر به فلک کشیده بر سر متولیانشان فرود آید و کاخ‌هایشان را ویران و کاخ‌دارانشان را در زیر آوار دهشناک آن مدفون سازد.

سخنان خدا، امیدی بود بس شادی برانگیز و به باور عقل عملی. خوشبختانه من با آشنایی به ماهیت خدای عزّ و جل، مطمئن بودم که او کمترین کمکی به پیشبرد این حرکت نمی‌تواند بکند. چون اگر او این کاره بود بدون توسل جستن به امثال من، خود دست همت به کمر می‌زد و دستگاهی که به نامش علم کرده بودند ویران می‌ساخت.

در این قضیه، وقتی کمی بیشتر دقت کردم، به این نکته بسیار مهم رسیدم که بی‌شک از درک انسانهای فهیم دور نیست، و آن این که تمام قصه‌گویی‌های پیغمبران دال بر تماس مستقیم و یا غیر مستقیم خدا با آنها، همگی دروغ محض بوده است. خدا هیچگاه با چنین آدمهایی در تماس نبوده است. مگر به همین گونه که من با خدا در تماس هستم. کاش این یک نکته مهم را انسانها درک کنند که در آن صورت مقدار زیادی از زحمت ما کاسته می‌شود.

با این حال، از خدا پرسیدم: آیا راهنمود دیگری برای سرعت بخشیدن و یا بهتر به ثمر رسیدن این تلاشها دارید؟

گفت: خود شما بهتر از ما ذات و ماهیت انسان را می‌شناسید. بکوشید با روشن کردن علل نیاز انسان به خدا و برآوردن آنها توسط خود انسانها که امروزه در کشورهای متعددی انجام می‌گیرد و در تقابل قرار دادن آنها با وعده و وعیدهای متولیان شریعت‌ها، به سست کردن ایمان مردم به این وهمیات پردازید.

انسان مانند هر موجودی، برای گذران زندگیش بیش از هر چیز دیگری اهمیت قائل است. وعده دنیای دیگر و عمر جاودانه در ابدیت

حنای بی‌رنگی است که فقط به درد انسانهای ساده لوح و بدبخت و بیچاره و نا آگاه می‌خورد که دستشان از رفاه و آسایش این دنیا کوتاه و دانش و معرفتشان از قضایای عالم هستی محدود است. سعی کنید به زندگی این دنیایی این انسانها بپردازید و آنچه را که ادیان و مذاهب در آن دنیا وعده می‌دهند، در همین دنیا برایشان فراهم کنید. در آن صورت خواهید دید که دیگر کسی برای حور و غلمان بهشت و شراب و کباب آخرت سینه چاک نخواهد کرد.

لابد شنیده‌اید که اعراب مسلمان وقتی به غنائم ایران دست یافتند، نه به فکر اسلام بودند و نه در اندیشه پیغمبر اسلام و نه در خوف و وحشت از الله اکبر. حتی وعده‌های آنچنانی پیغمبر اسلام نیز برایشان بی‌اهمیت شده بود. آنها چنان با دختران جوان و زنان زیبا رو و پسران نو رسیده کشورهای اشغال شده مشغول شده بودند که حتی به فرزندان پیغمبرشان نیز رحم نکردند و آنها را سر بریدند و به دار آویختند که مبادا لطمه‌ای به رفاه و آسایش و عیش و عشرت آنها وارد شود!

ندیدید که وقتی آخوندهای ایرانی به حکومت مملکت شما رسیدند، مانند اجدادشان، یعنی همان عرب‌ها که به عشق غنیمت به سرزمینتان سرازیر شده بودند، فقط به فکر غارت و چپاول بودند! از اسلام و خداشناسی و غیره جز نماز خواندن و روزه گرفتن در ملاء عام که همانا تظاهر به مسلمانی باشد، به هیچ یک از موعظه‌هایی که در پیش از به قدرت رسیدن می‌کردند، پای بندی نشان ندادند! کارهایی کردند که حتی مغول و تاتارهای بی‌دین و ایمان نیز از انجام آنها شرم داشتند! دزدی و غارت و چپاول مال مردم، زندان و شکنجه و آدمکشی و تجاوز به ناموس و شرف انسانها کارهایی است که یک خدا شناس و مومن به روز قیامت، محال است انجام دهد.

اما این شریعتمداران همه این فسق و فجورها را مرتکب می‌شوند. چرا؟ برای این که خودشان به هیچ چیز حتی به خدا و پیغمبر و به دین و مذهب اعتقادی ندارند. روز قیامت را نیز افسانه‌ای می‌دانند که

پیغمبر اسلام برای دلخوشی مردم عرب به هم بافته بود.
با شنیدن سخنان دلسوزانه خدا، گفتم : با این همه نگفتید که
آخرین رهنمودهای شما و تکلیف ما چیست؟ چه بایستی کرد که دیگر
چنین فجایعی در عالم بشریت رخ ندهد؟

خدا گفت : بشر، حتی آنهایی که مانند تو سرشان برای آگاهی از
قضایا درد می‌کند و سر به هر سوراخی فرو می‌برند، تا با چشمان خود
حقایق را نبینند، درستی آنها را نمی‌پذیرند. برای درک بهتر آنچه تا
کنون گفته شده است، بهتر است تو برنامه‌ات را اجرا کنی و ما را برای
مداوا به کره زمین ببری تا آنچه را که تا به امروز به درستی و روشنی
درک نکرده‌ای با چشمان خود ببینی. شاید این حرکت کمکی باشد به
تو تا راحت‌تر بتوانی قضایای مربوط به ما را بفهمی و به گوش مردم
برسانی. ما مطمئن هستیم با این عمل بسیاری از مسائل که تاکنون از
آن غافل مانده بودی، برایت روشن خواهد شد و می‌توانی در باره ما با
آگاهی بیشتر سخن بگویی و در باره حقیقت ما راحت‌تر استدلال کنی.
با تعجب پرسیدم : شما حاضرید به زمین و به یک بیمارستان
بروید؟

گفت : چرا که نه! مگر ندیدیم که تو با یک قرص دست ساخت
انسان تب ما را پائین آوردی؟ مگر خود تو نگفتی که پزشکان با
کشفیات خود سخت‌ترین امراض را میتوانند درمان کنند؟ مگر نگفتی
که تنها راه نجات ما رفتن به بیمارستان و در صورت نیاز عمل جراحی
است؟ ما که آماده‌ایم پس مشکل کار چیست؟

نگاهی به چشمان خدا انداختم و از اعماق نگاهش دریافتم که قصد
و غرضش آنی نیست که بر زبان می‌راند. آیا می‌خواهد با این عمل خود
چیز تازه‌ای را ثابت کند؟ آیا می‌خواهد برای باوراندن سخنانی که به
گونه‌های مختلف در دیدارهای متعدد از زبان او شنیده بودم، به شیوه
دیگری عمل کند؟ با این که دلم می‌خواست این پرسش‌ها را بر زبان
بیاورم، اما شرم و حیا مانع آن شد. لذا گفتم اگر واقعاً تصمیم به این کار

گرفته‌اید، سعی خواهیم کرد که مقدمات آن را به گونه‌ای فراهم کنم که مقام و منزلت الهی پروردگارمان محفوظ باشد.

خدا با شنیدن آخرین سخنان من گفت :

فراموش نکن که تو در تمام این مراحل بایستی در کنار ما و شاهد مستقیم تمام قضایا باشی، چون برای ما مهم نیست که چه اتفاقی رخ خواهد داد. مهم این است که تو همیشه در کنار و همراه ما و ناظر همه ماجراها باشی. پذیرفتم و اجازه خواستم که برای ترتیبات اعزام ایشان به زمین و بستری شدنشان در بیمارستان به جمع دیگران بپیوندم.

در واقع قصدم این بود که هر چه زودتر پیش از این که پشیمان شود، ترتیبات کار را فراهم سازم.

خدا رخصت داد و من از اطاق خواب ایشان بیرون آمدم به جمعی پیوستم که بی‌صبرانه در انتظار من بودند.

فصل دوم اعزام خدا به بیمارستان

در بازگشت به تالار، در پاسخ به پرسش کنجکاوانه گردآمدگان، فقط به این مطلب اشاره کردم که خدا آمادگی خود را برای عزیمت به زمین و بستری شدن در بیمارستان اعلام فرموده‌اند. جبرئیل با شنیدن این خبر با مسرت، گفت : به زودی ترتیبات لازم را به گونه‌ای که مورد نظر شماست، خواهیم داد.

گفتم : سعی کنید افراد کمتری از این واقعه آگاه شوند.
جبرئیل گفت : نگران نباشید. تنها کسی که از این ماجرا آگاه خواهد شد، شخص پاپ رهبر کاتولیک های جهان است. هم اکنون فرشته‌ای به واتیکان می‌رود تا پاپ را در جریان اعزام بیماری که می‌بایست برای مداوا به امریکا اعزام شود قرار دهد. از ایشان خواهیم خواست که ترتیبات لازم را جهت آماده کردن وسائل سفر، انتخاب پزشک و بیمارستان و تامین هزینه‌های مربوطه را بدهد.

ساعاتی بعد در هنگامی که سرگرم گفتگو با جبرئیل و دیگر فرشتگان بودم، فرشته اعزامی به رُم، مقر پاپ در واتیکان از ماموریت

خود بازگشت و گفت :

با پاپ صحبت شد. ایشان با کاردینال بزرگ کاتولیک های امریکا تماس گرفت و خبر داد که به زودی بیماری را برای معالجه به امریکا اعزام خواهد کرد. از او خواسته است که ترتیب بستری شدن و معالجه این بیمار را توسط بهترین پزشکان متخصص و جراحان بارز فراهم سازد و هزینه های مربوطه را نیز بر عهده بگیرد.

کاردینال بزرگ کاتولیک های امریکا، نیز در پی درخواست پاپ، اطلاعی در یکی از بیمارستان های بزرگ نیویورک گرفته و با سه تن از بزرگترین پزشکان متخصص صحبت کرده است که به محض رسیدن بیمار به بیمارستان ترتیب معالجه و مداوای بیمار را بدهند. دو تن از بزرگترین جراحان امریکا نیز مشخص و تعیین شده اند که در صورت نیاز به عمل جراحی، این وظیفه را بر عهده بگیرند. به منظور طبیعی جلوه دادن اعزام خدا به بیمارستان نیز یک فروند هواپیمای «آل ایالتا» کرایه شده است که در فرودگاه رُم آماده پرواز است تا بیمارمان را مستقیماً از رُم به امریکا ببرد. برای رعایت حداکثر پوشش شخصیت بیمار نیز قرار شد دو تن از فرشتگان به عنوان پرستار و یک تن در لباس کشیش در کنار بیمار باشند که اعزام بیمار طبیعی جلوه کند.

با پاسخ پاپ و تنظیم برنامه سفر، همراه جبرئیل به اتاق خواب خدا رفتیم و چگونگی برنامه را گزارش دادیم. خدا هم پس از شنیدن برنامه سفر خود، با نگاه شیطنت آمیزی گفت :

- ما آماده ایم. بهتر است هر چه زودتر سفرمان را آغاز کنیم و به جبرئیل هم گفت : همانطور که اراده کرده ایم، دوست ما در این سفر و در تمام مراحل همراه و در حضور ما خواهد بود. بخصوص در زمانی که پزشکان به معاینه و معالجه ما مشغول خواهند شد. جبرئیل نیز در پاسخ خدا گفت :

همین گونه انجام خواهد شد که اراده فرموده اید.

سفر به یاد ماندنی با خدا

با موافقت خدا همراه او و جبرئیل امین و سه فرشته که دو تن آنها لباس سفید پرستاری بر تن داشتند و نفر سوم ملبس به لباس کشیشی بود، از بارگاه پر جلال و جبروت خدا بیرون آمدیم تا سفر خارق‌العاده و پر هیجان خود را آغاز کنیم.

در آستانهٔ درب خروجی بارگاه، با حیرت و شگفت‌زدگی کاروانی از دهها حیوان بالدار پیر و جوان شبیه براق را دیدم که به صف ایستاده‌اند. عجیب‌تر از همه این که بر پشت بعضی از این حیوانات کجاوه‌هایی بود که شبیه آنها را در فیلم‌های تاریخی و در عکس‌های قدیمی کشورهای مسلمان و در کتابها و مجلات دیده بودم.

با نا باوری از جبرئیل پرسیدم: این دیگر چه بساطی است که راه انداخته‌اید؟ آیا با این حیوانات و این کجاوه‌ها می‌خواهید خدا را به زمین ببرید؟

جبرئیل با بی‌تفاوتی گفت: آری! خداوندگار ما همیشه در سفرهای خود از این حیوانات استفاده می‌کند. بعد کجاوهٔ تزئین شده‌ای را که در جلوی در ورودی بارگاه ایستاده بود نشان داد و گفت این کجاوهٔ خاص الهی است. حیوانی هم که آن را حمل می‌کند، از ازل مرکب خدا بوده و تا ابد نیز این سمت را عهده‌دار خواهد بود. کجاوه‌های دو نفره هم مخصوص فرشتگان مقربی است که در چنین سفرهایی ملتمز رکاب خدا هستند. سایر کجاوه‌ها مخصوص حمل مایحتاج سفر می‌باشند. حیواناتی هم که بدون کجاوه هستند، متعلق به فرشتگان جنگجوی بارگاه الهی‌اند که مسئول تامین حفاظت خدا می‌باشند.

با تعجب گفتم: می‌فرمائید این همه فرشته که هر یک تیر و کمان و گرز و مشعلی به دست دارند، محافظین خدا هستند؟ یعنی پروردگار ما نیز مانند فرمانروایان زمینی در ایاب و ذهاب خود تامین جانی ندارد؟ آن هم در پهنهٔ طبقات هفتگانهٔ آسمان که دست هیچ عرب و عجمی به آن نمیرسد؟

جبرئیل با تکان دادن سر و نشان دادن تأثر خود گفت: ما نباید از لشکریان شیطان رجیم و از مکر و حیل‌های آنها و اجنه غافل بمانیم. آنها حتی خدای ما را در آسمان هفتم هم راحت نمی‌گذارند. اگر میلیون‌ها فرشته مسئول و متخصص پرتاب شهاب نبودند و به سوی لشکریان مهاجم شیطان و جن‌ها شهاب پرتاب نمی‌کردند، خدای عز و جل ما در بارگاهش نیز راحت و آسوده نمی‌بود. ما برای رو در رویی با هر پیش‌آمدی، بخصوص از ناحیه شیاطین ناچاریم در سفرهای خدا فرشتگان جنگجویمان را همراه ببریم.

از شنیدن سخنان بی‌پرده جبرئیل هم دلم برای خدا سوخت و هم جگرم برای بندگان او کباب شد که زیر هفت طبقه آسمان در یک کره کوچک زندگی میکنند و می‌پندارند که خدایشان از چنان قدرتی برخوردار است که هیچ برگ درختی بدون اراده او نمی‌جنبد و هیچ حادثه‌ای بدون خواست و اراده او بوقوع نمی‌پیوندد و هیچ موجودی چه لاهوتی و چه ناسوتی از گزند خشم و غضب او در امان نمی‌ماند. حیرت‌آور است که از زبان جبرئیل که بزرگترین صفت او امین بودنش می‌باشد، می‌شنیدم که خدا از ترس عوامل شیطان و اجنه جرأت ندارد به تنهایی در عالم هستی خود رفت و آمد کند.

با این که من هم شنیده و هم در قرآن خوانده بودم که پیغمبر اسلام در قالب وحی، گفته است که برای جلوگیری از نفوذ شیاطین و اجنه به آسمان و محل اقامت خدا، با پرتاب شهاب از این امر جلوگیری می‌کنند، یعنی فرشتگانی وظیفه‌شان پرتاب شهاب به سوی شیاطین و اجنه‌ای است که به هر دلیلی می‌خواهند به بارگاه الهی رخنه کنند، اما باورم این بود که این گونه حرف‌های فانتزی را محمد ابن عبدالله به دلیل ناآگاهی و توجه نداشتن به مقام و منزلت خدایش از خود اختراع کرده است. وگرنه خداوند مقتدری که او مبلغش بوده با چنین سخنان کودکانه به هیچ وجه جور در نمی‌آمد. ولی با شنیدن داستان از زبان جبرئیل که امین بودن همیشه با نام او همراه است دچار سردرگمی

خاصی شدم.

با خود می گفتم : عجب! این چگونه است که حرف محمد ابن عبدالله در این مورد خاص درست از آب در آمده است. در حالی که بیشتر گفته های او که در قرآن گردآوری شده، یک به یک نادرست بودنشان ثابت گردیده است؟

وقتی در همان زمان کوتاه کمی بیشتر در موضوع تأمل و تعمق کردم، یادم آمد که من به دیدار خدای محمد ابن عبدالله آمده ام و جبرئیل امین هم فرشته حامل وحی خدای اوست. این که چرا من با این آگاهی ها از دیدن کاروان حرکت خدا به حیرت افتاده ام، خود جای تعجب بود.

واقعیت این بود که من به پیشگاه خدایی آمده بودم که توسط محمد و اعوان و انصار و بازماندگان مکتب او به من و امثال من معرفی شده بود، نه خدایی که عقل و خرد من آن را یافته باشند. وقتی شناخت من از خدا، تعریفی است که محمد از او کرده است، بنابراین، چنین خدایی باید هم برای حفظ جان و امنیت سفر خود مشتی فرشته جنگجو را با خود همراه داشته باشد.

وقتی به این نتیجه رسیدم، تعجب و شگفت زدگی ام از میان رفت و آسوده شدم. با این حال، به جبرئیل گفتم که حرکت چنین کاروانی آن هم به سوی زمین و رفتن به فرودگاه رُم سبب فاش شدن اسرار و برون افتادن راز ما خواهد شد. در این سفر ما نیازی به این همه خدم و حشم نداریم. فکر می کنم همان چند نفری که به عنوان پرستار و کشتیش انتخاب شده اند برای منظور ما کافی باشد.

جبرئیل گفت : پس از این که ما به زمین رسیدیم، تعداد همراهان خدا همان عده ای خواهند بود که نظر شماست. در ضمن، حرکت این کاروان از دید مردم پنهان است. این که شما آنها را می بینید، به دلیل موهبتی است که در اثر رویت الهی نصیبتان شده است، وگرنه همانطور که هیچکس خدا و فرشتگان مقرب او و دیگر فرشتگان الهی

را نمی‌بیند، این کاروان را هم نخواهند دید.
همزمان با گفتگوی من و جبرئیل، خدا با کمک چند فرشته سوار مرکب خود شد و در کجاوه مخصوص خویش جلوس نمود. من و جبرئیل هم سوار یکی از کجاوه‌ها شدیم و با بوق فرشته‌ای که دستیار اسرافیل بود، زنگ‌های کاروان به صدا در آمد و حیوانات شروع به پرواز کردند و راه زمین را در پیش گرفتند.

دعای پاپ برای خدا

پس از زمانی نه چندان طولانی، کاروان مجلل الهی در یکی از حیاط‌های خلوت کاخ واتیکان به زمین نشست. بی‌آنکه کسی به استقبال آن آمده باشد. ما از مرکب‌های خود پیاده شدیم و به سمت مرکب و کجاوه خداوندگار عز و جل رفتیم و او را با تن نحیف و رنجورش در حالی که لباس کاردینالی به تن داشت، کمک کردیم که از کجاوه خود پیاده شود.

یکی از فرشتگان پرستار برانکاری را از کنار آمبولانسی که در حیاط یکی از کاخ‌های واتیکان پارک شده بود به کنار کجاوه خدا آورد. فرشتگان دیگر کمک کردند و خدا را به روی برانکار خواباندند و به سوی آمبولانس بردند و سوار کردند.

وقتی آمبولانس به رانندگی یکی از فرشتگان که لباس مخصوص رانندگان واتیکان را به تن داشت به حرکت در آمد، من هم همراه جبرئیل در ماشین بنز سیاهی سوار شدیم و به دنبال آمبولانس به راه افتادیم. من از پنجره ماشین مشغول تماشای دیوارهای بلندی شدم که در چهار طرف حیاط این کاخ قرار داشت.

پنجره‌های یک شکلی که در ردیف هم قرار داشتند و طبقات ساختمان‌های اطراف حیاط را نشان می‌دادند. همه پنجره‌ها بسته و پرده کشیده بودند. تنها در یکی از طبقات بالای ضلع شمالی آن، پنجره‌ای باز بود و می‌شد هیکل شخصی را دید که از آن پنجره

مشغول تماشای حیاط بود.

نگاهم را با دقت بیشتر به پنجره دوختم و با کمال وضوح دیدم که نگرنده از پنجره، شخص پاپ بندیک سوم بود که تصاویرش را در تلویزیون‌ها و نشریات دیده بودم. درست در زمانی که آمبولانس می‌خواست از در حیاط خارج شود، پاپ به رسم معمول با دست خود به سوی بیمار ما که در آمبولانس بود، علامت صلیب کشید که رسم دعای مسیحیان است. من بی‌آنکه کلام او را شنیده باشم، از طرز رفتار او، ادا کلمات « پدر و پسر و روح القدس » را که بدرقه سفر خدا می‌کرد حس کردم.

وقتی آمبولانس و ماشینی که من و جبرئیل سوارش بودیم از حیاط خارج شد، در بیرون تعدادی ماشین با گاردهای مخصوص واتیکان به انتظار بودند که با آمدن ما در جلو و عقب ما به حرکت در آمدند و ما را به سمت فرودگاه رُم اسکورت کردند.

در فرودگاه نیز بدون هیچ مانع و تشریفاتی از در مخصوص به سوی یک هواپیمای آل ایتالیا رفتیم که توسط واتیکان اجاره و در انتظار ما آماده پرواز بود. با سوار شدن ما هواپیما به سمت امریکا به حرکت در آمد. تا این که در فرودگاه نیویورک به زمین نشست.

کاردینال بزرگ کاتولیک های نیویورک در معیت تنی چند از بزرگان کلیسای این شهر و شهرهای اطراف در آنجا به انتظار ما بودند. در فرودگاه نیز همه چیز از پیش آماده بود و ما بیمارمان (خدای عزّ و جل) را که روی برانکاری خوابانده بودیم، همراه پرستاران به آمبولانس نهادیم. من و جبرئیل هم در یک ماشین سواری در کنار کاردینال بزرگ نشستیم و به سوی بیمارستان حرکت کردیم.

گفتنی است که به منظور طبیعی جلوه دادن اعزام بیمار از طرف پاپ به امریکا، جبرئیل نیز به شکل و شمایل یکی از کاردینال‌های شناخته شده واتیکان در آمده بود. او با لباس کاردینالی که به تن داشت، وقار خاصی پیدا کرده بود و حضورش در این برنامه بسیار پر

ابهت بود. اما من با لباس معمولی، یعنی کت و شلوار و کراوات بودم. در فاصله بین فرودگاه و بیمارستان، کاردینال میهماندار ما، ضمن ابراز خرسندی خود از اجرای اوامر پاپ، جویای حال و علت بیماری بیمارمان شد. ما به اختصار حال بیمار را برای وی شرح دادیم. او نیز پس از شنیدن توضیحات ما برای بیمارمان دعا کرد و از « پدر و پسر و روح القدس » خواست که او را شفا دهند.

در آستانه درب ورودی بیمارستان، رئیس و جمعی از کارکنان و پزشکان منتخب در انتظار ما بودند. آنها ضمن خوش آمد گویی، ترتیب اعزام بیمار را به اتاق مجللی که برایش در نظر گرفته بودند، دادند. ما را نیز به سالنی که در جوار اتاق بیمار بود راهنمایی کردند.

پزشکان به سرعت دست به کار شدند. من هم به ناچار به اتاق بیمار رفتم تا هم اوامر خدا را اطاعت کرده باشم و هم در جریان معاینات پزشکی او قرار بگیرم. اما جبرئیل در معیت کاردینال و تنی چند از کشیشان امریکایی و رئیس و تعدادی از کارمندان ارشد بیمارستان در اتاق دیگر به گفتگو نشستند.

در این موقع ایرادی پیش آمد و آن این بود که پزشکان از من پرونده پزشکی بیمار را خواستند. متأسفانه ما در پیش‌بینی خود در تهیه پرونده پزشکی بیمار غفلت کرده بودیم. دلیل آن هم این بود که خدا هیچ پرونده پزشکی نداشت. ما هم نمی‌خواستیم پرونده‌ای دروغین برای او تهیه کنیم. از اینرو، در پاسخ پزشکان گفتم :

جناب کاردینال هیچ وقت به پزشک مراجعه نمی‌کرد و علاقه و اعتقادی به مداوای خود توسط پزشکان نداشت. به همین علت هم پرونده پزشکی ندارد.

پزشکان با تعجب سخن مرا قبول کردند و ناچار شدند به علت نداشتن پرونده و سابقه بیمار، قبل از هر کار آزمایشات لازم و مورد نیازشان را خود انجام دهند.

انسانی ورای انسان های دیگر

بیمار ما، به ظاهر مرد سالخورده ای بود با تمام مشخصات متناسب با سن و سال او. موهای سفید، سیمای پر چین و چروک اش کهولت سن وی را مشخص می کرد. پوست خشک بدن و برآمدگی رگ های زیر پوست او سالخوردگی اش را نمایان می ساخت. اندام او نیز آن چنان لاغر بود که استخوان های بدنش به چشم می خورد. لبان خشک او نیز نشان از بی آبی بدن وی میداد.

نخستین آزمایشی که در بیمارستان شروع کردند، آزمایش خون بود. پرستاری که برای گرفتن خون به بالین بیمار آمد، پس از مدتی تقلاً موفق به این امر نشد. به این معنا که از سوزن فرو رفته در رگ بازوی بیمار خونی وارد سرنگ نمی شد. او چندین بار با بازوی راست بیمار کلنجار رفت و نتیجه نگرفت. سپس با بازوی چپ او مشغول شد و چون باز هم موفق نشد، حیرت زده دست از کار کشید و با شگفت زدگی موضوع را با پزشکان مطرح کرد.

پزشکان نیز که به تعجب افتاده بودند، به شخصه سعی کردند، اما تلاش آنها هم بی نتیجه ماند. این چنین حادثه ای که برای اولین بار در عالم پزشکی اتفاق می افتاد، همه را شگفت زده کرده بود. با این همه به درخواست یکی از پزشکان قرار شد از بیمار اسکن بگیرند تا شاید پی به علت این موضوع غیر عادی ببرند.

بیمار را به اطاقی بردند که دستگاه اسکن در آن قرار داشت. پس از انجام اسکن این بار تعجب و حیرت پزشکان دو چندان شد. زیرا هیچ یک از اعضاء لازمه حیات اعم از قلب و ریه و رگ و پی و استخوان و غیره در این عکس برداری مدرن و حساس دیده نشد.

من که شاهد این قضایا بودم و حیرت و دست پاچگی پزشکان و مسئولین آزمایشگاه را می دیدم، خود چنان شگفت زده بودم که غیر قابل توصیف است.

بیمار ما غیر از ظاهر انسان گونه اش، در درون خالی خالی بود.

اعضاء و دستگاههایی که می‌بایستی حیات او را تأمین کنند در بدن او وجود نداشتند یا بودند و دیده نمی‌شدند. به عبارت دیگر بیمار ما فقط در ظاهر یا در منظر دید ما به شکل یک انسان بود، ولی در درون فاقد همهٔ اعضاء لازمهٔ حیات بود.

در این هنگام سه پزشک و دو جراح منتخب گرد هم آمده و هیجان زده و نگران مشغول بحث و گفتگو شدند. به پیشنهاد یکی از پزشکان بیمار را به اطلاق دیگر بردند تا با دستگاه دیگر از او اسکن بگیرند تا به آنچه دیده بودند اطمینان حاصل کنند که نتیجه این کار نیز همان بود که دستگاه نخستین جواب داده بود. آنها با ناامیدی دستور دادند با دستگاه (IRM, MRI) از بیمار عکس بردارند که نتیجه این عکس برداری پیشرفته‌تر نیز منفی بود.

در این فاصله دو اتفاق عجیب و غیر قابل پیش‌بینی نیز رخ داد که مرا بیش از پیش به تشویش و نگرانی انداخت. نخست این که پرستار آزمایشگاه که نتوانسته بود از بدن بیمار خون بگیرد، بی‌توجه به اصول شناخته شدهٔ پزشکی که می‌بایستی اسرار بیمار را فاش نسازد. به دلیل این که موضوع این بیمار استثنایی، از نظر او غیر قابل قبول بود، تلفنی موضوع را به یکی از دوستان خود که خبرنگار یکی از نشریات معروف پزشکی امریکا بود خبر داده بود.

خبرنگار مذکور هم ضمن این که خبر را به دوستان خود در چند نشریه پزشکی معتبر دیگر منتقل کرده بود، همراه با یک گروه فیلمبرداری به سرعت خود را به بیمارستان رساند تا نخستین خبرنگاری باشد که این خبر مهم را منتشر می‌کند. به دنبال آنها نیز سر و کلهٔ جماعت کثیری از خبرنگاران و فیلمبرداران رسانه‌های خبری دیگر به بیمارستان سرازیر شد. از طرف دیگر یکی از پزشکان معالج که استاد دانشکدهٔ پزشکی بود، با مشاهدهٔ وضع استثنایی بیمار، با تلفن همراه به دستیارش در دانشکده خود اطلاع داده بود که همهٔ شاگردان آخرین دورهٔ تخصصی را سریعاً به بیمارستان بیاورد که بتوانند حضوراً این

بیمار را آزمایش و در چگونگی این حادثه بی‌نظیر قرار بگیرند. حضور دهها پزشک دوره تخصصی در بیمارستان از یک طرف و هجوم خبرنگاران و فیلمبرداران سمج از طرف دیگر چنان اوضاعی در بیمارستان به وجود آورده بود که قابل تصور نبود. با این که ما پیش‌بینی‌های لازم را برای محرمانه ماندن حضور بیمارمان کرده بودیم، اما فکر این را نکرده بودیم که با چنین پیش‌آمدهایی رو به رو خواهیم شد.

ترس من این بود که بر خلاف نظر ما، موضوع بیمارمان فاش شود و همه کاسه و کوزه‌ها به هم بریزد و همه گناهان به گردن من بیفتد. بدتر از همه وحشت داشتم که مردم با آگاه شدن از راز ما، به هیجان در آیند و برای دیدن خدایشان به بیمارستان هجوم بیاورند. ترس دیگر من این بود که فرشتگان مقرب خدا که با اعزام او به زمین مخالف بودند، مرا به بی‌مبالاتی و متزلزل کردن شأن و منزلت خداوندگار عالم متهم کنند. این همه یک طرف قضیه بود و از سوی دیگر من از واکنش خود خدا نیز می‌ترسیدم که به من اطمینان کرده و با طناب پوسیده من به چاهی فرو رفته بود که بیرون آمدنش با کرام الکاتبین بود.

در آن لحظات حساس تنها دلخوشی من این بود که خدای ما می‌بایستی از همه این جریاناتی که به وقوع پیوسته، از پیش آگاهی داشته و با آگاهی کامل تن به این کار سپرده باشد. اما از سوی دیگر با توجه به این که خود او اذعان کرده بود که صفاتی از قبیل دانایی و توانایی و غیره که به او نسبت داده‌اند، همگی صوری بوده است، به نظر می‌رسید که خود او نیز به این امر آگاهی نداشته است. به همین علت در کار خود در مانده بودم و نمی‌دانستم چه بکنم و چه پاسخی به فرشتگان مقرب که مخالف آوردن خدا به زمین بودند بدهم.

بازگرداندن خدا به بارگاهش

با آشفتگی فکری و هیجانات درونی ناشی از اتفاقات غیر منتظره، سعی کردم راه حلی برای پیش آمدهای احتمالی بعدی پیدا کنم. اما فکرم به جایی نرسید. به ناچار با شتاب پیش جبرئیل رفتم که در اطاق پهلویی بدون توجه به این ماجراها با خیال راحت و آسوده با کاردینال کاتولیک‌های نیویورک و رئیس بیمارستان و دیگران مشغول نوشیدن چای و تناول شیرینی و سرگرم گفتگو و بگو و بخند بود.

از دور او را با اشاره دست فرا خواندم و ماجراها را به کوتاهی برایش شرح دادم و گفتم با این وضعی که پیش آمده ممکن است ماجرا فاش و واقعیت بیمار ما بر ملا گردد. با درماندگی از او چاره‌اندیشی کردم.

جبرئیل نیز که از این موضوع سخت به هراس افتاده بود، بی‌آنکه نظر خاصی داشته باشد، با هیجان پرسید:

- به نظر خود شما چه باید کرد؟

با دست پاچگی گفتم: چاره‌ای نیست جز این که خدا را به بارگاهش بر گردانیم و تمام این ماجراها را از اذهان کسانی که در جریان آن قرار گرفته‌اند پاک سازیم.

جبرئیل گفت: ایرادی ندارد. هم اکنون این کار انجام می‌شود. به لحظه‌ای که بسیار کوتاه بود، با وردهایی که بر زبان جاری کرد، ما از بیمارستان خارج و از نو در بارگاه الهی بودیم، درست مانند اینکه چنین اتفاقی هرگز رخ نداده است.

در بارگاه خدا، من بودم و جبرئیل که در بالین خدا حضور داشتیم. پس از لحظاتی خدا به آرامی چشمان خواب‌آلود خود را گشود و گفت:

- خوب! ماجرا به کجا کشید؟ کار مداوای ما انجام شد؟ دستاوردهای از این سفر دور و دراز چه بود؟ به آنچه می‌خواستید رسیدید؟ بعد رو به من کرد و پرسید:

نظر تو چیست؟ نتیجه‌ای از کارت گرفتی؟
من که هنوز در حیرت حوادثی بودم که به چشم خود دیده بودم،
با حالت گله به خدا گفتم :

چه ضرورتی داشت که چنین سفر پر مشقتی را به گردن ما
گذاشتید؟ قصد و هدفان از این کار بیهوده چه بود؟

خدا با نگاه سرزنش‌آمیز گفت : فکر می‌کردم دست کم تو یکی از
این سفر راضی باز گشته باشی. این سفر اگر برای ما و دیگران بیهوده
بود، برای تو بایستی سودمند بوده باشد. مگر پرسش‌های بی‌پاسخ خود
را در این سفر در نیافتی؟ مگر واقعیت ما را به موهبت تکنولوژی‌های
پیشرفته بشر ندیدی؟ اگر این سفر انجام نمی‌شد، هر چقدر هم برای
صحبت می‌کردیم، به این واضحی پی به واقعیت وجود ما نمی‌بردی؟
غیر از این است؟! ما برای رضای خاطر تو ناچار شدیم ترتیبات این
سفر را فراهم کنیم. تو را همراه خود ببریم تا با چشم خود ببینی و با
گوش خود بشنوی و با درک و فهم خود دریایی که مشکل قضیه ما و
شما انسانها در کجاست؟ و اینکه چرا ما این همه اصرار داریم که دست
از سر ما بردارید.

با شنیدن سخنان خدا، از نو همه ماجرا را از نظر گذراندم. از زمانی
که به دیدار او خوانده شده و در محضر اطباء عهد و ایام گذشته حضور
پیدا کرده بودم تا تجویز داروی آنتی بیوتیک و پس از آن ترتیب اعزام
خدا به زمین و به بیمارستان و غیره، همه را به یاد آوردم. وقتی به
تجزیه و تحلیل این وقایع پرداختم، دیدم بسیاری از مسائلی که تا قبل
از این دیدار برای من پنهان مانده بود، روشن شده است. به عنوان
مثال، با چشمان خود دیدم که خدای ما آنچنان خدایی است که :

اولاً وقتی بیمار می‌شود، خود به شخصه قادر به مداوای خود
نیست. دوم این که او به طور مطلق از روند دنیای هستی غافل است و
می‌پندارد هنوز هم بقراط و جالینوس و رازی و ابن سینا تنها پزشکان
مغرب عالم هستی هستند. یعنی این که او همچنان در عهد و ایام

گذشته به سر می‌برد و خبر ندارد که انسانهایی که پیغمبرانش آنها را عبد و عبید او قلمداد کرده‌اند، چه پیشرفت‌هایی در زمینه‌های مختلف از جمله پزشکی کرده‌اند. پیشرفت‌هایی که بدان وسیله می‌تواند در لحظات کوتاه ماهیت هر چیزی، حتی خدا را به وضوح آشکار سازد.

من با چشمان خود دیدم که این خدا، چنان خدایی است که نه تنها کمترین آگاهی از اثرات قرص آنتی بیوتیک ندارد، بلکه نمی‌داند که همین عبد و عبیده‌های سابق او به فاصله چند دقیقه می‌توانند، تشخیص دهند که در درون خدا هیچ چیزی وجود ندارد. او که در بیرون از خود هیچ اثر ملموسی نداشته و بروز نداده است، در درون هم خالی خالی است. آنقدر خالی که نمی‌تواند کمترین تأثیری در بیرون از خود بروز دهد. مهمترین آگاهی که من از این دیدار و این ماجراها به دست آوردم، این بود که خدا خودش نیز از خدایی کردن خسته شده و یا این که در خدایی کردنش وامانده است. او از این که از وی می‌خواهند همچنان خدا باشد و خدایی کند، دلزده و خسته و افسرده شده است.

او می‌خواهد این رشته‌ای که او را به انسانها وصل کرده ، از هم بگسلد و خود را از دست انسانها و آنان را از باور بی‌جهت به خود آزاد سازد.

به عبارت دیگر، خدا به هزار و یک بهانه متوسل شد تا هم با زبان، هم با ایماء و اشاره و هم با توسل جستن به فراورده‌های علمی بشر به انسانها بگوید که راه خود را بروند و بیهوده چشم امید به درگاه او ندوزند، زیرا خود وی عاجزتر و ناتوان‌تر از آن است که بتواند مرهم درد و رنج خود باشد، چه رسد به دیگران.

در اینجا به یاد رباعی مشهور حکیم عمر خیام افتادم که حدود هزار سال پیش با ظرافت خاص خود بی آن که نام خدا را ذکر کند با کنایه گفته بود :

نیکی و بدی که در نهاد بشر است

شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل

چرخ از تو هزار بار بیچاره تراست

قصد خیام از «چرخ» همانا گردانند هستی و اداره کننده دنیای بی در و پیکر است که بسیاری او را «خدا» می پندارند و نا آگاهانه از او انتظاراتی دارند که نه قابل قبول عقل است و نه به تجربه در طول هزاران سال از او دیده شده است.

خدا مخصوصاً خود را به بیماری زد تا به من و دیگران ثابت کند که اگر خود او بیمار شود قادر به مداوای خویش نیست. او قرصهای آنتی بیوتیک مرا مصرف کرد و تباش پائین آمد و معلوم شد که هم از کار ساز بودن این دارو بی اطلاع بوده و هم خود از تهیه چنین دارویی ناتوان بوده است. نمیدانم شاید هم میخواست به این ترتیب به انسانها بگوید :

«ای انسانهای نادان! شما هزار بار از خدای پنداری خود داناتر و تواناتر هستید. چرا به دانایی و توانایی خود اعتماد و اطمینان ندارید؟ چرا برای کارهایی که می توانید به دست خود انجام دهید به دامان کسی متوسل می شوید که خود او در کارش فرو مانده است؟»

وقتی من از خدا خواستم که برای بیماریش به زمین و به یکی از بیمارستانها برود. او با میل و رغبت پیشنهاد مرا پذیرفت تا به من ساده دل بفهماند که حد و حدود خدایی و میزان دانایی و توانایی اش چقدر است. زمانی هم که او را به آزمایشگاه بردند و روشن شد که این خدای عزّ و جل جز یک قالب میان تهی و بی محتوا نیست، تصورش این بود که من نادان همه ماجراها را فهمیده ام که اینطور نبود. چون من هم مانند پزشکانی که برای مداوای مرض او جمع شده بودند، از چگونگی وضع او به شگفتی افتاده بودم.

من خدا را از زوایای مختلف بررسی و نبودن او را با دهها دلیل و

منطق و سند و مدرک روشن کرده بودم. اما دیدار اخیر و کمکی که خود او برای تأیید دلایل من ارائه کرد، چیزی نبود که بشود آن را نادیده گرفت و بر بودن او و بر چاره ساز بودنش پا فشرد.

خدا از نظر ادیان و مذاهب و از دید پیغمبران و از نگاه شریعتمداران و کسانی که به او مومن هستند، خدایی است که تا به امروز از طرف هیچ یک از این باورمندان و در رأس آنها پیغمبران تعریف نشده است. آنچه از او گفته‌اند، همه صفتهای واهی بوده که به او نسبت داده شده است. صفتهایی که نادرستی یکایک آنها برای همه خردمندان روشن است. با این همه هنوز هم جماعت کثیری به او و صفتهای پر طمطراقی که به وی نسبت داده‌اند، ایمان دارند. به عبارت دیگر ذات و ماهیت خدا را صفات او تشکیل می‌دهد. صفاتی که فقط در کتب دینی آمده و آن هم به نقل قول از طرف پیغمبران و گرنه هیچ نشانه‌ای از این صفتها و این که خدا چنین امتیازاتی دارد در جایی دیده نشده است. همچنانکه وقتی از او اسکن گرفتند، دیدیم که درون او خالی بود و خدای ساخته پیغمبران جز قالب درون تهی چیز دیگری نبود. او نه در سر مغزی داشت که بدان سبب او را عاقل و صاحب درک و فهم و شعور بدانیم، نه در سینه قلبی داشت که بدان بهانه صفت مهر و مهربانی و عطوفت و مروت را به او نسبت دهیم. او که در درون خالی و در بیرون فقط قالبی میان تهی بود، تنها به این درد می‌خورد که رضایت مدعیان نبوتش را فراهم کند که هر چه دوست داشتند به درون خالی او بریزند و بهانه‌اش سازند که هر چه می‌خواهند بنام او و از جانب وی بگویند و بکنند.

در باره نادرستی صفات خدا، دهها مثال می‌توان زد. از جمله این که امروزه حتی کودکان دبستانی هم می‌دانند که جهان قدیمی‌تر از آن است که کسی با هر نام و نشانی آن را آفریده باشد. در حالی که شریعتمداران ادیان و مذاهب همچنان بر این امر پا می‌فشارند که خیر! این خدا بود که جهان را در شش هزار سال پیش، از هیچ به وجود

آورده است. با این که امروزه برای اکثریت مردم روشن شده است که انسان در اثر تحول و تکامل موجودات تک سلولی پا به عرصه حیات گذاشته و جای شکی در این باره وجود ندارد، باز هم شریعتمداران ادیان و مذاهب، خدا را خالق و آفریننده انسان می‌پندارند که او را در روز ششم خلقت از مشتی خاک و آب به دست خود ساخته و از روح خویش به او دمیده است تا جان بگیرد.

آدم وقتی این تناقضات را می‌بیند و می‌فهمد که همه گفته‌ها و پندارهای گذشتگان بی‌پایه و اساس است، حیرت می‌کند که چرا انسانها همچنان در این باورها پا بر جا هستند و به جای این که به فکر زندگی دو روزه خود باشند، دست به سوی آسمان بلند می‌کنند و از موهومی که دست ساخت هموعان خودش می‌باشد، نیازهایی را طلب می‌کنند که خود به سادگی می‌توانند برآورده سازند، بی آن که منت کسی را بکشند.

به هر روی، می‌دانم که بسیاری از انسانها با همه آگاهی‌هایی که بخشی از آن را بیان کردیم، همچنان اصرار خواهند داشت که همین قالب بی‌محتوا، یعنی خدای بیکاره را برای دلخوشی ساده‌دلان حفظ کنند و به خیال خود تکیه‌گاهی برای آنان داشته باشند.

چه می‌شود کرد! این هم یک جور دلسوزی به حال انسانهایی است که مثل من و شما انسان هستند. با این تفاوت که آنها این شانس را ندارند که بتوانند مانند دیگران به حقایق پی ببرند و از زندگی خود بهرمند شوند. متأسفانه آنهایی هم که کمابیش پی به حقایق برده‌اند، به جای این که به رفع مشکلات بپردازند و چاره‌ای برای زندگی بهتر انسانها پیدا کنند، می‌خواهند آنان را در همان بدبختی و بیچارگی باقی نگهدارند. تا از لذایذ زندگی فقط به وعده‌های واهی که به آنها می‌دهند دلخوش باشند و چیز بیشتری نطلبند.

آخرین گفتگو با خدا

خدا خاموشی اختیار کرده و اجازه داده بود که من تا آنجایی که می خواهم معنای سخنان او را در افکار و اندیشه های خود حلای کنم. او مرا می شناخت و می دانست که ساکت ماندن من از بابت این نیست که در کار خود فرو مانده ام. او می دانست که من در سکوت خود چه دنیای پر غوغایی دارم. از اینرو، خاموش ماند و اجازه داد که سکوت من ادامه پیدا کند و رشته افکارم بریده نشود.

پس از یک سکوت طولانی، خود من از نو به سخن در آمدم و گفتم:

اگر همه این ماجراها برای این بوده که مرا با این واقعیت آشنا کنید، به نظرم کارتان بیهوده بود. من نیازی به چنین ماجرای نداشتم. اگر هم قصدتان این بود که این ماجرا را به دیگران منتقل کنم، فکر می کنم در این کار نیز موفق نبودید. زیرا من کمابیش به طرق مختلف سعی کرده ام که موضوع عدم حضورتان را در زندگی انسان به گوش مردم برسانم. اگر چه می دانم که در این راه آن چنانکه می خواستم تاکنون موفق نبوده ام.

به نظر من، ما اشتباه کردیم و می بایستی این ماجرا را به صورت علنی انجام می دادیم که همگان از آن آگاه شوند. وگرنه با آگاهی آدم هایی مثل من و گفتن و نوشتنم، نه تنها درد مردم دوا نخواهد شد، بلکه این بار هم سخن مرا نخواهند پذیرفت. باز هم خواهند گفت فلانی به دشمنی با دین و مذهب مردم و خدا و پیغمبر مومنین برخاسته است و کارمان بی نتیجه خواهد ماند. راستی را می خواهید، خود شما بایستی شال و کلاه کنید و پا به این معرکه بگذارید و به زبان خود حقیقت را برای مردم روشن کنید. این تنها راه چاره است و تنها شانس است که می شود مردم را واداشت تا شما را رها کنند و خود را آزاد سازند.

خدا که با دقت به سخنان من گوش میداد، در پاسخ گفت :

- عزیزم! تو از کسی که وجود ندارد، می خواهی بیاید و بگوید: « من نیستم!»، « وجود ندارم! » آیا این سخن و این منطق عاقلانه است؟ نا موجود چطور می تواند جایی حضور پیدا کند؟ سخن بگوید؟....
گفتم: به همانگونه که سخن گفته و مردم را به بودنش آگاه کرده تا به او ایمان بیاورند.

گفت: عجب! عجب! چطور شد که امروز، تو حتی برداشتهای فکری گذاشته خود را انکار می کنی؟ مگر تو نبودی که داد و فریاد راه انداخته بودی که پیغمبران، خدای ذهنی خود را به مردم تحمیل کرده اند؟ مگر تو نبودی که فریاد می زدی خدای موسی خود اوست! خدای عیسی پائولوس خیمه دوز است! خدای محمد خود محمد است! چه شده که امروز اعتقاد مردم و عادت آنها به وجود خدا را به گردن ما می اندازی؟ گناه پیغمبران را به دامان ما می نهی؟ و فریبکاری شریعتمداران را به پای ما می نویسی؟...

راست می گفت. من از اول حضور خدا را در صحنه زندگی مردم بدون دخالت او می دانستم. براین باور بودم که خدایی به آن صورت که پیشینیان می پنداشتند و به شکلی که پیغمبران عنوان کرده اند، وجود خارجی ندارد. اما این که در این لحظه چنین سخنی از زبان من جاری شد، به دلیل برگشتنم از باورهای گذشته ام نبود. بلکه پس از کنکاش زیاد به این نتیجه رسیده بودم که بدون دخالت خود این ناموجود که من در افکار و اندیشه هایم او را باز سازی می کنم و می آفرینم و با او به گفتگو می نشینم، درست به همان شکلی که پیغمبران او را تصور می کردند و ساده انگارانه حقیقتش می پنداشتند، می توان او را به گونه ای به صحنه آورد و به دید مردم کشاند تا شاید با حضور خود او به گونه ای در صحنه، مردم دست از سر وی بردارند.

در همین لحظات کوتاه حتی به این فکر افتادم که کاش داستان بردن خدا به بیمارستان را می شد بدون پنهان کاری، به صورت آشکار

انجام داد و مردم را از چگونگی اوضاع خدایشان آگاه ساخت. البته نه به این صورت که من داستان آن را بنویسم، بلکه به آن صورتی که در بیمارستان پیش آمد و دکترها و پرستاران شاهد آن بودند که می‌توانست یک جنجال تمام عیار بشود و همهٔ مردم از زیر و بم ماهیت او آگاه شوند. اما به درخواست خود من، آن هم به این دلیل که مبادا مرا متهم به خدا ستیزی کنند، و چنین بپندارند که با غرض‌ورزی و دشمنی خواسته‌ام خدا را از خدایی‌اش برافکنم، ناچار شدم از جبرئیل بخواهم این ماجرا را از ذهن شاهدان عینی پاک کند.

خدا راست می‌گفت، اما من هم در کاری که پیش گرفته بودم خسته و درمانده شده بودم. سالهاست که صغری و کبری می‌چینم، دلیل و منطق می‌آورم و شاهد و گواه ردیف می‌کنم تا ثابت کنم که خدایی در کار نیست. اما نتیجهٔ همهٔ تلاش‌های من تا به امروز این بوده که فقط تعداد معدودی از انسانهای فهیم حرف مرا باور کرده‌اند. در حالی که من نیاز دارم که خود بابا را به صحنه بیاورم تا از زبان خود، چنانکه با من سخن می‌گوید به مردم بگویند که واقعیت او چیست! اینهاست درد من و درد بسیاری از خردمندان که هر چه فریاد می‌زنند به گوش کسی فرو نمی‌رود.

وقتی نظرم را به خدا گفتم، در حالی که منطق مرا پذیرفت، گفت: راست می‌گویی، اما یک نکته را فراموش کرده‌ای و آن این که پای ما به این سادگی که تو می‌پنداری به باور اعتقادی مردم کشیده نشده است. از هزاران سال پیش سایهٔ موهوم نام ما بر زندگی بشر گسترده شده است. پس از آن هم هزاران سال طول کشیده تا حرف و حدیث پیغمبران در جهان جاری شود. این گونه بود که باور به ما در ذهن انسانها جا گرفته و مردم به ما عادت پیدا کرده‌اند. در پی آن هم گروهی پا به میدان گذاشتند و برای بودن بدون دلیل و منطق ما به خیال خود دلیل و منطق ردیف نموده و فلسفه بافی کرده‌اند.

با این که یقین دارم تو همهٔ این مسائل را می‌دانی، تعجب می‌کنم

که چطور می‌خواهی مردم در طول همین چند سال حرف و حدیث‌های تو و امثال تو را بپذیرند؟ تو می‌خواهی با چند کتابی که منتشر کرده‌ای، نظرت را به کرسی بنشانی؟ آنهم در زمانی که میلیون‌ها نفر با امکانات وسیع دستگاه‌های خدامداری هر یک به شیوه‌ای تبلیغ و ترویج خدا باوری می‌کنند؟ اندکی صبور و قدری بردبار باش! راهی را که انتخاب کرده‌ای دنبال کن! به یقین روز و روزگاری منطبق تو هم به کرسی خواهد نشست. منطقی که سرفرازانه بر تارک افکار و اندیشه‌های مردم بسیاری جا خواهد گرفت.

اگر بر این پنداری که خود چنین زمانی را ببینی، کاملاً اشتباه می‌کنی. چون برای جا افتادن هر اندیشه‌ای زمان لازم است. تو نمی‌توانی از زمان سبقت بگیری. زمان دائماً در حرکت است. زمان است که تو را همراه خود می‌برد. وقتی هم که تو از رفتن باز بمانی زمان به راه خود ادامه خواهد داد. اما فراموش نکن که وقتی تو نیستی، زمان افکار و اندیشه‌های تو را مانند افکار و اندیشه‌های پیشینیان با خود و در خود خواهد داشت. آنهایی که پس از تو با زمان همسفر می‌شوند، با افکار و اندیشه‌های تو آشنا خواهند شد. آنانند که کشته‌های تو را می‌پروراندند و به بار می‌نشانند و میوه و ثمره‌اش را می‌چینند و هدیه جویندگان حقیقت می‌کنند. چه بسا در آن روزگاران نه نامی و نه یادی از تو باقی مانده باشد. آنچه از تو باقی خواهد ماند، همان بذرهایی است که پراکنده‌ای. این که گفته‌اند «دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما می‌کاریم تا دیگران بخورند» کاملاً همین معنا را افاده می‌کند.

شنیدن این حقایق آنهم از زبان کسی که خود همیشه به صورت سایه‌ای مبهم همسفر زمان بوده و از آن جدایی نداشته، برای من بسیار دل‌گرم کننده بود. بی‌شک من هم مانند بسیاری که دوست دارند حاصل کشت خود را درو کنند و مزه میوه آن را بچشند، علاقه‌مندم که ببینیم سرنوشت بذرهایی که اینجا و آنجا پراکنده‌ام چه خواهد شد. من

این آرزو را داشتم و هنوز هم دارم و می‌خواهم تأثیری که افکار و اندیشه‌های من بر مردمان روزگارم می‌گذرد، ببینم و حداقل لذتی از مثمر‌تر بودن آنها ببرم.

در این میان خدا، تنها کسی است که به دلیل حضور دراز مدتش در دامن زمان می‌تواند این منظر را در جلوی دیدگان من بگشاید و مرا از آخر و عاقبت آنچه که به جامعه بشری تقدیم می‌کنم آگاه سازد. اکنون که از زبان او می‌شنیدم که بذر افکار و اندیشه‌هایم در پهن دشت زمان به بار خواهد نشست، این دلخوشی برایم بوجود می‌آید که راهی را که برگزیده‌ام بیراهه نبوده و میوه‌ای که به انتظار رسیدنش روز شماری می‌کنم، میوه شیرین و لذیذی خواهد بود. اگر چه با این آگاهی می‌بایستی سر از پا نمی‌شناختم و به خود مغرور می‌شدم و برای خود در جایگاه یک انسان پر تلاش مقام ارجمندی قائل می‌شدم، اما این حالت خوش با همه ارزش والای آن، من پیر و خسته را قانع نمی‌کرد.

من خیلی دیر به صرافت افتادم که وارد این پهنه گسترده و بی‌در و پیکر مشکلاتی شوم که از دیر زمانی جامعه انسانی ما را به گمراهی کشیده است. اگر از جوانی به این امر پرداخته بودم، شاید شاهد شکوفه‌زدن بذرهای خود می‌شدم. شاید هم رنگ و طعم میوه‌های حاصل کشت خود را اینجا و آنجا می‌دیدم و می‌چشیدم. اما، افسوس که من در سالهایی به این اندیشه افتادم که زمان هم از همراه بردن من آرام آرام سر باز می‌زنند. به زودی زمان نیز شانه از زیر بار جثه فرسوده من خالی خواهد کرد و مرا در چند منزل دیگر زمین خواهد گذاشت و بدون من به رفتن خود ادامه خواهد داد.

با این دلهره و این که به زودی از سفر باز خواهم ماند، به فکر افتادم که هر چه بیشتر، از همسفر زمان و از تجربه بسیار دور و دراز او بهره ببرم تا شاید از نتیجه کارهای خود از زبان او بیشتر آگاه شوم. این بود که به او گفتم :

می‌دانی که من به زودی از رفتن باز خواهم ماند. در حالیکه زمان

همچنان تو را از امروز به فردا و به فرداهای دیگر خواهد برد. این که می‌گویی و می‌خواهی که بشر دست از سر تو بردارد، دست کم به این زودی‌ها شدنی نیست. پس چرا باز هم مرا برای شنیدن سخنان خود فرا خوانده‌ای؟ به عقیده من، همانطور که گفتم شما باید با جوانانی که پر شورتر و پر انرژی‌تر از من هستند، سخن بگویید. آنها بهتر و پر توان‌تر از من می‌توانند خواسته تو را برآورده سازند.

بار دیگر لبخند مهرآمیزی هدیه‌ام کرد و گفت :

تو می‌پنداری که تنها کسی هستی که پای صحبت ما نشسته‌ای؟ تو تصور می‌کنی که تنها انسانی هستی که با ما به مجادله برخاسته‌ای؟ فکر می‌کنی ما پیش از تو با دیگران صحبت نکرده‌ایم و یا پس از تو با کسان دیگر دیدار و گفتگو نخواهیم داشت؟

نه دوست خوب و پیر ما، قصه ما قصه دیروز و امروز نیست. تو هم تنها کسی نیستی که ما را می‌بینی و از خواسته ما آگاه می‌شوی. هزاران هزار انسان در طول زمان با ما دیدار و گفتگو کرده‌اند، به همین گونه که تو به دیدار ما آمده‌ای و ما را آماج پرسشهای خود قرار داده‌ای. آنچه تو را به این اندیشه کشاند که بود و نبود ما را به چالش بگیری، حاصل تلاش و جستجوهای پیشینیان تو بوده است. آنچه را هم که امروز تو می‌پراکنی، زیر بنای افکار و اندیشه‌های کسانی خواهد شد که پس از تو این بار گران را به دوش خواهند گرفت و از منزلی به منزلی دیگر خواهند برد تا نهایتاً در یک زمانی به مقصد برسانند.

ما منکر این نیستیم که تو در این مسیر پر پیچ و خم، بسیار هوشمندانه و جسورانه قدم برداشته‌ای. شاید هم خودت آگاه نباشی که یکی از بزرگترین امتیاز تو همان گستاخی توست که بی‌پرده و بدون ترس و واهمه هر آنچه را درک می‌کنی در اختیار دیگران قرار می‌دهی. این را هم فراموش مکن که انسانهای بسیاری بودند که خیلی بیشتر از تو می‌دانستند. افسوس که آنها شهامت و جسارت تو را نداشتند که آگاهیشان را به مردم منتقل کنند.

همهٔ انسانها آگاهی‌های خود را آشکار نمی‌کنند. همه هم دلسوزی تو را ندارند که تو خود دلسوخته روزگارانی. شاید به همین علت است که سخن تو بهتر به دل مشتاقان می‌نشیند. سده‌ها و هزاره‌هاست که کشمکش میان ما و انسانها آغاز شده و همچنان ادامه دارد. به نظر هم می‌رسد که این قصه که سر درازی دارد، سده‌ها و شاید هم هزاره‌ها ادامه پیدا کند و ما این کشاکش را کماکان با انسانها داشته باشیم. تا روزی که زمان نیز ما را مانند ممنوعان شما در منزلی از منازل از دامان خود رها و آزاد سازد. چنانکه خدایان دیگر را پس از سده‌ها و هزاره‌ها از دامان خود کنار گذاشت.

آنچه گفتنی است، این است که هر یک از شما که درد آسایش و بهبود زندگی انسانها را دارید، بایستی در حد توان خود در این راه بکوشید. این که امروز نتیجه می‌گیرید یا فردا و یا فرداهای دور مهم نیست. مهم آن است که برای رسیدن به هدف از تلاش باز نمانید و این بار سنگین را در حد توان خود به سوی مقصد بکشانید. در هر کجا هم که توانتان به پایان رسید آن را زمین بگذارید. و مطمئن باشید، دیگرانی که در پی شما می‌آیند با اشتیاق آن را به دوش خواهند گرفت و به جلو خواهند برد، همانگونه که شما این کار را کرده‌اید.

خدا با کلمات صمیمانه‌اش نور امیدی به دل من تاباند و مرا از این نگرانی که مبدا تلاش‌هایم بی‌ثمر باشد بیرون آورد. از شنیدن حقایقی که در لابلای سخنان او نهفته بود، احساس شادی کردم. در عین حال از این که در حد توانم این بار سنگین را مانند پیشینیان به دوش کشیده‌ام، احساس خوشحالی می‌کردم. بویژه این که از زبان خدا شنیدم که زحمات من بر خلاف باور بسیاری مثبت بوده است. من این دلگرمی را به صورت مختلف از زبان بسیاری شنیده بودم. اما این که خدا هم اینطور در بارهٔ افکار و اندیشه‌های من نظر میداد، چیز دیگری بود.

درست است که من به ابراز خرسندی خدا نیاز داشتم تا آرامش خاطر بیشتری پیدا کنم. اما فکر می‌کنم، بیش از من کسانی نیازمند

شنیدن ابراز خرسندی خدا هستند که پس از این بایستی این بار سنگین را که من به زمین خواهم گذاشت به دوش بگیرند. آنها هم باید بدانند که زحماتشان به هدر نخواهد رفت. چنانکه من در پایان راه این مژده را از زبان خدا شنیدم. شاید شنیدن همین سخنان باعث گردد که من با خیال راحت سر بر بستر خاک بگذارم و بی آنکه دغدغه آینده تلاش های نیمه تمام خود را داشته باشم، این دنیا را به امید بهبود زندگی انسانها و سر و سامان گرفتن مشکلات ناشی از وجود خدا ترک کنم.

من با چشم دل کسانی را می بینم که عزم کرده اند تا حرکت من و امثال مرا پی بگیرند و باری را که از دوش ما به زمین نهاده خواهد شد به سوی مقصد ببرند. همه آنهايي که در این راه قدم بر خواهند داشت، برادران، خواهران، فرزندان و همفکران من خواهند بود. کسانی که برای به ثمر رسیدن حرکتی که هدف آن نجات انسان از دست موهومات بویژه موهومی به نام خداست، این حرکت را ادامه خواهند داد. وقتی خوشحالی خود را از شنیدن اندرزهای خدا به او گفتم. خندید و گفت :

- تو نیازمند شنیدن چنین سخنانی بودی. اگر چه می دانیم که بسیاری به تلاشهای تو ارج نهاده و تو را بیش از ما ستوده اند. با این حال، یقین دارم که پس از تو نیز در باره تلاشهای تو سخن خواهند راند. همه آنها نشان دهنده موثر بودن قدمهایی است که برداشته ای. این که می بینی، باز هم ما تو را برگزیده و از نو به نزد خود فرا خوانده ایم، بهترین دلیل ارجگذاری ما به کارهای تو است. اگر خواسته ایم این بار هم مانند گذشته بازگو کننده ماجرای تازه ای باشی، به خاطر ارزش و اهمیت کارهای گذشته توست.

خدا در ادامه افزود: ما می توانستیم فرد دیگری را انتخاب کنیم و این رسالت را بر عهده او بگذاریم. اما حیف بود که تو را در نیمه راه رها کنیم و باری را که هنوز می توانی بر دوش بکشی بر گرده دیگری بگذاریم. هر یک از کوشندگان راه رهایی انسان از مشکلات زندگی،

رسالتی دارند که تا پایان عمر بایستی به آن عمل نمایند. رسالت تو هنوز به پایان نرسیده است.

این را هم فراموش مکن که این تو بودی که پا به این میدان گذاشتی. کسی از تو نخواست به بود که پیام آور حقایقی باشی که زمانهای دراز از مردم پنهان نگهداشته بودند. تو بودی که قدم پیش گذاشتی و راهی را انتخاب کردی که پیش از تو بسیاری در این راه کوشیده و نتیجه چندان نگرفته بودند.

یادت هست که در یکی از دفاتر خود به درستی نوشتی که پیامبران برگزیده خدا نبودند، بلکه آنها برگزیده افکار و اندیشه های خود بودند. واقعیت این است که تو هم پیام آور افکار و اندیشه های انسان دستانه و آرمانهای نیک خواهانه خود برای سعادت و نیک بختی بشر هستی. تو نه از جانب خدا انتخاب شده ای و نه از سوی هموعان خود. تو منعکس کننده ایده های خود هستی. از این جهت است که کار تو ارزش و اهمیت بیشتری دارد. ما یقین داریم کسانی که پیام تو را می شنوند و میدانند که تو برخلاف پیامبران که نظراتشان را ملهم از وحی الهی می دانستند، ادعای دریافت وحی نداری. به همین دلیل نیز آنها به پیام تو که چکیده آرزوهای خود و بزرگانی است که برای سعادت و نیک بختی بشر کوشیده اند، ارج بیشتری خواهند گذاشت، چون تو را راستگو و بدون ادعا می بینند.

اگر سخنان تو آنطور که باید و شاید هنوز به دل مردم ننشسته، ناخرسند مباش! این طبیعت و سرشت انسانهاست که توجهی به کار هم عصران خود، هر چقدر هم ارزشمند باشد، نمی کنند. اما فراموش مکن که در فردای رفتن تو تازه آغاز رونق بازار افکار و اندیشه های تو خواهد بود. چنانکه نظرات بسیاری از اندیشمندان نیز چنین سرنوشتی داشته است.

کارت را ادامه بده و به پایان برسان. نگران هم مباش که امروزه سخن تو به قدر قیمت خود خریدار ندارد. دوستداران افکار و

اندیشه‌های تو آیندگان هستند. کسانی که حتی هنوز چشم به دنیا نگشوده‌اند. پیام تو برای نسل‌هایی است که پس از تو پا به جهان خواهند گذاشت. هم عصران و هم نسلان تو حتی آنهایی که با گفته‌های تو موافق هستند، آن فضیلت را ندارند که به درستی سخنان تو اعتراف کنند و در نشر آنها یار و یاور تو باشند.

خدا حرف‌های دل‌نشینی می‌زد و من یقین داشتم که از دلگیری‌های من نسبت به دوستان صاحب‌نظم آگاه است. او مخصوصاً در این مورد خاص سخن را به درازا کشاند تا از اندوه من بکاهد و مرا از این که چرا نظراتم آن طور که باید و شاید مورد توجه قرار نگرفته است آسوده سازد. او وارد جزئیات نشد و من هم علاقه‌ای نداشتم که به آنها بپردازم. او می‌دانست در باره چه مسائلی صحبت می‌کند و من هم آگاه بودم که چرا او به در می‌گوید تا دیوار بشنود. وقتی باشنیدن حرف‌های مهرآمیز خدا آرامش کافی پیدا کردم، پرسیدم:

حال چه باید بکنم؟

گفت: مثل گذشته آنچه دیدی و شنیدی بازگو کن. از زبان من یا از دل خود، بگو و بکوش آنهایی را که به افکار و اندیشه‌های تو علاقه‌مندند، بیش از پیش با این مشکل بزرگ جامعه بشری آشنا سازی.

فصل سوم وصیت نامه خدا

خدا می گفت : انسانها وقتی پیر می شوند و می فهمند که عازم رفتن هستند، وصیت نامه ای تنظیم می کنند تا بازماندگان شان از آخرین خواسته های آنها آگاه شوند. او با ادای این جمله با تبسم اندوهباری افزود :

ما هم مثل تو پیر شده ایم. زمان رفتن ما هم کم کم دارد فرا می رسد. از این رو قصد داریم مثل شما انسانها برای دوران پس از خود وصیت نامه ای تنظیم کنیم تا اگر از صحنه زندگی انسانها بیرون رفتیم، مثل خدایان دیگر بدون وصیت نامه دنیا را ترک نکرده باشیم.

رسم است که در موقع تنظیم وصیت نامه بایستی شاهد و گواهی حضور داشته باشد که درستی آن را تأیید کند. از اینرو ما هم تو را به عنوان شاهد و گواه وصیت نامه خود انتخاب کرده ایم. لابد تو آخرین تقاضای ما را می پذیری تا صحت آن را نزد کسانی که تردیدی در درستی آن می کنند، گواهی دهی.

از شنیدن آخرین جملات خدا، خنده ام گرفت. چون برای خود

من باور کردنی نبود که شاهد و گواه تنظیم وصیت‌نامه خدا باشم، چه برسد برای کسانی که آن را خواهند شنید. من حتی مطمئن بودم کسانی که در باره خدا مانند من فکر می‌کنند، این داستان را نخواهند پذیرفت. خدا باوران هم وضعشان روشن است، بخصوص این که به این موضوع نه در کتب آسمانی اشاره شده و نه در احادیث انبیاء نقل شده است. فقها و مجتهدین نیز وارد این گونه مباحث نشده‌اند. از اینرو باوراندن چنین موضوعی به مردم کار ساده‌ای نیست.

اما چه می‌شود کرد؟ خواست خدا بود و من رو در رو مورد خطاب او بودم. در همین لحظات به خود می‌گفتم، مگر نه این که در حوزه الهیات هر نا ممکنی را می‌شود ممکن جلوه داد؟ مگر نه این که در مباحث ماوراء الطبیعه هر حرف بی‌ربطی را بدون هیچ دلیل و منطق و ضابطه‌ای می‌شود زد و به خلق الله قبولاند و از آنها خواست که به این حرف‌ها ایمان بیاورند؟ مگر حرف‌های موسی و عیسی و محمد از نظر عقلانی قابل پذیرش بود؟ آیا دمیدن از نفس خدا به پیکره گلی و جان گرفتن «آدم»، باور کردنی است؟ زنده کردن دوباره انسان‌هایی که هزاران سال پیش مُرده و خاک شده‌اند، مضحکه نیست؟ شکاف دریا، زنده کردن مُرده و شق القمر، مگر با بینش عقلانی و منطق انسانی شدنی است؟ ولی دیدیم که همه این حرف‌های بی‌پایه و بی‌اساس از طرف بسیاری از بزرگترین دانشمندان علوم تجربی و گرانقدرترین اندیشمندان و فیلسوفان جهان پذیرفته شده است.

با چنین اوضاعی در امر الهیات، آیا گفتن این که خداوند عَز و جل اراده فرموده‌اند که پیش از مُردنشان که خود این ضرورت را به زبان ساده بیان می‌کند و می‌خواهد وصیت‌نامه‌ای بنویسد که پس از او باورمندانش به گمراهی کشیده نشوند. کجای این حرف غیر منطقی، غیر عقلانی و یا خارق‌العاده و شبیه معجزه است که نپذیرند؟ آنهایی که به خدا ایمان دارند بایستی سخنان او را نیز باور کنند. اگر پیغمبران عزیز ما نیستند که اینگونه آیات الهی را دریافت کنند و به خلق الله

ابلاغ نمایند، دلیل نمی‌شود که خدا خاموش بماند و حرفش را نزنند و به گوش بندگان نرساند. تازه مگر همین خدا یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی در قوم یهود برای ابلاغ اوامر خود تعیین نکرده بود؟ حال اگر یک نفر غیر سامی به سیل عظیم این انبیاء اضافه شود و بگوید مرا نیز خدا برای ابلاغ وصیت نامه خود برگزیده است، کجای کار عیب پیدا می‌کند؟ به کدام یک از صفات او لطمه وارد می‌شود؟ تازه کار من نیگیری و پیغمبری نیست، بلکه رساندن یک پیام است و بس.

در کشمکش این اندیشه‌ها بودم که خدا نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت :

باور کردنی نیست! حق با توست! ببین پا به درون چه مسائلی گذاشته‌ای؟ وانمود می‌کنی که انسان هوشمندی هستی! با هزار و یک دلیل و برهان ما را به چالش گرفته‌ای! با این همه آمادگی آن را نداری که بینی خدای کهنسال بشر به زبان خود بگوید عمرم رو به اتمام است. برای این که پس از ما کار پیروانمان به مخمصه نیفتد، سخنان پسین روزهای ما را بشنو و به گوش دیگران برسان. به خلاق بگو وصیت نامه خدایشان را بخوانند. شاید به حالشان سودمند باشند.

با شنیدن این بخش از سخنان خدا، یک باره یاد امام دوازدهم شیعیان افتادم و این که جماعتی از رندان زمانه که سر دسته آنها عثمان بن سعید عمری بود، ادعا می‌کردند که امام یازدهم شیعیان (حسن عسکری) صاحب پسری است که او را از ترس دشمنان امامت از نظرها پنهان کرده‌اند. این رند شیاد بر خلاف همه اسناد و مدارک موجود دال بر بی‌فرزند بودن حسن عسکری، بخصوص شهادت مادر و برادر و کنیزانش دو پای خود را توی یک کفش کرد و گفت :

خیر! امام یازدهم ما صاحب پسری است به نام محمد که او را از ترس دشمنان پنهان نگهداشته‌ایم. این شخص حدود پنج سال به اسم امام «غایب از نظر»، از مردم ساده لوح و خوش‌باور شیعه، حق و حقوق شیعیگری گرفت. هنگام مُردن نیز کلید دکانی را که باز کرده بود، به

پسرش سپرد که چهل سال هم او این معرکه را راه برد. او نیز در موقع مرگ کلید دکان پدر را به شخص دیگری بنام حسین بن روح نوبختی سپرد که بیست و یک سال واسطهٔ میان امام زمان و پیروانش بود. در زمان سیمری نایب چهارم، چون کار این فریبکاری همهٔ آفاق را فرا گرفته بود، این جناب پیش از مُردن «توقیع»ی بیرون داد که امام دوازده به غیبت کبری رفته است. در این توقیع به چند موضوع اشاره شده بود که مهمترین آنها این بود که نایب چهارم کسی را به عنوان جانشین انتخاب نکند. دیگر اینکه پس از آن اگر کسی ادعای دیدار امام دوازدهم را بکند که با مسألهٔ غیبت کبری، مقام مهدی موعود را هم به او اختصاص داده بودند، دروغ‌گوست.

با این همه دیدیم که هنوز جوهر این توقیع خشک نشده بود که رندان دیگری با ادعای نایبان عام ایشان وارد معرکه شدند. خط بطلانی به توقیع حضرت کشیدند و پس از آن نیز دهها و صدها نفر ادعای دیدار این امام را کردند، بی آنکه کمترین اهمیتی به توقیع او بدهند. داستان وصیت‌نامهٔ خدا و «توقیع»ی که ایشان می‌خواهد صادر کند، در بهترین شرایط به سرنوشت توقیع امام زمان دچار خواهد شد. تازه اگر حرف من یک لا قبا را کسی گوش کند و بپذیرد که سخن از جانب خدا می‌گوییم.

وقتی داستان را برای خدا تعریف کردم، خندید و گفت: حق با توست و خود من هم از ماجرای توقیع امام دوازدهم شیعیان خبر دارم و دیدم که چطور جماعت آخوند حتی به صحبت کسانی که امام زمان را برایشان ساخته بودند، بی‌توجهی نشان دادند. البته ما از این بابت چندان حیرت نکردیم. چون همهٔ داستان‌های ادیان و مذاهب همیشه همین گونه بوده است. با این همه فراموش مکن که بسیاری از انسانها برای این داستان‌ها ارزش و اعتباری قائل نشدند و به ادعاهای این شیادان تن در ندادند و افزود:

فکر نکن که هر سخن درست و منطقی به سادگی در باور مردم

می‌نشینند. باید دید که مخاطبین چه کسانی هستند. خوشبختانه مخاطبین تو آنهایی هستند که با عقل و خرد خود مسائل را بررسی می‌کنند و درستی یا نادرستی آن را با بینش خردمندانه خود می‌سنجند. مخاطبین تو مردمان عوام و قشریون متحجر و مومنین متعصب نیستند. ضمن این که نیازی هم نیست که همه مردم درستی سخنان تو را بپذیرند. همین قدر که بتوانی با منطق و استدلال خود در ایمان و عقاید گروهی از مردم خلل ایجاد کنی کافی است.

گسترش اینگونه مسائل بر عهده زمان است و کسانی که با بینش خردمندانه خود و با جدیت و صمیمیت به ترویج آنها می‌پردازند. میان ابداع یکتاپرستی زرتشت و اخناتون و گرویدن قوم یهود به این امر صدها سال به درازا کشید. شریعت یهود هم که آن را به موسی منتسب می‌کنند، با خدای یکتا بیگانه بود. پی آمدگان او بودند که یکتاپرستی را به دین یهود افزودند و آن را نهادینه کردند.

بی‌خدایی هم داستان‌ش همین گونه خواهد بود. لازم است که خردمندان هر یک به زبانی و هر کدام به شیوه‌ای این امر را مطرح و تبلیغ و ترویج کنند. شانس شما این است که دانشمندان ابزار کار را برای به کرسی نشاندن چنین ایده‌هایی در اختیاران گذاشته‌اند. شما بهترین دلایل را برای اثبات این امر دارید و این خود بهترین حربه برای موفقیت است. باید از دستاوردهای دانشمندان خود در رشته‌های مختلف کمال بهره را ببرید.

گفتگوی من و خدا در این زمینه به درازا کشید. تا این که گفتم: آنچه لازم است برای رساندن آخرین اراده شما انجام خواهم داد. امیدوارم در این مرحله بیشتر از یاری صاحب‌نظران علاقمند برخوردار گردم. خدا از شنیدن سخن من بسیار خوشنود شد و گفت: نگران مباش. تو تلاش خود را بکن و بگذار تا ببینیم کار به کجا منتهی می‌شود.

گفتم: منتظر شنیدن وصیت‌نامه شما هستم و خدا چنین آغاز کرد:

وصیت نامه خدا

سلام به همه انسان هایی که به ما باور دارند. سلام به همه آنهایی که آخرین «پیام» و واپسین سخنان خدای خود را تحت عنوان «وصیت نامه» او می خوانند. وصیت نامه خدایی که از چند هزار سال پیش برای بخشی از جوامع بشر خدای یکتا بوده است. خدایی که در اعماق قلوب و در اوج ایمان پیروان ادیان توحیدی جا دارد.

امید است، آخرین سخنان ما را به گوش بگیرید، به دل بسپارید و در باورهایتان بنشانید و با اطمینان به این که سخن، سخن خدای شماست، در حد توان خود به آن عمل کنید. چرا که رستگاری شما و فرزندان شما در پیروی از این آخرین پیام ما خواهد بود که تازه ترین پیام است.

پیشاپیش این نکته را یاد آور می شوم که خدایان هم هر یک عمری دارند و هر کدام برای زمانهای خاصی به مسند خدایی می نشینند و خدایی می کنند و سپس از صحنه خارج می شوند. هیچ خدایی هم تا ابدالدهر خدا نمی ماند. چنانکه خدایان پیش از ما نیز هر یک صدها و هزاران سال خدایی کرده و بعد مسند خدایی را ترک گفته اند. این چنین بود که خدایان جدید توانستند وارد حوزه ایمان بشر بشوند و در نهایت هم این منصب نصیب ما شد. اکنون عمر خدایی ما نیز پس از گذشتن چند هزار سال دارد به پایان می رسد و عنقریب ما نیز از مقام خدایی کناره خواهیم گرفت.

با سپاس از مهری که در این سالهای دراز نسبت به ما نشان داده و ابراز کرده اید، وظیفه خود می دانیم که پیش از رفتن و خارج شدن از حوزه ایمان شما، آخرین پیام های خود را به آگاهیتان برسانیم تا پس از ما به گمراهی کشیده نشوید.

هفت پیام (فرمان)

پیام نخست ما، این است که بشر زندگی خود را با بی‌خدایی آغاز کرده است. هزاران سال از دوران حیات بشر با بی‌خدایی سپری شده و هیچ مشکلی هم از این بابت نداشته است. دوران بسیاری هم با توهم خدایان گذرانده که هیچ یک از مشکلات زندگیش با ساختن خدایان جورواجور سر و سامان نگرفته است. برعکس بزرگترین مصیبت‌ها را هم از جانب سازندگان و متولیان این خدایان متحمل شده است. حاصل مقایسه این دو دوران پر از تجربه‌های تلخ، این است که برگشت به دوران طبیعی بی‌خدایی بهترین دوران زندگی انسان بوده است. دورانی که حتی انواع مختلف جانداران کره خاکی که بسیاری از آنها به تکامل نوع خود رسیده‌اند، در چنین دورانی به سر می‌برند. بنابراین، میتوان چنین استدلال کرد که یکی از نشانه‌های تکامل هر یک از انواع موجودات، مرحله بی‌خدایی است. پس انسان نیز که خواهان رسیدن به تکامل است، بایستی به سوی این مرحله برود یا باز گردد.

پیام دوم ما، این است که بیرون رفتن خدا از مقوله ایمانی بشر کمترین آسیبی به روند زندگی او نخواهد زد. انسانهایی که با عقل و خرد خود سیر تحولات خدایان را دنبال کرده‌اند، این موضوع را به خوبی می‌دانند. آنها می‌توانند به دیگران بگویند که ما به عنوان خدا در طول زمانی که خدایی می‌کردیم، هیچ وقت در هیچ کجا دخالتی در زندگی هیچ کس نداشتیم. کمک و مساعدتی هم به هیچ کس نکرده‌ایم. بنابراین، با نبودن ما هیچ نوع خللی در روند زندگی انسانها به وجود نخواهد آمد. یعنی بودن و نبودن ما در زندگی امروز بشر و فردای فرزندان کاملاً بی‌اثر است. پس توصیه می‌کنیم که کسی نگران رفتن ما نباشد و از این بابت غمگین نشود.

بشر نیازی به غیر خود ندارد. نگاهی گذرا به زندگی نوع بشر و تحولاتی که تاکنون در جامعه انسانی رخ داده است، نشان می‌دهد که

تمام این تحولات به کوشش و همت خود انسانها انجام گرفته است. هیچ نیرویی خارج از حوزهٔ انسانی دخالتی در دگرگونی‌های دوران زندگی بشر نداشته است. بخصوص این که در هیچ یک از این تحولات پای ما در میان نبوده است. آنچه پیغمبران از جانب ما به شما گفته‌اند، در کتب آنها ثبت و ضبط شده است. اگر نگاهی به این کتب بیاندازید، می‌بینید که به هیچ یک از دستاوردهای بشر در این کتب اشاره نشده است. یعنی این که ما اطلاعاتی از این پیشرفت‌های علمی و صنعتی و تکنیکی و غیره نداشتیم و نقشی هم در این زمینه‌ها ایفاء نکرده‌ایم. از این رو، پس از این هم که ما نباشیم، خواهید دید که همچنان هموعانتان برای بهبود زندگی شما قدم‌های دیگری برخواهند داشت. امید داریم همهٔ این قدم‌ها مثبت و به نفع حیات در کرهٔ خاکی که مأوای شماست باشد و زندگی نوع بشر و دیگر موجودات روز به روز بهتر و بهتر شود.

پیام سوم ما، این است که وظیفهٔ خدا در مقام قانون گذاری با این که سالیان درازی در بسیاری از کشورها کنار گذاشته شده است، از این به بعد بکلی از میان خواهد رفت. به نظر ما، بشر با دانش و خرد و هوشمندی در امر قانون‌گذاری به مراتب از خدا، عادلانه‌تر و به وضع سرنوشت هموعان خویش و سایر موجودات آگاهتر و کارسازتر عمل کرده است.

چنانچه می‌بینید، بیانیهٔ منشور حقوق بشر که توسط خود انسانها وضع شده، به مراتب بر احکامی که از طرف ما نقل شده است، رجحان دارد. چون مفاد این منشور از احکام الهی، انسانی‌تر، اخلاقی‌تر و با عقل و خرد نیز سازگارتر است. در عین حال مصلحت جامعهٔ انسانی را بهتر از احکامی که از جانب ما عنوان کرده‌اند، مد نظر قرار داده است. از اینرو، تمام احکام و دستوراتی که از جانب ما تحت عنوان احکام الهی به مردم ارائه شده است، بایستی «کان لم یکن» شمرده شود.

پیام چهارم ما، این است که با کنار رفتن ما از مقام خدایی، دیگر نیازی به رجوع کردن به اماکن و یا به اشخاص برای شفیع قرار دادنشان بین خدا و انسانها نیست. زیارت اماکنی مانند کعبه و بیت اللحم و دیوار ندبه و غیره و یا مزار و مرقد این و آن و نیز رجوع به اشخاصی در سمت برهمن و موبد و خاخام و کشیش و ملا و غیره نیز منتفی خواهد شد. اگر چه نیازی نیست که گفته شود در زمان خدایی کردن ما نیز، شفیع قرار دادن این و آن، به نوعی آداب و رسوم بت‌پرستی را تداعی می‌کرد. از این رو، با نبودن ما دیگر انسانها نیازی به شفیع قرار دادن هیچ کس و هیچ چیزی نخواهند داشت.

پیام پنجم ما، این است که با توجه به مراتب ذکر شده، از همه انسانها می‌خواهیم که پس از خروج ما از حوزه ایمانی آنها، هوشیار باشند که خدای دیگری برایشان نسازند. از نو آنها را به نام این یا آن خدا گرفتار پیچ و خم قوانین بیرون از حوزه زندگی بشر نکنند. در این مورد خاص، همگان بایستی توجه داشته باشند که خدا به معنایی که بدان اعتقاد داشتند، خدایی است، در درون خود آنان و جزیی از وجودشان که بر پندار و گفتار و کردار و عقل و خرد و اراده شان نظارت دارد. در واقع همین خداست که آنها را از بدی پرهیز می‌دهد و به نیکی دعوت می‌کند. برای کارهای نیکشان پاداش این جهانی و برای اعمال نکوهیده شان جزای این جهانی می‌دهد.

پیام ششم ما، این است که خدایانی که موسی و عیسی و محمد برای شما تعیین کرده بودند، خدای ذهنی آنها بوده که با قد و قواره و مناسب حال قوم و قبیله خود آنها ساخته شده. بنابراین، پس از ما شما نیازی به چنین خدایانی نخواهید داشت. خوشبختانه نادرستی همه صفتهایی که آنها برای قبولاندن خدای خود به او نسبت داده بودند، در عمل و تجربه برای همگان روشن و ثابت شده است. یعنی بر خلاف

ادعای آنها، خدایشان هیچ یک از صفاتی را که به او منتسب کرده بودند، نداشته و نمی‌توانسته داشته باشد.

خدای یکتا به هرگونه که شما قبول دارید، خدایی است که در ذهن شما از یک موجود خیالی ساخته شده است. در حالی که هر یک از شما خود یک خدا هستید. با این تفاوت که خدای تحمیلی به شما صاحب صفات صوری بوده، اما خدای درون شما دارای صفات عینی است. در تأیید این مسأله باید گفت که شما همه صفتهایی را که پیغمبران به خدایشان داده بودند دارید. البته نه بطور مطلق، بلکه به طور نسبی. هر یک از شما اگر بخواهید، می‌توانید در حد توان و امکانات خود نقش خدا را ایفاء کرده و خدایی کنید. به این معنا که نیازهایی که مردم درمانده و گرفتار از خدا درخواست می‌کنند و برآورده نمی‌شود، شما آنها را برایشان برآورده سازید. یعنی هم بالقوه و هم بالفعل اعمالی را که خدا نمی‌توانست انجام دهد انجام بدهید. این است معنی خدای واقعی انسانها که تاکنون ناشناس مانده و بشر در جستجوی آن زمین و زمان را به هم دوخته است.

پیام هفتم ما، این است که ما از خدایی کناره می‌گیریم و به صراحت می‌گوئیم که پس از ما دیگر خدایی خارج از خود شما وجود نخواهد داشت. هر کسی هر خدایی را به صحنه آورد، بداند که او دروغگو و خدایش خدای جعلی است. در عین حال این نکته را هم در نظر داشته باشید که هر کسی از خدای درون خود که بسیاری از انسانها آن را «وجدان» خویش می‌دانند، بایستی پیروی کند، مگر این که نیکی‌های خدایان (وجدان) دیگران را بپسندند و در آن صورت هم باید خدا یا وجدان آنان را الگوی خدای خود سازد.

توصیه ما به آنهايي که نمی‌توانند بدون خدا باشند، این است که به درون خود بنگرند و صدای خدای خود را از اعماق وجود خویش بشنوند که به درستی و به صراحت می‌گوید :

- من خدای تو هستم، خدایی که تو را آفریده است. من در تو و با تو هستم تا روزی هم که زنده باشی با تو خواهم بود. وقتی هم که می میری، یعنی زندگی را در قالبی که هستی ترک می کنی، من هم با تو خواهم مُرد. در این میان، اگر کار نیکی انجام داده و یا عمل زشتی مرتکب شده باشم یادم به نیکی یا به بدی در خاطره ها باقی خواهد ماند.

همین خداست که می گوید سر سجده به درگاه هیچ نادیده ای فرود نیاور که همه چیز در خود توست نه در خارج از تو.

همین خداست که فریاد می زند، بکوش بجای خدا درمان کننده درد دردمندان و مرهم گذار بر رنج رنجدیدگان باشی. باری از دوش هموعان خود بردار تا آنها نیز با تو و عزیزان تو چنین کنند.

همین خداست که با ظالم و ستمگر سر دشمنی دارد، با مظلوم و ستمدیده همدردی می کند و برای احقاق حق و حقوق هموعان خود جان و مال خویش را فدا می سازد.

همین خداست که به یاری درماندگان می شتابد و با مهر و عطوفت خود می کوشد یار و یاور هموعان خود باشد..

همین خداست که شب و روز راحتی و آسایش را بر خود حرام می کند تا ابزار و وسائلی ابداع کند که در بهبود زندگی هموعانش مفید و سودمند باشد.

همین خداست که در صورت بد بودن، زندگی را بر هموع خود تلخ می کند. برای ارضاء نفس خود شمشیر می کشد. برای این که دیگران را به انقیاد خود در آورد، آدم می کشد، مال دیگران را به یغما می برد، به شرف و حیثیت و ناموس دیگران تجاوز می کند و زندگی را بر همگان سخت و مشقت بار می سازد. تا حدی که همگان آرزوی مرگش را بکنند و نفرین ابدی را به همراه نامش بفرستند و بازماندگانش را با یادآوری اعمال زشت او شرمنده سازند.

وقتی چنین خدایی در وجود تک تک انسان ها هست و می تواند

زندگی همנוعان خود را توام با سعادت و نیک بختی کند، دریغ است که بشر به دنبال خدایی خارج از خود بگردد و به مشتی فریبکار و شیاد و دروغگو متوسل شود که میان آنها و خدایی موهوم واسطه شوند و به دلیل این واسطگی نیز سایهٔ نکبت بار خود را بر زندگی مردم تحمیل کنند.

من اگر انسان بودم، بجای پرستش خدای موهومی که چند پیغمبر امی بر مردم تحمیل کرده‌اند، انسانی را که برق را اختراع کرده است می‌ستودم. آن کسی را که ماشین را ساخته ستایش می‌کردم. در برابر کسانی که در اختراع یا ابداع ابزار و وسائل بهبود زندگی انسان قدم برداشته اند، سر تعظیم فرود می‌آوردم.

اگر قرار بر آن باشد که خارج از وجود خود کسی را ستایش کنید، آنهایی را بستائید که برای سلامت و آسایش و امنیت زندگی شما می‌کوشند.

پزشکان خوب خود را ستایش کنید که روزانه جان هزاران انسان را از مرگ نجات می‌دهند، بی‌آنکه ادعایی داشته باشند! انسانهایی را که در رفاه و آسایش شما می‌کوشند، ستایش کنید. خردمندانی که با قوانین مدنی امنیت انفرادی و اجتماعی شما را تضمین می‌کنند، ارج بنهید تا دیگران نیز تشویق و به این راه‌ها کشیده شوند.

هر انسانی یک خداست. بسیاری به خدا بودن خود واقف هستند و مانند خدا می‌کوشند که در حد امکانات خود وظایف یک خدای خوب و مهربان و خیرخواه را در حق همנוعان خود بجا آورند. آنهایی هم که به خدا بودن خود و یا به خدای درونی خود اعتقاد ندارند، می‌توانند کسانی را که در مسیر برآورده کردن خواست های انسانها قدم بر می‌دارند، سرمشق خود قرار دهند و بکوشند مانند آنان در مصلحت جامعه قدم بردارند.

خدا در پایان پیام خود افزود: آنچه گفته شد، آرزوی ما برای سعادت و نیک‌بختی انسانها بود. امید داریم همهٔ انسانها با تأمل و تعمق

به این گفته‌ها بیاندیشند و عمل کنند.
ما ضمن این که به صراحت اعلام می‌داریم که در هیچ یک از کشمکش‌هایی که بنام ما در میان انسانها بوقوع پیوسته است، چه مستقیم و چه غیر مستقیم دخالت نداشتیم، با این حال از همه انسان‌هایی که بنام ما در حقشان، ظلم و ستم شده است، پوزش می‌خواهیم. شرمنده هم هستیم که برای ممانعت از این بی‌عدالتی‌ها کاری نکرده‌ایم که در واقع توانایی آن را نداشتیم.

خدای یکتا

یهوه / پدر آسمانی / الله اکبر

خدا پس از پایان وصیت نامه اش که من آن را به به سبک خود تنظیم کرده ام، سکوت اختیار کرد.

در سکوت او من هم به عالم فکر و خیال خود فرو رفتم و در میان تلاطم اندیشه هایم به این نقطه رسیدم که خدای پنداری ما با چه زبان ساده و با چه صداقت و صمیمیتی دردهای جوامعی مانند جامعه ما را آشکارا بیان کرد و چه راه حل ساده ای جلوی پای ما گذاشت. راه حلی که سالیان درازی است که بسیاری از دلسوختگان جامعه بشری صمیمانه برای برقرار کردن آن کوشش کرده و به نتیجه نرسیده اند.

خدا راست می گفت : خود ما امروزه شاهد و ناظر مللی هستیم که با حکومت های بر خاسته از میان مردم تا آنجا پیشرفته اند که تمام آرزوهای ملت خود را یک به یک برآورده می کنند. در این حکومت ها کسی گرسنه نمی ماند که از خدا طلب روزی کند. انسانها نان و مسکن و کار و سایر احتیاجات خود را از حکومتشان می طلبند و می گیرند. در این حکومتها بیماران برای شفا یافتن به امید خدا نمی نشینند، زیرا حکومت آنها تمام وسائل بهبود و سلامت مردمانشان را با پزشکان مجرب، بیمارستانهای مجهز و بیمه های اجتماعی و همگانی فراهم کرده اند. کسی به دنبال امنیت مالی و حیثیتی و جانی خود دست به دامان خدا نمی شود، چون حکومت همه این امنیت ها را برایشان ایجاد کرده است.

در این حکومت ها کسی نگران آینده زن و فرزندانش نیست. برای این که حکومت ها خود را موظف می دانند که از بیوه زنان و از بچه های یتیم سرپرستی کنند.

حکومت های مردمی امروزه که به شیوه دموکراسی اداره می شوند، جا و مقام و منصب خدا را گرفته اند. از این کشورها و از مردم این ملت ها دیگر ناله و زاری و دست نیاز به سوی آسمان بلند نیست. آنها می دانند که تمام نیازهایشان را باید از حکومت خود بخواهند، نه از خدایی که در

اعماق آسمانها نشسته و هیچ نوع اعتناء و التفاتی به سرنوشت آنها ندارد.

خدایی که روز و روزگاری، در مقابل عبادت و نیایش و دادن قربانی و صدقه پیروانش موظف بود که خواسته‌های آنها را برآورده سازد و «نمی‌ساخت»، دیگر در کشورهای آزاد جهان جایگاهی ندارد و خدایی نمی‌کند. وظایف او را حکومتها بر عهده دارند. مردم این ممالک هم از وعده‌های عملی نشده خدا دست کشیده و به جای او به حکومت‌های خود دل بسته‌اند و نیازهایشان را از حکومت می‌طلبند، بی‌آنکه آنها را عبادت کنند و یا برایشان قربانی دهند.

بدون شک راه چاره دیگران نیز همین است. البته اگر بخواهند زندگی خوب و راحت و توأم با رفاه و آسایش و امنیت داشته باشند.

خدا با این دیدگاه از مردم می‌خواست که پس از کناره‌گیری وی از خدایی، به جای این که از نو خدای دیگری بسازند و از نو به گریه و زاری به درگاه خدای تازه بپردازند، کافی است که همت کنند و با حکومتی بر مبنای قوانین زمینی، زندگی خود را سر و سامان دهند.

این خدا بود که با صمیمیت می‌گفت: با هیچ خدایی خارج از وجود خودتان روزگارتان سر و سامان نخواهد گرفت، چنانکه تا به امروز هم هیچ قوم و ملتی با امید بستن به خدا زندگیشان سر و سامان نگرفته است.

او همه آنهايي که در حوزه دانش و معرفت تلاش می‌کنند، همه کسانی که به فکر سلامت جامعه خود هستند و همه انسانهایی که به انسانیت ارج می‌گذارند، موظف می‌داند که در این راه بکوشند تا جامعه بشریت را از قید و بندهایی که به نام دین و مذهب و خدا و پیغمبر به دست و پای مردم بسته شده است، نجات دهند.

واقعیت این است که خود ما می‌بینیم که دیگران راهی را انتخاب کرده و موفق شده‌اند و توانسته‌اند که به زندگی مردم جامعه خود سر و سامان بدهند. اینکه چرا سایر مردم در انتخاب چنین راهی تردید

می کنند، معلوم نیست؟! در حالی که می شود از آنها پیروی کرد و به مقصد رسید.

با این که همه مردم در همه جوامع می خواهند، چهار روز زندگیشان را به راحتی و آسودگی سپری کنند و از مواهب هستی مثل ملت های رها شده از قید و بند ادیان و مذاهب برخوردار باشند، اما متولیان شریعت بعضی از کشورها صرفاً به خاطر سودجویی خود، آنها را از زندگی خوب و خوش محروم می کنند. از آنان می خواهند که به جای تلاش برای بهبود زندگی این دنیایی خود، به فکر فراهم کردن توشه هایی برای زندگی خیالی دنیای دیگر باشند. با عبادت و زیارت و عزاداری و گریه و زاری برای مُردگان هزار ساله، عمرشان را تلف کنند تا این که در دنیای دیگر کمبودهای این دنیایی شان را بتوانند جبران کنند.

شریعتمداران این کشورها با این که نعره و فریاد این انسانها را می شنوند که می خواهند پیش از سفر به دنیای دیگر از زندگی این دنیایی خود بهره و لذت ببرند. به اصرار می گویند، نه! شما بایستی پیش از این که به فکر زندگی دو روزه دنیای کنونی خود باشید، باید برای زندگی در دنیای دیگر تلاش کنید تا در آنجا راحت و آسوده و خوش و خرم باشید.

در پاسخ به چنین مهملاتی، انسانها می گویند، اگر دنیای دیگری هست، باشد! اما لزومی ندارد که ما سیلی نقد این دنیا را با حلوای نسیئه آن دنیا عوض کنیم. تازه به شما چه ارتباطی دارد که دنیای دیگر ما چه خواهد شد؟ امور آن دنیای ما مربوط به خود ماست. شما دست از سر این دنیای ما بردارید، خود ما فکر دنیای دیگرمان را خواهیم کرد. اما متولیان شریعت با بی حیایی می گویند: نه! شما می دانید، این ما هستیم که صلاح و مصلحت شما را بهتر از خودتان می دانیم.

در جواب این پرسش که شما به چه دلیل مدعی هستید که مصلحت ما را بهتر از خودمان می دانید؟ تنها پاسخی که می دهند این

است که پیغمبر اسلام و در پی او امامان و در غیاب آنان فقها و محدثین و مجتهدین چنین گفته اند!

شگفتی دیگر در اینجاست که خود آنهایی که تبلیغ دنیای دیگر را می کنند، با ذوق و شوق و با حرص و ولع به مزایای این دنیا چسبیده اند و تنها از دیگران می خواهند که به وعده های دنیای دیگر پای بند باشند. عجیب تر از آن، این که اکثر مردم هم به این قضایا آگاه هستند، اما چرا همچنان خاموش مانده اند، معلوم نیست. بدتر از همه این است که بسیاری از مردم هم تحت تأثیر تلقینات فریبکارانه دکانداران دینی و مذهبی با ساده لوحی بجای بهبود زندگی این دنیایی خود به دنبال فراهم کردن توشه آخرت خود میروند. توشه ای که فقط با سیرکردن شکم سیری ناپذیر شریعتمداران فراهم می شود! شریعتمدارانی که خودشان هرگز به فکر فراهم کردن توشه هایی برای دنیای دیگر خود نیستند.

خدا می گفت، بکوشید تا چنان حکومتی داشته باشید که نیازهای این دنیایی شما را فراهم کند تا احتیاجی نداشته باشید که برای گذران زندگی خود و به دست آوردن مایحتاج روزمره محتاج خدا باشید.

او می گفت: از زمانه باید پند گرفت و حقایق مسلم را باید درک کرد که به روشنی در جلوی چشمان شما قرار دارد. این که می گویند با عبادت کردن و زیارت رفتن و صدقه دادن و قربانی نمودن حاجات شما برآورده می شود، دروغی است که دروغ بودنش را همه مردم امتحان کرده اند. او حیرت می کرد که چرا هنوز هم بسیاری از مردم فریب شریعتمداران شارلاتان را می خورند و وقت و انرژی و مالشان را در راه وعده های پوچ این دغلبازان به هدر می دهند. او موکداً توصیه می کرد که به جای خدا کسانی را ارج بگذارید و ستایش کنید که برای زندگی شما مفید هستند و عملاً در این راه گام بر می دارند.

شگفتی دیگر من از شنیدن وصیت نامه خدا این بود که او به زبان خود و با دلیل و برهان، خویشتن را از حوزه ایمانی بشر بیرون

می دانست و می گفت :

- هیچ وقت و در هیچ کجا و به هیچکس کمک و یاری نرسانده است و همه نیز این واقعیت را می دانند، مگر کسانی که به دلیل جهل و تحت تأثیر تلقینات واهی، تصور می کنند که او برآورده کننده حاجات است. او همه خردمندان را در این نبرد اخلاقی و انسانی میان نیک و بد و راست و دروغ فرا خوانده بود و می گفت :

- سکوت نکنید که این تکلیف بر گردن تک تک فرزنانگان جامعه است. او کاری به مردم عامی و کسانی که نمی توانند نیک و بد زندگی خود را تشخیص دهند نداشت. او تنها از خردمندان جوامع می خواست که به این پیکار بپیوندند. او نجات بشریت را در نهایت به پیروزی خردمندان در نبرد نهایی با مبلغین و مبشرین جهل و خرافات و پیروان افکار و عقاید کهنه و پوسیده عهد کهن می دانست.

وصیت نامه خدا کوتاه و مختصر بود. اما در همین کوتاهی و اختصار به مسائلی اشاره کرده بود که هر یک از آنها دنیایی از معانی را در بطن خود داشت و می توان آنها را به تفصیل شرح داد و تفسیر کرد. بیگمان خردمندان را همین مطالب کوتاه کافی است تا بدانند چه کنند. بر عاقلان قوم نیز واجب است که در میان همین مطالب مختصر راهی مقرون به صواب، برای جامعه خود برگزینند و مردمان را به آن راه که مقصد نهایی اش سلامت جامعه است رهنمون گردند.

ده فرمان قدیم و هفت فرمان جدید

سکوت من و خدا به درازا کشیده بود. هر دو در افکار و اندیشه های خود غوطه می خوردیم. من آنچه را که مشغولم کرده بود به کوتاهی شرح دادم. اما از این که خدا در این فاصله چه فکر می کرد، آگاه نبودم. ضمن این که یقین داشتم که او نیز مانند من، می اندیشد که سرانجام انسانهایی که به بیراهه می روند به کجا خواهد کشید.

تا این که پس از دقایقی، خدا سکوت را شکست و با مهربانی خاصی

پرسید:

اگر پرسش دیگری داری پیش از این که از هم جدا شویم بپرس؟ چون ممکن است این آخرین دیدارمان باشد!

از شنیدن جمله «آخرین دیدارمان باشد» بسیار غمگین شدم. حدسم این بود که منظور خدا یاد آوری عمر کوتاه من است. یعنی این که زمان طولانی زنده نخواهم ماند که بار دیگر با او دیدار و گفتگو داشته باشم. به این دلیل فکر کردم بهتر است از فرصت استفاده کنم و آخرین مشکل فکری خود را هم با او در میان بگذارم. از اینرو گفتم:

لازم است یک موضوع دیگر را پیش از جدا شدن از هم برایم روشن کنید تا با خاطر آسوده از هم جدا شویم.

پرسید کدام موضوع؟

گفتم می گویند سه هزار و سی صد سال پیش موسی بن عمران، پس از خارج ساختن قوم یهود از مصر، آنها را به کنار کوه طور (سینا) محل سکناى یهوه خدای کوهستان که خدای پنداری وی بود برد. در آنجا به تنهایی به کوه رفت تا با خدایش دیدار و گفتگو و رهنمودهایی برای قوم خود دریافت کند. چهل شبانه روز در کوه ماند و حاصل این اقامت طولانی ده فرمانی بود که از جانب یهوه برای پیروانش آورد.

اما قوم یهود با این که زحمات و فداکاری موسی را در آزاد سازی خود به چشم دیده بودند، با این حال، در اثر این غیبت چهل روزه از او و خدایش دوری گرفته و به جای خداپرستی از نو به بت پرستی برگشته بودند. این امر سبب گردید که موسی به جنگ بت پرستان قوم خود بپردازد.

نوشته اند که در این راه دست به خشونت دهشناکی زد و کشت و کشتار عظیمی به راه انداخت تا توانست از نو یهودیان را بر سر تاس یهوه پرستی بنشانند. البته آن هم موقتی بود، زیرا پس از این ماجرا نیز فرار از خداپرستی تا قرنهای در میان این قوم ادامه داشت. نمونه های روشن آن را ما حتی در میان پادشاهان بنام یهود که به مقام پیغمبری

هم نائل آمده اند، مانند سلیمان خوانده ایم. با این توضیحات، این پرسش مطرح است :

وقتی فرامین دهگانه موسی با ید بیضاء این پیغمبر اولوالعزم چنان سرنوشتی پیدا کرد، فکر می کنید، فرامین هفتگانه که به من می سپارید تا به مردم برسانم، چه سرنوشتی خواهد داشت؟ سرانجامش به کجا خواهد کشید؟

خدا به جای پاسخ دادن به فکر فرو رفت. اما بعد از دقایقی با حزن و اندوه چنین گفت :

- داستان موسی را می دانم و از سرگذشت فرامین او نیز آگاهم. این را هم می دانم که میان فرامین هفتگانه ای که تو حامل آن خواهی بود و فرامین دهگانه موسی، همینطور میان قوم یهود و کسانی که پیام ما را از تو دریافت خواهند کرد، تفاوت های زیادی وجود دارد. درست است که ده فرمان موسی در زمان خود وی چندان خریداری پیدا نکرد، ولی پس از او، هم شریعتی بنام موسی پا گرفت و هم ده فرمان وی جایگاه ویژه ای در دین یهود پیدا کرد.

بنابراین، نگران آن مباش که هفت فرمان تازه در چه زمانی و در چه شرایطی به باور مردم کشیده خواهد شد. قدر مسلم این فرامین زودتر از زمانی که ده فرمان موسی در میان مردم یهود نهادینه شد، جایگاه خود را در میان جوامع مختلف بخصوص هم میهنان تو پیدا خواهد کرد. برای اطمینان خاطر کافی است نگاهی گذرا به محتوای پیام این دو فرمان بیندازی و کارسازی هر یک از آنها را در نظر آوری.

فرامین دهگانه موسی غیر از سه بند اول که به توصیف یهوه می پردازد، هفت فرمان دیگرش، اصول شناخته شده اخلاقی بود که کمابیش همه مردم آن روزگاران با آنها آشنا بودند. «احترام به پدر و مادر، قتل نکردن، زنا نکردن، دزدی نکردن، به همسایه شهادت دروغ ندادن، به خانه و همسر و غلام و کنیز و گاو و شتر همسایه طمع نداشتند»، چیز تازه ای نبود و نیاز به صدور چنین فرامینی از جانب یک

خدا نمی رفت. زیرا این اصول حتی برای مردم دامدار و کوچگر قوم یهود در آن دوران نیز از بدیهیات شمرده می‌شدند.

آنها انتظار داشتند که پیغمبرشان از جانب خدایی که علم کرده بود، چیزهای تازه‌ای برایشان بیاورد. در واقع به همین سبب هم مردم چندان اعتباری برای موسی و فرامین خدایش قائل نشدند. این که پس از گذشت چندین قرن و آشنایی قوم یهود با فرهنگهای متمدن عصر خود، رنگ و جلایی غیر از آنچه موسی درباره خدایش گفته بود به او دادند، موضوع دیگری است. در این میان هوشمندی بزرگان قوم یهود بود که آئین خود را به موسی منتسب کردند تا بتوانند دینشان را تکیه گاه قومیت خود سازند. اینجا بود که به ده فرمان موسی برگشتند و او را پایه گذار آئین قوم خود قرار دادند.

اما، پیام هفتگانه‌ای که تو حامل آن هستی، دارای اصولی است که می‌تواند زیر بنای فلسفی عصر جدید عالم بشریت باشد. اصولی که حاصل هزاران سال تکاپوی هزاران هزار انسانهای فرزانه‌ای است که بهترینشان گلچین شده و در یک سبد زیبای عقل پسند، به بشریت ارمغان می‌شود. اصولی که از ضروریات تکامل جامعه جهانی است. دیر یا زود بشریت بایستی به این مرحله از پیشرفت فکری برسد.

مهمتر از همه، این که تو در قالب یک اندیشمند حاصل تفکرات خود را با مردم در میان می‌گذاری نه به عنوان پیغمبر و شریعت گذار. خود این مسأله به حد کافی می‌تواند در استقبال عامه مردم از این پیام موثر باشد. اگر صاحب‌نظران آن را به درستی مطالعه و بررسی کنند، به‌روراند و حتی مسائل دیگری که ممکن است ما از آنها غفلت کرده یا با بی‌توجهی از آنها گذشته‌ایم، به آن بیافزایند، به صورت اصولی در خواهد آمد که برای سلامت و سعادت جامعه انسانی بسیار سودمند خواهد بود.

با این همه، نگران به ثمر رسیدن آن مباش که زمانه همه این مسائل را بر عهده خواهد گرفت و در نهایت نظر تو که آزادی انسان از

قید و بندهای دست و پا گیر ادیان و مذاهب است جامهٔ عمل به خود خواهد پوشید.

خدا پس از جملات فوق خنده‌ای کرد و گفت:

«یادت هم باشد! نه تو موسی هستی و نه من یهوه! حرف من و تو هم حرف دیگری است که با هیچ یک از سخنان پیشینیان شباهتی ندارد، چون من و تو هم به آنان شبیه نیستیم».

خدا که خسته به نظر میرسید، با تبسم شیرینی افزود:

راستی! تو خواستی ما را به دست جراحان و تیغ تیز آنها بسپاری و ما از آن فرار کردیم. فکری به حال خودت بکن! «اگر چه این بار از چاقوی جراحان جان سالم به در خواهی برد، اما دگر بار تن به این کار مده». در ضمن یادت باشد تو هم بایستی مثل هر انسانی پیش از مُردن وصیت نامه ات را بنویسی. لابد می‌دانی که عزرائیل برای گرفتن جان هیچ انسانی پیشاپیش خبر نمی‌دهد. حیف است دنیا را ترک کنی، بی‌آنکه برای فردای مُردنت سخنی گفته باشی.

با این که ما می‌دانیم سالیان درازی همچنان زنده خواهیم ماند، وصیت خود را کردیم، تو هم چنین کن، پیش از این که دوست شفیق و همسفر خوب «دوزخ» تو بسراغت بیاید.

هنوز در حال مزه مزه کردن آخرین جملات خدا بودم که صدای دلنوازی مرا از عالم خواب به در آورد.

چشمان خواب آلودم را باز کردم و بار دیگر با سیمای خندان و کلمات فرح بخش همان پرستاری که قبل از خواب با لوندی به من گفته بود «خوب بخواب» روبرو شدم.

ساعاتی بعد، پس از شستشوی تن با باقی ماندهٔ دارویی که شب هنگام خود را با آن شسته بودم، مرا به اتاق عمل بردند. پس از بیهوشی هم که دیگر نه با افکار خود کلنجار رفتم نه خواب دیدم، گوشم را در بی‌خبری کامل من عمل کردند و همه چیز همانطور که خدا گفته بود به خوبی و خوشی پایان یافت و من جان سالم به در بردم.

فردایش نیز از بیمارستان مرخص و به خانه‌ام باز گشتم. در حالی که در دوران بیهوشی که بیش از چند ساعت طول نکشیده بود، نه از خودم خبر داشتم و نه از جایی که رفته بودم. در واقع سفری که مشتاقانه آرزویش را می‌کردم، ساعاتی پیش از بیهوشی و در عالم خواب طی کرده بودم.

دوران بیهوشی من، خوابی عمیق‌تر از خواب معمولی و به زبان دیگر خوابی نزدیک‌تر به خواب مرگ بود که در بی‌خبری مطلق گذشت. در آن ساعات نه رویایی داشتم و نه فکر و خیالم پریشان بود. به معنی درست‌تر، من از خود و از دنیای خارج از خویش بی‌خبر بودم. با این که یقین داشتم خواب، برادر مرگ است. وقتی به هوش آمدم، یقینم قطعی شد. چرا که ساعات بیهوشی یا مرگ موقت، معنی واقعی مُردن را برایم روشن کرد.

این یک تجربهٔ عملی بود که بسیاری از انسانها آن را در حیات خود داشته‌اند. اما عجیب است که تا به امروز کمتر کسی به این موضوع پرداخته و چشیدن این لذت بی‌خبری را برای دیگران بازگو کرده است. در حالی که خود این امر بهترین و روشن‌ترین دلیل آرامش به معنی واقعی است که با مُردن برای انسان فراهم می‌شود.

با چنین تجربه‌ای، پرسیدنی است که چرا بعضی از انسانها از مرگ می‌ترسند؟ آیا با داشتن چنین تجربه‌هایی جای تعجب نیست؟ آنهایی که تجربه‌های بیهوشی را امتحان کرده‌اند، چرا حاصل تجربه‌های خود را بازگو نمی‌کنند؟ مگر اظهار نتایج این تجربه‌ها باعث بر ملا شدن دروغ‌هایی که در بارهٔ مرگ عنوان کرده‌اند، نمیشود؟ آیا دارندگان این تجربه‌ها می‌ترسند که مورد بازخواست متولیان شریعت خود و توبیخ و آزار آنان قرار بگیرند؟ اگر نه! پس چرا با سکوت خود به دروغ آنان مُهر تأیید می‌زنند؟ مگر نه این که با اینگونه افشاگریها ترس مردم از مُردن می‌ریزد و دیگر کسی اعتنایی به نمایندگان دروغین خدا و امر و نهی‌های او نمی‌کند؟ این امر چه ایرادی دارد؟ بالاخره یک روزی

بایستی این حقایق گفته شود و مردم واقعیتها را بدانند تا به دام فریبکاران نیفتند؟ اینها پرسش‌هایی است که مطرح است و باید به آنها پاسخگو بود.

✱

در خانه، به میمنت بهبودیم از یک مرض مشکوک چند روزی به استراحت پرداختم. اما در تمام این مدت موضوع دیدارم با خدای بیمار و مهمتر از همه وصیت نامه او یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت. پس از پایان دوران نقاهت شروع به نوشتن داستان دیدارم با خدای بیمار و وصیت نامه او کردم. بعد از پایان آن نیز به یاد توصیه خدا افتادم که گفته بود:

«بهتر است تو هم وصیت نامه‌ات را بنویسی که اگر روز و روزگاری جناب عزرائیل یا دستیاران این دنیایی او به سراغت آمدند، نداشتن وصیت نامه را بهانه نسازی و از این بابت هم سر به سر ما نگذاری! در ضمن بدون وصیت نامه هم دنیا را ترک نکنی».

توصیه خدا درباره وصیت نامه من، مدت‌ها فکر و خیال مرا به خود مشغول کرده بود. با این که می دانستم نظر من و دیدگاه خدا چندان تفاوتی با هم ندارد و اگر وصیت نامه خدا مورد پذیرش مردم قرار بگیرد، نظر من نیز تأمین خواهد شد. با این حال به دلایل متعدد منجمله برای نشان دادن این امر که خود من یکی از پذیرفتگان رهنمودهای خدا هستم، تصمیم گرفتم توصیه او را اجابت کنم و وصیت نامه خودم را بنویسم و در دنباله وصیت نامه خدا بگنجانم تا کسانی که پیام پر از پند و اندرز خدا را می خوانند، از نظرات من نیز آگاه شوند.

البته این را هم می دانستم که ارائه دو وصیت نامه همزمان از دو فرد متمایز، یکی خدای عز و جل و دیگری بنده‌ای از بندگان او برای بسیاری از مومنین و مومنات چندان دلپذیر نخواهد بود. چه بسا کسانی هم که در خدا باوریشان شک و تردیدهای بسیاری وجود دارد، باز هم تحمل نکنند که وصیت نامه آدمی همچون من همراه وصیت نامه خدا

و همزمان منتشر شود.
با این حال، بادا بادی گفتم و بر این تصمیم استواری نشان دادم و
کوشیدم به سبک و سیاق خود، وصیت نامه ام را به صورت قصه تنظیم
کنم و همراه وصیت نامه خدا منتشر کنم.

فصل چهارم وصیت نامه من

یکی از عللی که من در تنظیم وصیت نامه‌ام این دست و آن دست می‌کردم، این بود که مبدا محتوای آن پس از من دستاویز منتقدان قرار بگیرد و سرزنش کنند که چرا خود را در ردیف و همپراز خدا قرار داده‌ام. این امر می‌توانست بهانه‌ای باشد برای عیب و ایراد گرفتن به من و بی‌ارزش جلوه دادن وصیت نامه خدا. از این رو نمی‌خواستم وصیت نامه خود را با وصیت نامه خدا در یک دفتر بگنجانم. بگذریم از این که خدا هم در باره انتشار وصیت نامه من سخنی نگفته و رهنمودی نداده بود.

خواب مُردن

تا این که شبی خواب دیدم که در شرف مُردنم. خوشحال شدم از این که از درد و رنج زندگی، تلخی روزگار غربت و تحمل مشقت بیماری‌های گوناگونی که دم به دم به سراغم می‌آیند، راحت خواهم شد. بیشتر از همه هم از این بابت خوشحال شدم که دیدم بر خلاف باور بسیاری، منجمله خودم که همیشه براین تصور بودم که من هم

بایستی مانند بسیاری به دست سربازان گمنام امام زمان که در سمت دستیاران بی اجر و مواجب عزرائیل عزیز انجام وظیفه میکنند جان بسپارم. مانند آدم های حسابی و متمدن امروزی آرام آرام در حال مُردن هستم. به این معنا که نه سوزش زخم چاقو و تیزی دشنه دار و دسته آخوندها به تنم فرو رفته و نه گلوله هفت تیر پاسداران جان بر کف اسلام ناب محمدی بدنم را سوراخ سوراخ کرده است. صحنه‌های تصادفی هم برایم بوجود نیاوردند و قهوه قجری هم به خوردم نداده‌اند.

وصیت‌نامه‌ای که نوشتم

باری، لحظاتی پیش از مُردن، به این فکر افتادم که به توصیه خدا، من هم وصیت‌نامه‌ای به رسم موعود بنویسم. اما در مورد متن وصیت نامه هم گرفتاری پیدا کردم. وصیت نامه خدا که من به تأسی از او و توصیه وی می‌خواستم بنویسم، یک پیام بسیار حائز اهمیت و دارای ارزش معنوی بود. خدا به دلیل مقام و منزلتش می‌توانست و لازم بود در زمان رفتن یا مُردن خود وصیتی بکند، اما من چه؟ من چه صیغه‌ای هستم؟ چه موقعیتی دارم که بخواهم مانند خدا برای مردم و آنهایی که پس از من در این دنیای سراسر آکل و ماکول زندگی خواهند کرد، وصیت نامه بنویسم و یا پیامی از خود به جا بگذارم؟

البته این را می‌دانستم که قصد و غرض خدا، این نبود که من برای بازماندگان خود وصیت کنم. چون او می‌دانست که بعد از مُردن هر کس تکلیف بازماندگانش مشخص است و نیاز آنچنانی به وصیت نامه نوشتن ندارد. بخصوص آدم‌های معمولی که چیز چندان به درد خوری هم ندارند. پس به چه دلیل از من خواسته بود که وصیت نامه بنویسم؟ مدت‌ها فکرم را به این موضوع مشغول کردم تا شاید پی به منظور خدا ببرم و ببینم که در وصیت‌نامه‌ام چه چیزهایی را باید بنویسم. اما فکرم به جایی نرسید و کلافه از این سردرگمی باز هم کلی به بابا عیب و ایراد گرفتم که چرا «راست و حسابی» به من نگفت که منظورش از

وصیت نامه نوشتن من چه بود؟ آیا می‌خواست من هم مانند او یک وصیت نامه ایمانی و اعتقادی بنویسم؟ آیا می‌خواست من هم در حد خودم پیامی به آیندگان بدهم؟ آیا نظرش این بود که در تأیید و تصدیق پیام او قلم بزنم؟

وقتی به بن بست رسیدم و از درک معنی توصیه خدا همچنان عاجز ماندم، تصمیم گرفتم فقط وصیت نامه‌ای بنویسم و تکلیف وارثین خود را شخصاً روشن کنم. چون می‌دانستم که میان من و خدا تفاوت‌های زیادی وجود دارد، چه از حیث مقام و منزلت و چه از جهت تفاوت در ذهنی و عینی بودنمان که قابل مقایسه با هم نیستیم، اما هر دو رفتنی هستیم. یعنی بایستی آیه مشهور «انا لله و انا الیه راجعون» را بخوانیم و این دنیا را ترک کنیم.

کاغذی برداشتم و شروع به نوشتن کردم. وصیت نامه‌ام را به جای این که با «بسمه تعالی» یا «بسم الله الرحمن الرحیم» شروع کنم، با نام «خداوند جان و خرد» آغاز کردم. برای این که در آخرین لحظه‌های زندگی‌ام نیز دهن‌کجی دیگری به نمایندگان منتخب خداوندگار عزّ و جل معروف و خاتم انبیاء مشهورش کرده باشم، برخلاف حکم و فرمان صریح که «فرزندان دختر نصف پسر ارث می‌برند»، به صراحت نوشتم:

- «مُرده ریگ من باید به طور مساوی میان پسر و دو دخترم تقسیم گردد». در همین لحظه یاد همسرم افتادم که چطور این بانوی سخت‌کوش، جوانی‌اش را به پای من و فرزندانم هدر داده و در شادی و غم شریک بوده است. با به یاد آوردن این مطلب از این که خداوندگار عادل ما بنا به احکام خود همسران مسلمان را نیز از داشتن سهم کافی از دارائی شوهر محروم کرده است، با لجبازی نوشتم:

- «البته قبل از تقسیم دارائی من میان فرزندانم بایستی نصف آن به همسرم برسد و آنچه به فرزندانم می‌رسد، بعد از سهم بردن همسرم خواهد بود».

در پایان نیز اضافه کردم، هیچگونه مراسم مذهبی از قبیل غسل

دادن، کفن پوشاندن، نماز میت خواندن و تلقین دادن و غیره انجام نشود و بخصوص از مجلس سوگواری راه‌انداختن برای من خودداری گردد. از کسانی هم که در خاکسپاری من شرکت می‌کنند و یا برای سر سلامتی به دیدار خانواده‌ام می‌آیند، بایستی با شادی و شعف استقبال گردد و اگر امکانات آن فراهم بود، با شراب و کباب و شیرینی و تنقلات پذیرایی شود. حتماً هم آهنگ معروف «رفتم که رفتم» مرضیه را به ترنم در آورند که همگان بدانند، من با شادی و خوشی و خرمی این جهان را ترک کرده‌ام و اصلاً و ابداً از رفتنم ناراضی نبوده‌ام.

پس از نوشتن وصیت‌نامه، نفس راحتی کشیدم و لبخند پر معنایی بر لب آوردم. اما درست موقعی که می‌خواستم فکرم را از موضوع وصیت‌نامه بیرون کنم ناگهان به یادم آمد که من از مال دنیا چیزی ندارم که این طور با دست و دلبازی آن را به زن و فرزندام بذل و بخشش کرده‌ام!

اموال و املاکم در همان آغاز انقلاب توسط همدینان پرهیزکار و متقی و با ایمان من که به قول خودشان منقلب شده و انقلاب کرده بودند، غارت شد و به تاراج رفت. یعنی خانه‌ای را که با خون دل ساخته بودم، هموطنان مومن مسلمانم تصاحب کردند که مکانی برای عبادت شبانه روزی خود به درگاه خدا داشته باشند. چند قطعه زمینی هم که از پدر به ارث برده بودم، توسط امام جمعه ولایت‌مان (اهر) و دار و دسته اش ظاهراً به نفع پاسداری از بیضه‌های از رمق افتاده اسلام عزیز مصادره گردیده است. اثاث و اسباب خانه‌ام نیز وسیله پاسداران جان بر کف اسلام ناب محمدی به عنوان غنیمت به یغما رفته است. تنها چیزی که توانسته بودم از دست مجاهدین غیور اسلام نجات دهم، جان نا قابلم بود. جانم را هم نه به رایگان، بلکه با پرداخت مبلغ هنگفتی از دست مسلمانان مومن و مقدس که برای تبرک انقلابشان نیاز به خون قربانی انسان ایرانی داشتند، به در برده‌ام. به گونه‌ای که هنوز هم بدهکار کسانی هستم که هزینه فرار مرا از مملکت امام

زمان «عجل الله تعالی فرجه» فراهم کرده بودند. با یاد آوری اوضاع و احوال نزدیک بود در آستانه رفتن از این جهان، از کوره در بروم که نهیبی به خود زدم که مرد حسابی! تو نزدیک سی سال همه این مصائب را با متانت و بردباری تحمل کرده‌ای، حال که وقت رفتنت فرا رسیده است برای چه غم از دست دادن مال دنیا را می‌خوری!

مگر تو هم مانند آیات اعظام، علمای اعلام و حجج اسلام فکر می‌کنی که مال و منالت را با خود به قبر و دنیای آخرت خواهی برد؟ با نهیبی که به خود زدم، آرام گرفتم. وصیت‌نامه‌ام را مچاله کردم و توی سطل کاغذهای باطله انداختم و راحت و آسوده برای مُردن آماده شدم. بگذریم از این که باز هم از سر لجبازی به جای این که رو به قبله، یعنی مکه معظمه یا به سمت اورشلیم نخستین قبله گاه مسلمانان دراز بکشم، پشت به آن دو مکان و رو به خانه وطن خود ایران دراز کشیدم و خوابیدم. می‌خواستم مُردنم و سفر آخرتم را نه از طریق مسجد الحرام یا مسجد الاقصی که می‌گویند خداوندگار ما آنجا و اطرافش را برکت داده است، بلکه از سمت میهنی که به عزیزی مرا در دامان خود پرورانده بود آغاز کنم.

مرگ در غربت

مُردن در غربت، هم خوب است و هم بد. خوب است که آدم بی سر و صدا دنیا را ترک می‌کند، بی آنکه پس از مرگش ببیند که مشتی آدم با نارضایتی و فقط برای رفع تکلیف به خاکسپاریش آمده باشند. بد بودنش هم این است که آدم جسدش را که بایستی خورد و خوراک کرمها و ریشه‌های درختان و علفزارهای مملکتش که چراگاه گاو و گوسفند و بز ایرانی است بشود و خاک میهنش را پر بارتر کند، آن را هم مانند دیگر مزایا و هنرهایش به خاک زمین کشوری که به آنجا پناه برده است ارمغان می‌کند. با این حال، مُردن و دفن شدن در خاک

غربت حسن‌های دیگری هم دارد که شنیدنی است. از جمله این که آدم دیگر گور به گور نمی‌شود و یا با نبش قبر، مُردهٔ آدم را از خواب مرگ بیدار نمی‌کنند. البته این امر در بارهٔ امثال من یک لاقبا صدق نمی‌کند، بلکه شامل حال کسانی می‌شود که اسم و رسمی دارند و صاحب قدر و منزلتی هستند.

مزیت دیگر مُردن در غربت این است که آدم را در هر گورستانی که دوست داشته باشد به خاک می‌سپارند. این که مسلمان است یا یهودی و یا مسیحی و حتی بی‌دین و ایمان، در تعیین محل گور او تأثیر و دخالتی ندارد.

امتیاز دیگر مُردن در غربت این است که جسد مُرده را به جای این که در یک کفن کتانی بپیچند و ته قبر پر از خاک و گل بیندازند و دل بازماندگانش را کباب کنند، در گذشته را با بهترین لباس او و با شیک‌ترین کروات‌ای که دوست دختر، یا همسر محبوب و یا فرزندان عزیزش به او پیشکش کرده‌اند، ملبس می‌کنند. زلفانش را شانه و صورتش را با عطر یا ادکلن مورد علاقه اش معطر می‌کنند و حتی عینک مورد علاقه اش را هم به چشمان او می‌زنند، و سپس در یک تابوت که چه عرض کنم، در یک جعبهٔ شیک و مامانی قرار می‌دهند. تابوتی که داخل آن را برای راحتی مُردگان عزیز با پارچه های نرم و لطیف و رنگارنگ پوشانده شده است. برای مزید راحتی مُرده نیز بالشتی از پر قو زیر سر او می‌گذارند که خواب مرگ برایش گوارا باشد. بعد هم در یک آرامش خاص معنوی او را به گوری می‌نهند که گورستانش گلستانی است پر از درخت و گل با یادبودهای دلنشینی که بر سنگ مزار رفتگان پیشین نوشته شده است.

البته درست است که دفن مُردگان در تابوت‌های چوبی با حیات دوستی انسانها مغایرت دارد، زیرا برای موجودات زیر خاکی که کلی برای زندگی بشر مفید و سود رسان هستند، زحمت بوجود می‌آورد تا بتوانند به درون این جعبه نفوذ کنند و گوشت لذیذ و گواری میت را

پیش از فاسد شدن به دندان بگیرند. ولی با این وصف من آن را هزار بار به کفن پوشیدن و روی خاک سرد ته قبر انداختن ترجیح می‌دهم. شانس دیگر مُردن در غربت این است که در موقع خاکسپاری، چنانکه امروزه در خارج از کشور در میان ایرانیان رواج پیدا کرده و ما شاهد آن هستیم، دیگر هیچ آخوندی با عبا و عمامه و ریش و پشم و اخم تلخ در مراسم حضور پیدا نمی‌کند. در نتیجه نماز میت و تلقین مُرده و تلاوت کلام الله مجید و غیره نیز انجام نمی‌گیرد. مهمتر از همه این که در بدرقه سفر آخرت دیگر ذکر مصیبت کربلا و کشته شدن علی اصغر و علی اکبر و غیره نیز بدرقه راه میت نمی‌شود. به جای خیرات حلوا و خرما همراه با اخم پخش‌کنندگان این شیرینی‌های غم آور، از مشایعت‌کنندگان با آنچه میت در زمان حیاتش دوست داشته است، نه در قبرستان، بلکه در سالن های شیک و مرتب همراه با پخش موزیک دلپذیر پذیرایی می‌شود.

مزیت بعدی مُردن در غربت که ما در میهن عزیز خود از آن محروم هستیم، این است که برای دهن کجی به آخوندها می‌توانیم از بازماندگان خود بخواهیم که به جای خاکسپاری، ما را بسوزانند. سوزاندن جسد میت، علاوه بر مخالفت با شرع مبین اسلام و راحت شدن از مراسم غم انگیز و اندوهبار کفن و دفن اسلامی، فرار از دست نکیر و منکر هم محسوب می‌شود. یعنی قال گذاشتن و علاف کردن این دو فرشته «بازجوی عزیز» شب اول قبر است که بسیار باعث شعف و مسرت خاطر میت و خانواده و دوستانش می‌شود.

تصورش را بکنید، شما مسلمان عزیز پس از طی یک عمر پر از غم و اندوه توام با عزاداری های دم به دم برای ائمه اطهار و بخصوص شهدای کربلا که هیچ ربطی به شما و میهن و هم میهنان شما ندارند، می‌میرید. خوشحال هستید که از دست عمله و اکره این دنیایی دین و مذهب‌تان آسوده شده اید. ولی با حیرت می‌بینید که دستگاه عریض و طویل خدای عز و جل اسلام با میلیون‌ها فرشته مسئول ثبت و ضبط

اعمال مُردگان مسلمان، به مجرد شنیدن خبر فوت شما با کینه و عداوت خاصی نکیر و منکرشان را به سر وقتتان می‌فرستند. دستگاهی که بدون کمترین تاخیری، آدرس محل اقامت شما را با نقشه جغرافیایی شهر و گورستان و اسم و مشخصات مربوطه به نکیر و منکر می‌دهند و می‌گویند :

بدوید و سر شب بازجویی از این میّت نابکار را آغاز کنید. این دو فرشته عزیز هم شب هنگام نفس زنان از آسمان هفتم وارد شهر محل اقامت شما می‌شوند و در تاریکی و ظلمت شب وارد گورستان شهرتان می‌گردند. از این قبر به آن قبر فرو می‌روند و بیرون می‌آیند، خسته و درمانده و عرق ریزان در به در به دنبال جنازه غسل شده و مطهر گشته شما می‌گردند. آن دو یک به یک مُرده های بدبخت را بیدار می‌کنند و جویای نامشان می‌شوند، ولی جنازه شما را پیدا نمی‌کنند. دم دمای صبح که روشنایی می‌دمد، هر دو خسته و کوفته مانند خفاشان که شب هنگام به دنبال طعمه می‌گردند و از روشنایی روز وحشت دارند و ملزم هستند که به لانه‌های تاریک خود برگردند و به انتظار تاریکی شب و شکار طعمه بنشینند، دست از پا کوتاhter بر می‌گردند به مرکز اداره اموات الهی و گزارش می‌دهند :

«چنین میّتی در قبرستان شهرش پیدا نشد».

حال چه الم شنگه‌ای در دستگاه الهی بوجود می‌آید بماند! به این صورت ماجرای شب اول قبر منتفی می‌شود و مُرده خوشبخت از سؤال و جواب بی سر و ته نجات پیدا می‌کند. خود همین موضوع به نظر من برای بسیاری لذت بخش است. چرا که وقتی مُرده‌ای را می‌سوزانند، چیزی جز مشتی خاکستر از او باقی نمی‌ماند. از خاکستر هم نه می‌شود سؤال کرد و نه گرز و عمود بر سر و کله اش زد که آرامش خواب مرگ او به هم بخورد.

به نظر من اگر مسلمانان هم روز و روزگاری بپذیرند که جسد آنها سوزانده شود، علاوه براین که خیالشان از حضور نکیر و منکر در شب

اول قبر راحت می‌شود که خود این قضیه برای کسی که در شرف مُردن است کلی نعمت محسوب می‌شود، محسنات دیگری هم دارد. از جمله این که دیگر مشتی آدم تبیل و بیکاره که کارشان خواندن نماز میّت و تلقین مُرده از همه جا بی‌خبر در موقع خاکسپاری است، در قبرستانها ولو نمی‌شوند. آنهایی هم که وقت و بی‌وقت در قبرستان ها بر سر قبر مُردگان ظاهر می‌شوند و از کس و کار مُردگان اجازه می‌خواهند که برای مُرده شان قرآن تلاوت کنند، از این شغل بی‌زحمت و پر درآمد محروم میشوند و بدنبال کسب و کار دیگری میروند. معنی ندارد که یک مشّت آدم گردن کلفت و مفتخور به جای این که زحمت بکشند و کار مفید و سازنده‌ای انجام بدهند، از طریق گدایی و در یوزگی در قبرستانها زندگی کنند.

در انتظار عزرائیل

پس از فکر و خیالهای درهمی که پیش از مُردن در سرم پیدا شده بود و شرح دادم. دراز کشیده بودم و در انتظار رفتن دقیقه شماری می‌کردم. در عین حال نیز چشمم را به گوشه و کنار سقف و دیوارهای اتاق می‌چرخاندم که ببینم حضرت عزرائیل، این فرشته رحمت الهی از کدام سمت دیوار و از کدام روزنه و سوراخی وارد اتاق من خواهد شد. در آن لحظات، نمی‌دانم چرا تصورم این بود که حضرتشان از در اتاق وارد نخواهد شد. چون می‌داند که اگر بخواهد از در وارد اتاق شخص در حال فوت بشود، هیچکس در به روی او نخواهد گشود، چه برسد به من. اما من به دلایلی که عرض کردم، توجه چندانی به در نداشتیم. واقعیت آن بود که تمام مدت چشمم را به سقف دوخته بودم و فکر می‌کردم که این فرشته رحمت الهی بایستی از آسمان فرود بیاید. راه ورود از آسمان به اتاق نیز بایستی از طریق سقف اتاق باشد، نه از در و پنجره آن که شبها چه از سوز سرما و چه از ترس حرامیان اسلام زده آنها را سفت و سخت می‌بستم.

در همین موقع به این فکر افتادم که حضرت عزرائیل چگونه خواهد توانست از لابلائی سقف سیمانی که حتی آب نیز از آن نمی‌تواند عبور کند، وارد اتاق من شود؟ این فکر را هم خیلی زود از سر بدر کردم. چون به هنرنمایی‌های خداوندگارمان آشنا بودم، به خود می‌گفتم، عبور دادن حضرت عزرائیل از میان سقف سیمانی برای توانای مطلقى مانند خدای ما کار چندان مشکلی به حساب نمی‌آید. درست است که عبور دادن فرشتگان از لابلائی دیوارهای سیمانی در صفات خداوندگار متعال ذکر نشده و در کتب آسمانی نیز نیامده است، با این حال نباید آن را دلیل ناتوانی او در این امر به حساب آوریم. چرا که ممکن است یا پیغمبر عزیز ما فراموش کرده به این امر اشاره کند و یا این که چون در زمان ایشان هنوز سیمان و بتون آرمه کشف نشده بود و در مکه «الم القرا» هم برای ساختن خانه از این وسائل استفاده نمی‌شد، لازم نمی‌دید به آن اشاره نماید. مهمتر از همه این که کشف این‌گونه صفتها یا هنرنمایی‌های خداوندگار بزرگ بر عهده شریعتمداران عالم به علم قرآن و مفسرین متعهد و کنجکاو در آیات الهی است که بایستی در لابلائی آیه‌ها بچرخند و بگردند و پیدا بکنند و بیرون بکشند. اگر هم چیزی در این زمینه‌ها نیافتند بر حسب فقاقت و اجازه اجتهادی که دارند، خود در این گونه مسائل اظهار فضل دینی کنند و فتوا صادر نمایند.

با خود می‌گفتم: مگر نه این که این خدا، همه عالم را از هیچ آفریده است! مگر نه این که این خدا با یک چوب دستی که به موسی داد، این پیغمبر بزرگش دریا را شکافت تا کلیمی‌ها از آن عبور کنند و به دست سربازان فرعون نیفتند؟ مگر نه این که عیسی بن مریم مرده هفت روزه (لازار) را زنده کرد و خودش نیز پس از به صلیب کشیده شدن و مُردن دوباره زنده شد و خودی نشان داد و سپس به آسمان رفت؟ مگر نه این که به امر خدا پیغمبر عزیزش محمد با شمشیر خود ماه را دو شقه نمود؟ دو شقه‌ای که هنوز هم پس از گذشت بیش از هزار و چهار صد سال به قول علمای اسلام جای شکاف شمشیر رسول

الله در کره ماه باقی مانده است. انشاءالله روزی که مسلمانان هم مانند کفار توانستند به ماه بروند. محل این شکاف را که با هیچ یک از تلسکوپ‌ها و ماهواره‌ها و سفینه‌های فضایی قابل رویت نیست و حتی فضا نوردان هم آن را ندیده‌اند، کشف خواهند کرد. طول و عرض و عمق آن را مشخص و عکس و شرح و تفصیلاتش را برای امت شهید پرور خود ارمغان خواهند آورد؟ و مگر نه این که این خدا، خضر پیغمبر و امام زمان شیعیان را بیش از هزار سال زنده نگه داشته است که مبادا بندگان‌ش احساس بی پیغمبری و بی امامی کنند؟ و دهها از این مگرها به یادم آمد و به همین علت هم چشم از سقف اتاق بر نداشتم تا چگونگی ظهور یا حضور عزرائیل عزیز را از سقف اتاقم قبل از مُردن با چشمان ضعیف خود ببینم.

باز هم عنکبوت!

در همین زل زدن‌های جستجوگرانه‌ام بود که یک مرتبه چشمم در روشنائی مهتاب به عنکبوت کوچکی افتاد که در گوشه‌ای از سقف اتاق تک و تنها نشسته و مشغول چرت شبانه خود بود. با دیدن این عنکبوت که داستان معجزه او را در امر نبوت پیغمبر اسلام، در زمان هجرتش به مدینه و پناه بردنش به درون غار شنیده بودم، بی‌اختیار و از سر ذوق و شوق جیغ کوتاهی شبیه جیغ بنفش کم رنگ کشیدم و به خود گفتم : ای دل غافل! حضرت عزرائیل برای قبض روح من به شکل عنکبوت ظاهر شده است! با پیدا شدن این پندار در سرم با دقت تمام توجهم را به این عنکبوت فسقلی معطوف کردم. اما عنکبوت بیچاره که تنها تر از من بود، چنان ساکت و آرام به سقف اتاق چسبیده بود که انگار کمترین نشانی از حیات در وجود مبارک او نبود.

در این فکر بودم که آیا این عنکبوت همان حضرت عزرائیل «سلام الله علیه» می باشد یا نه؟ یک مرتبه دیدم حیوان تکانی خورد و من خوشحال شدم که در برداشت خود اشتباه نکرده‌ام و برنامه قبض روح

من در شرف انجام است. لذا خود را آماده تسلیم جان به نماینده معظم و مکرم جان آفرین کردم. اما با تأسف و تأثر دیدم که عنکبوت بی مروت پس از طی چند سانتی متری از نو به سکون سابقش برگشت و بار دیگر به چرت زدن مشغول شد.

در این موقع به یاد آوردم که حضرت عزرائیل بنا به روایت از پیغمبر عزیزمان دقیقاً سر زمان تعیین شده به سراغ مسلمانی که قرار است جاننش را بگیرد حاضر می‌شود. لذا، فکر کردم شاید هنوز وقت و موعد جان دادن من فرا نرسیده است و حضرتشان در انتظار ساعت و دقیقه و ثانیه ای هستند که در لوح محفوظ نوشته شده است. در این فکر و خیال بودم که این بار عقل گستاخ و بی پروای من نهیب زد که : - مرد حسابی! شخصیتی مانند حضرت عزرائیل مگر بیکار است که در قالب یک عنکبوت ساعت ها گوشه سقف حقیر اتاق تو چمباتمه بزند که لحظه مُردن تو فرا برسد! خجالت هم خوب چیزی است! فهم و شعور کجاست!

عقل لجام گسیخته‌ام آنچنان طعنه‌هایی از این دست به من زد که مرا از خودم و از برداشت‌های ساده لوحانه‌ام شرمند ساخته. با این حال، ساعتی و شاید هم ساعت‌ها فکر و خیال من با این عنکبوت فسقلی مشغول بود. این که آیا این عنکبوت حضرت عزرائیل است یا نه؟ این که آیا وقت مُردنم فرا رسیده است یا نه؟... کم کم داشتم از مُردن دلسرد و از رفتن پشیمان می‌شدم که یک لحظه نفسم بند آمد. بی‌آنکه حضرت عزرائیل را به چشم ببینم یا عنکبوت کذائی از شکل و شمایل حشره‌ای خود به صورت فرشته مرگ ظاهر گردد، مُردم.

اندیشه‌های پس از مُردن

راحت و آسوده، بی درد و رنج و بی هیچ گونه مشکلی که در روایات مُردن شنیده بودم، رخت کهنه زندگی را از تن به در آوردم و آن را برای به گور نهادن باقی گذاشتم و خود از این دنیا رفتم. یعنی نه از

حضرت عزرائیل اردنگی خوردم، نه مزه زخم داس مرگش را چشیدم و نه از نهیب خشم و غضب او لرزه بر اندامم افتاد. جانم هم بر خلاف گفته قرآن و احادیث و روایات قدسی و نبوی و معتبر و نا معتبر به راحتی از تنم بیرون رفت. یعنی به همان گونه که خواب مرا در می‌ربود، این بار مرگ مرا با خود برد. درست به همان لذتبخشی زمان به خواب رفتن.

قبل از ادامه ماجراهای مُردنم لازم می‌دانم که دلیل «حضرت» نامیدن عزرائیل را شرح دهم که خوانندگان نپندارند که من از ترس این فرشته، او را با الفاظ احترام آمیز مانند «حضرت» می‌نامم. نه اینطور نیست! واقعیت این است که من در مطالعات خصوصیات فرشتگان مقرب الهی، بی‌آنکه به وجود آنها معتقد باشم به دو فرشته از میان مقربین و معزین الهی احترام خاصی قائل هستم. همیشه هم آنها را با القاب احترام آمیز مورد خطاب قرار می‌دهم.

نخستین آنها حضرت عزازیل یا شیطان است و دومین فرشته حضرت عزرائیل می‌باشد. همانطور که می‌دانیم، عزازیل یا شیطان همان فرشته‌ای است که مطابق نوشته قرآن در روز خلقت با گردن کلفتی و رشادتی بی‌نظیر جلوی خدا ایستاد و به امر او گردن ننهاد و حتی خلقتش را به سخره گرفت. بعدها هم همین فرشته گستاخ و گردنفرافراز در باغ عدن نخست «حوا» اولین زن عالم خلقت خدا را فریب داد. در واکنش به این فریب بود که زن در اسلام به گفته علی ابن ابیطالب به «ناقص العقل» معروف و مشهور گردید. بعد هم وسوسه همین بانوی گستاخ، حوا بود که «آدم» ابوالبشر راضی شد تا همراه او از میوه درخت معرفت میل کند. آن دو پس از تناول میوه درخت معرفت صاحب عقل و درایت گردیدند. به زبان دیگر شیطان بر خلاف پروردگار عالم که هیچ التفاتی به عقل و خرد ندارد، سر و کارش با عقل و خرد است و دوستدارانش هم عقلا هستند. بزرگترین هنر شیطان پایه گذاری اصل «چون و چرا» است که در نخستین روز خلقت تخم آن را در دهان آدم

گذاشت و او را به سرکشی و تمرد در مقابل احکام تبعیدی خدا واداشت. تخمی که هنوز هم خردمندان آن را بهانه‌ای برای فرار از اجرای احکام الهی قرار می‌دهند و به امر و نهی های خدا اعتباری قائل نیستند و اعتنایی هم به آنها نمی‌کنند.

عزرائیل نیز بعد از عزازیل تنها فرشته به درد بخوری است که در دستگاه عریض و طویل خدای یکتا وجود دارد. او در میان میلیونها فرشته بیکار که وظیفه‌ای جز تسبیح گفتن خدا ندارند، شغل و کار مفید و سودمندی دارد. فرشته‌ای است که انسان در بدترین شرایط زندگی خود، به دست او از این نعمت به درد نخور ارحم الراحمین راحت می‌شود.

عزرائیل با هیچ انسانی نه دوستی دارد و نه دشمنی. وقتی هر انسانی از زندگی سیر می‌شود و به دنبال رها شدن از درد و رنج زندگی می‌افتد، به سراغ او می‌آید و به دادش می‌رسد و با گرفتن جاناش او را از زندگی بی ثمر که در سنین پیری به هیچ دردی هم نمی‌خورد، راحت می‌کند. بنابراین، می‌بینید که حضرت نامیدن این دو فرشته از سر ترس و واهمه از آنها نیست، بلکه به خاطر وظیفه نیکی است که می‌گویند بر عهده شان قرار دارد!

باری، مُردن بر خلاف برداشت‌های ما انسان‌ها که به تلقین ادیان و مذاهب در ذهنمان رسوخ کرده است، بسیار آسان و در مواردی بسیار لذت بخش است. وقتی آدم می‌میرد، مثل این است که بعد از یک روز کار سنگین و بدو بدو کردن‌های بی‌ثمر و احياناً با ثمر به رختخواب بیفتد و به خواب رود. البته به شرطی که قبل از خوابیدن مثل من ساعت‌ها با افکار و اندیشه‌های پریشان خود کلنجار نرود.

این را هم باید یاد آور شوم که مُردن هیچ ربطی به دین و مذهب، به خدا و پیغمبر و افراد و اشخاص حقیقی و موهوم و دستگاههای پرطمطراق دکانداران دین و مذهب ندارد. چون انسان قبل از این که پای دین و مذهب به زندگیش باز شود و جماعتی به نام نبی و رسول پای

موهومی را به نام خدا به معرکه حیات و هستی او بکشند، می‌مُرد و فراموش می‌شد. هیچ گونه دلهره و نگرانی هم که ادیان و مذاهب برای مُردن می‌بافند و راه می‌اندازند، در این میان وجود نداشت.

تا آنجا که در تاریخ سرگذشت حیات انسان درج شده و خود ما نیز شاهد و ناظر زندهٔ آن هستیم، خداوندگار عزّ و جل در طول عمر انسان هیچگاه کاری به کار او ندارد. هیچوقت هم نشانه‌ای از حضور خود در روند زندگی انسان بروز نمی‌دهد. به عبارت دیگر خدا چه باشد و چه نباشد به کار خود مشغول است و کاری هم به کار ما انسانها ندارد.

از اینرو، ساده لوحی محض است که ما فکر کنیم خدایی که در زمان زنده بودنمان کاری به کار ما نداشته است، پس از مُردن بخواهد به سراغ ما بیاید و خواب‌های بی‌پایه و اساسی را که پیغمبران برای ما دیده‌اند، با مُرده ما انجام دهد. بگذریم از این که اگر چنین باشد بایستی این خدا را خدای مُردگان بدانیم، نه خدای زندگان.

خدایی که در زندگی انسان هیچ نقشی بازی نکند و همهٔ دخالت خود را به امور دنیای پس از مرگ انسان حواله دهد، بایستی خدای مُردگان باشد. گفتنی است که در گذشته و در زمان خدایان متعدد ما همانطور که خدای زندگی داشتیم، خدای مرگ هم داشتیم. مُردگان نیز صاحب خدا بودند که خود قصهٔ جداگانه‌ای دارد.

این که فلان آخوند یا بهمان کشیش و خاخام به نقل از قول پیغمبران خود می‌گویند، بعد از مُردن انسان تازه سر و کلهٔ خدای عزّ و جل پیدا خواهد شد، یک دروغ محض است. نا سلامتی ما انسانها صاحب عقل و شعور هستیم و می باید این قضایا را بفهمیم و منظور این دروغگویان و قصد و غرضشان را درک کنیم.

عجیب‌تر از همه این که خود حضراتی که ما را به خدای مُردگان حواله می‌دهند، کمترین تلاشی برای دوران بعد از مُردنشان و این که از دست عذاب‌های آنچنانی آخرت نجات پیدا کنند، انجام نمی‌دهند. اما شب و روز به گوش ما ساده‌دلان می‌خوانند که برای خشنودی خدا و

برای فرار از عذابهای دنیای دیگر او، چه بکنیم! و چه نکنیم! صد البته که پرداخت حق و حساب دینداری و خداپرستی خود را به حضرات فراموش ننمائیم! یعنی بایستی با رضا و رغبت و به موقع و بدون کم و کسر، بابت خداپرستی، آن هم از کانال دار و دستۀ فلان پیغمبر یا بهمان امام در صدی از در آمد خود را به «حضرات» بپردازیم تا مورد بخشایش «خدا» قرار بگیریم و آمرزیده شویم. به زبان دیگر، وقتی خدا از ما خشنود می‌شود و ما را می‌آمرزد که فلان آخوند و بهمان روضه خوان از ما خشنود باشد. حد و حدود خشنودی آنها هم بستگی به میزان پرداختی ما بابت خمس و سهم امام و غیره دارد. وگرنه هیچ ربطی به نماز خواندن و روزه گرفتن و انجام دیگر فرایض دینی ما ندارد. یعنی هر چه ما بیشتر به آخوندها پول بدهیم به همان نسبت خدا از ما خشنودتر می‌شود و در نتیجه همه گناهان صغیره و کبیره ما را بدون حساب و کتاب می‌بخشد.

جانب دیگر قضیه اینجاست که خداوندگار بزرگ ما با همه توانائی و دانائی و خیر محض بودن، تا به امروز هیچ یک از بندگان خود را از مُردن باز نداشته و معاف نکرده است. یعنی به عمر کسی و حتی برگزیدگان خود که به التماس از او طلب چند روز عمر بیشتر داشتند نیافزوده است. این خدا حتی به سرنوشت پیغمبرانی که مدعی نبوت او بودند و سینه برایش چاک میکردند، کمترین توجهی نداشته و در بیماری و گرفتاری آنها کوچکترین کمکی به حضرات نکرده است. چنین خدائی که توجهی به برگزیدگان خود نداشته است، مسلماً به دیگر بندگان خود که من و شما باشیم، توجهی مبذول نمی‌کند.

این که می‌گویند خدا پس از مرگ به حساب و کتاب بندگان خود را تا آنجایی خواهد رسید، فقط به این منظور است که بندگان بیچاره را تا آنجایی که مدعیان نمایندگی او زورشان می‌رسد، تلکه کنند و بدوشند و به ریش کوتاه و بلند آنها بخرند. با این که انسان بعد از گذشت هزاران سال تلاش و کوشش و کسب تجربه‌های بسیار گرانبها، بالاخره به این

واقعیت پی برده است که از مُردن نمی‌تواند بگریزد. با این که انسان در حول و حوش خود شاهد زایش و مُردن جانداران بسیاری هست که مثل اویند. با این که انسان می‌بیند که اساس و پایه حیات بر زایش و مُردن بنا نهاده شده است. با این حال، همین انسان، ساده‌دلانه و فقط هم به اعتبار گفته‌های تنی چند پیغمبر عهد عتیق، خود را تافتهٔ جدا بافته از دیگر جانداران تصور می‌کند. بر اساس وعده‌های همین چند پیغمبر، می‌پندارد که پس از مرگ روز قیامتی بر پا خواهد شد. در آن روز او را دوباره زنده خواهند کرد و به دادگاه خواهند برد تا دفتر اعمال و کردارش را از دست خداوندگار عزّ و جل دریافت کند. بعد هم راهی میعادگاهی بشود که برایش در نظر گرفته شده است تا جاودانه در آنجا زندگی کند!

شگفتی دیگر قضیه این جاست که بسیاری از مردم بویژه اندیشمندان جوامع به هزار و یک دلیل می‌دانند که وجود دنیای آخرت و وعده‌هایی که در باره‌اش داده‌اند، سر تا پا خیالی و غیر عملی و ناممکن است. با این وصف آنها هم از افشاء و بر ملا کردن این دروغ بزرگ طفره می‌روند.

به هر رو، می‌گفتم که من بی آنکه حضرت عزرائیل عزیز برای گرفتن جانم که دیگر چیز قابل و به درد خوری هم از آن باقی نمانده بود، تشریف بیاورند، بدون زیارت این فرشتهٔ رحمت الهی، مُردم و عطای زندگی‌ام را که هزار و یک امید و آرزو بر آن بسته بودم به لقاء آن بخشیدم.

همهٔ مراسمی که پس از مُردن سایرین انجام می‌گیرد، در بارهٔ من نیز انجام گرفت و بی آنکه کمترین مشکلی پیدا شود، در یکی از گورستانهای محل زندگیم دفن شدم. با این تفاوت که به جای در کفن پیچیدن و در میان خاک و خاشاک دفن شدن، به رسم مرسوم دیار کفار عزیز و متمدن، مرا در جعبه‌ای بسیار شیک و زیبا، در حالی که بهترین لباس‌هایم را پوشانده بودند، قرار دادند و به گور نهادند.

خوابگاهم بسیار راحت بود تا جایی که در همان لحظات غصه‌ام گرفت که چرا زودتر نمرده‌ام تا پیش از اینها در این تابوت شیک و راحت بیاسایم. تابوتی که به مراتب از تخت‌خواب کهنه خانه من راحت‌تر و آرامش‌بخش‌تر بود. بخصوص این که وقتی هم مرا به گور نهادند، اصلاً احساس در قبر بودن نکردم. چرا که همچنان خود را در خوابگاه خود احساس می‌کردم، نه در گودال قبر پر از خاک و خاشاک. در همان هنگام آرزو کردم که ای کاش پس از رفع مزاحمت آخوندهای پیرو رسم و رسوم عهد و ایام جاهلیت عرب از سرزمین نیکان ما، ایرانیان نیز به جای این که جنازه بستگان خود را به شیوه اعراب در کفن بپیچند و درون گودال و در میان خاک و خاشاک دفن کنند، مَرگانشان را مانند کفار متمدن لباس شیک بپوشانند و در جعبه‌های قشنگ قرار دهند و سپس به خاک بسپارند. به نظر من / این نوع خاکسپاری، نوعی حرمت گذشتن به مُردگان و تسلی بخشیدن به بازماندگان آنهاست.

بعد از مُردن، دیگر گذر زمان را نمی‌فهمیدم و این که چقدر در زیر خاک بودم برایم روشن نبود. پس از مدت زمانی، وقتی که سر انگشتی حساب کردم، به این نتیجه رسیدم که شب هنگام فرا رسیده است. به همین علت با تشویش و نگرانی در انتظار تشریف فرمایی نکیر و منکر ماندم. در زمان این انتظار که بسیار هم طولانی بود، باز فکر و خیال‌های مغشوش من مثل زمان زنده بودنم به کار افتاد. از خود می‌پرسیدم :

عجبا! آیا این دو فرشته نازنین می‌دانند که من مُرده‌ام؟ اگر می‌دانند، خبر دارند که در بلاد کفر و در گورستان کفار و میان کافران به خاک سپرده شده‌ام؟ اگر به این امر آگاهند، آیا رنج سفر به این سر زمین را به تن شریف خود تحمیل خواهند کرد و به اینجا تشریف خواهند آورد تا سؤال و جواب شب اول قبر من به تعویق نیفتد؟ اگر حاضر به این سفر دور و دراز باشند، در این شهر دراندشت و در میان دهها گورستان که هر یک به وسعت یکی از شهرهای سرزمین عرب، مانند مکه و مدینه زمان پیغمبر اسلام است و من در گوشه یکی از آنها

به گور خفته‌ام، خواهند توانست قبر مرا پیدا کنند؟ تازه، اگر پیدا کردند با تابوت بسته و میخ و پیچ شده من چه خواهند کرد؟ آن را خواهند شکست؟ یا این که همراه خود پیچ گوشتی و آچار فرانسه دارند که میخ‌های پیچ شده تابوت مرا بدون این که نیاز به شکستن آن باشد باز کنند؟ دهها پرسش بی‌پاسخ از این دست مرتب به ذهنم می‌آمد و می‌رفت. با این حال ساعت‌ها گذشت و من در خیالات واهی خود بودم و خبری از این دو فرشته عزیز نشد که نشد.

عدم حضور این فرشتگان مرا با حالات متفاوت روبرو کرد. یکی از این حالات این بود که چه بهتر! دست کم از شر سؤال و جوابی که از آخر و عاقبت آن بی اطلاع بودم راحت شدم.

با خود می‌گفتم: اصلاً چه معنی دارد که شب اول قبر، مُرده آدم را مجبور کنند که زنده شود و به سئوالات بی سر و ته و مهمل آنها جواب بدهد. در این لحظه این فکر هم به سرم آمد که خود خدا توسط پیغمبرانش خبر داده است که مُرده‌ها فقط در روز قیامت و آنهم به امر خدا و با دمیدن صور اسرافیل زنده خواهند شد! بنابر این، از یک مُرده آن هم در قبر و زیر خروارها خاک و گل چطور می‌شود سؤال کرد و جواب خواست؟ اصلاً این سؤال و جواب به چه دردی می‌خورد؟ مگر خداوندگار دانای مطلق خبر از نیک و بد بندگان خود ندارد؟ اگر دارد که لزومی به سؤال و جواب شب اول قبر نیست. اگر خبر ندارد، آگاه شدنش پس از مرگ به چه درد می‌خورد و چه مشکلی را حل می‌کند؟ او بایستی در زمان زنده بودن انسانها گریبان خطاکاران را بگیرد که نمی‌گیرد! پس از مُردن به سراغ آنها آمدن نه به درد خود او می‌خورد و نه به درد کسان دیگر؟ او در آیات متعددی از قرآن در باره آگاهی و علم مطلق خود بسیار سخن گفته است. این سخنان حاکی از آن است که به همه جزئیات و کلیات امور هستی آگاهی دارد! بنابراین، دیگر چه لزومی دارد که بعد از مُردن انسانهای بدبخت مسلمان و فقط هم مسلمانان، بازجویان شکنجه‌گر خود را به سراغشان بفرستد و بپرسد که

چه کرده‌اند و چه نکرده‌اند؟ ضمن این که با پرسش و پاسخ شب اول قبر، خود به خود موضوع وجود «کرام الکاتبین» هم به مخمصه می افتد. گویی قادر و دانای مطلق به این دو فرشته مسئول ثبت و ضبط اعمال و کردار انسانها هم اعتماد و اطمینان ندارد. یا این که وجود و حضور این دو مامور خبر چین الهی در دو شانه راست و چپ انسانها نیز مانند بسیاری دیگر از مسائل الهیات از ریشه و بن نادرست است...

باری، با این که من برای روز مبدا تمام پاسخ پرسش‌های نکیر و منکر را حفظ کرده و به حافظه‌ام سپرده بودم، با این حال، از انجام نگرفتن این بازجویی بی‌موقع و بی‌جا خوشحال بودم. این خوشحالی‌ام وقتی بیشتر شد که فکر کردم همه کسانی که در بلاد کفر می‌میرند، مثل من از سؤال و جواب معاف هستند. بخصوص کسانی که مانند من کفر گویی هم کرده باشند که کلی از آخر و عاقبت آن هراسناک هستند. به این ترتیب این عزیزان می‌توانند شب اول قبر را به آسودگی و با خیال راحت به سر برسانند، بی آن که عمله و اکره خدا مزاحم آنها بشوند.

در این هنگام فکر دیگری هم به سرم آمد و در شب اول قبر و در میان تابوت شیک و راحت خود کلی مرا به خنده انداخت. این فکر از آنجا پیدا شد که به خود گفتم، دنیای مُردگان کفار نیز باید با دنیای مُردگان مسلمانان فرق داشته باشد. یعنی همانطور که دنیای زندگان آنها از هم جدا است و کلی با هم فرق دارد، دنیای مُردگان‌شان نیز می‌بایست از هم جدا و متفاوت باشد. درست است که پیغمبر اسلام در چند جای کتاب خود رسماً و صراحتاً اظهار کرده که خدای ما مسلمانان همان خدای ابراهیم و اسحاق و اسماعیل و یعقوب و موسی و عیسی است. یعنی همه ما خدای واحدی داریم، اما می‌دانیم که بعدها در همین قرآنش احکام دیگری صادر کرده که نه خیر! هیچ دینی جز اسلام پذیرفته نیست. یعنی حرف قبلی خود را پس گرفته و بجز اسلام سایر ادیان را مردود شمرده است که بی شک شامل حال خدا و عمله و

اکره او در ادیان دیگر هم می‌شود.

از طرف دیگر می‌دانیم که آباء کلیسا و خاخام‌های یهود نیز دین اسلام و پیغمبری محمد ابن عبدالله و خداوندی «الله اکبر» او را هرگز به رسمیت نشناختند و مسلمانان را خدا پرست نشمرده‌اند. یعنی این که خدا و فرشتگان مسیحیت و یهود که اسلام آن دو دین را قبول ندارد و پیروانشان را کافر قلمداد می‌کند، با خدا و فرشتگان اسلام فرق دارد. به این ترتیب می‌بایستی دنیای پس از مرگ هر یک از این ادیان هم دم و دستگاه خاص و جداگانه ای داشته باشد. یعنی فرشتگان دنیای مسیحیت که من در سر زمین آنها سر بر خاک نهاده ام با فرشتگان دنیای اسلام از یک قماش نباشند. بنابراین، آمد و رفت فرشتگان دین اسلام به سرزمینی که اقامتگاه فرشتگان دین مسیح است نیز نباید به آسانی امکان‌پذیر باشد. البته من به قطع و یقین نمی‌دانم که فرشتگان این چند دینی که فعلاً زنده و پا بر جا هستند، آیا می‌توانند در محدوده دنیای مُردگان یکدیگر ایاب و ذهاب بکنند یا نه؟ آیا آمد و رفت آنها به رسم دنیای خاکی نیاز به کسب روادید یا ویزای ورود به سرحدات یکدیگر دارد یا نه؟ و آیا فرشتگان هر دین و آئینی می‌توانند همینطور سرشان را زیر بیندازند و وارد دنیای مُردگان یکدیگر گردند؟ چنانکه در این رفت و آمدها به چنگ مامورین امنیتی فرشتگان ادیان دیگر بیفتند، چه بلایی بر سرشان خواهند آورد؟ آیا آنها را گروگان می‌گیرند؟ به جاسوسی متهم می‌کنند؟ به زندان می‌اندازند و آزار و شکنجه می‌دهند؟ و الی آخر..

با این همه گاهی هم این فکر به سرم می‌آمد که آیا با نیامدن نکیر و منکر و رد و بدل نشدن سؤال و جواب شب اول قبر، من از مزایای دین اسلام محروم نشده‌ام؟ زیرا قبل از مُردن، من به دین مسیح مشرف نشده بودم و مرا غسل تعمید نداده بودند که از مزایای مُردگان دین مسیح برخوردار شوم. یک لحظه هم این پرسش به سرم زد که آیا من از اینجا رانده و از آنجا مانده نشده‌ام؟ یعنی از مزایای مُردگان اسلام

محروم و از امتیازات مُردگان مسیحی باز نمانده‌ام؟

قدری که بیشتر در این باره فکر کردم به این نتیجه رسیدم که من مُرده‌ام و باید خاک بشوم و دیگر نیازی به هیچ یک از وعده‌هایی که ادیان به پیروانشان می‌دهند ندارم. از آن گذشته، اگر من بخواهم به وعده و نویدهای آنها دل خوش کنم، میلیون‌ها یا میلیارد‌ها سال باید به انتظار بنشینم تا دنیا به آخر برسد و رستاخیز بر پا گردد و به حساب و کتاب من برسند. بنابراین، چه بهتر که گرفتار چنبره هیچ یک از ادیان نشده‌ام، و بی‌آنکه نگران پی‌آمدهای خوابی که پیغمبران عزیز برای ما دیده‌اند باشیم، دوران مُردگی خود را به پایان بخواهم رساند. البته اگر پایانی برای آن متصور باشد.

فکر کردن و همزمان خیالپرداز بودن، ضمن این که کار بسیار لذتبخشی است و آدم را مشغول و سرگرم نگه می‌دارد، در عین حال نیز انسان را به سر درگمی می‌کشانند. حتی مُرده آدم را. وقتی من از آمدن نکیر و منکر تا حدودی ناامید شدم، به این اندیشه افتادم که خوب! حالا چه باید کرد؟ آخر و عاقبتم چه خواهد شد؟ بعد هم این دلهره به جانم رخنه کرد که اگر قرار باشد من تا روز قیامت همینطور با فکر و خیالهای درهم کلنجار بروم، چه سرنوشت بدی خواهم داشت؟ مگر ممکن است آدم تا روز قیامت در قبر خود انتظار بکشد و همزمان نیز با فکر و خیالهای بیهوده کلنجار برود؟

داشتم از غصهٔ بلا تکلیفی به پشیمانی دچار می‌شدم که چرا دستی دستی خودم را از جرگهٔ مسلمانان خارج و بی‌آنکه به دین مسیحیت یا یهودیت بپیوندم، دنیا را ترک کرده‌ام. بخصوص وقتی که می‌دیدم تک و تنها و بدون هیچ روزنهٔ امیدی در گوشه ای از قبرستان کفار، غریب و بی‌کس بی‌همدم مانده‌ام.

در همین هنگام یاد زمانی افتادم که در «هفت خوان آخرت» وقتی همراه عزرائیل پیش از این که بمیرم، به درخواست خود توسط او به گور نهاده شده بودم تا در زنده بودنم منازل هفتگانه مرگ را طی کنم.

در آن روز عزرائیل مرا به رسم مسلمانان غسل داد و کفن پوشاند و برایم نماز میت خواند و پس از تلقین به خاک سپرد. در قبر هم پس از دیدار نکیر و منکر که شرح آن داده شده، چون در انتظار روز قیامت بی‌صبری از خود نشان می‌دادم، به توصیه عزرائیل به خواب رفتم و خواب بسیار شگفت‌انگیز و دلپذیری دیدم. به یاد آوردن آن خواب در این لحظات سر درگمی و دلواپسی، برایم بسیار آرامش بخش بود.

من آن خواب را به همان شکلی که اتفاق افتاده بود، در درون قبر برای خودم بازگو کردم و زمانی را با شادی یاد آوری آن خواب به سر رساندم. خوابی که واقعیت دنیای پس از مرگ را در جلوی دیدگان من به نمایش می‌گذاشت.

ایکاش همه مردم آنرا بخوانند تا از آخر و عاقبت خود آگاه شوند

و بدانند که پس از مرگ به کجا می‌روند!

خواب ابدی یا بیدار جاودانی

داستان از آنجا شروع شد که بعد از خلاصی از دست نکیر و منکر مدتی با عزرائیل در مورد مسائل مختلف گفتگو کردیم تا اینکه از او پرسیدم: به نظر تو روز رستاخیز کی آغاز میشود؟

عزرائیل با بی‌تفاوتی گفت: چه عجله‌ای داری! اکنون که از دست نکیر و منکر نجات پیدا کرده‌ای، راحت و آسوده بخواب! استراحت کن تا خستگی‌های دوران حیات از تنت بیرون برود، چون راه دراز و پر پیچ و خمی در پیش داری و برای پیمودن چنین راهی باید توشه‌ای از نیرو و آرامش تهیه کنی تا بتوانی با مشکلات خوان‌های بعدی روبرو شوی.

با شنیدن کلمه خواب، چشمانم سنگین شد. بدن خسته و درهم کوفته‌ام خواب خوشی را طلب می‌کرد.

با صدای مجدد عزرائیل که گفت:

بخواب! چشمانم را بستم ...

در خواب بودم که آهنگ خوش و دلنوازی به گوشم رسید. آهنگی

که با پای کوبی و دست افشانی و هل‌هل و شادی همراه بود. از دل‌نوازی این نواهای خوش، چنان آرامشی پیدا کردم که قابل وصف نیست. در بستر شادی آفرین این آرامش بودم که دیدم، روزنه‌ای در سقف آرامگاهم گشود شد و از شکاف آن ریشه باریک و سفید رنگی به آرامی به درون آرامگاهم خزید و رقص کنان با اندام دلفریب خود به سوی من آمد، به نرمی به تنم نشست و با مهربانی مشغول نوازشم شد. به دنبال آن روزنه دیگری در دیوار باز شد و ریشه دیگری خود را به درون کشید و با شادی به سویم آمد و بر تنم لغزید و آن نیز به نوازش دادن من پرداخت.

هنوز در نشئه نوازش آن دو بودم که در چند گوشه مختلف نیز روزنه‌های دیگری باز شدند و این بار ریشه‌های ظریفی که بعضی از آنها بوی گل نسترن می‌داد و بعضی دیگر مرا به یاد عطر دل‌نواز گل یاس و گل سرخ می‌انداخت، به من نزدیک شدند. همین‌طور ریشه‌های گله‌ها و علف‌ها بود که پی در پی به درون آرامگاهم می‌آمدند و هر یک با شادی و شغف خود را به سوی من می‌کشاندند.

این ریشه‌ها مدت‌ها با مهر و عطف با نوازش خود مرا غرق لذت کردند. لذتی که حتی در هماغوشی‌های عهد شبابم نیز چنان لذت‌دلی‌پذیری را نچشیده بودم. تا این که آرام آرام آهنگ زمزمه‌های آنها به گوشم رسید و با کمی دقت، معنای این زمزمه‌ها را نیز درک کردم.

از اینکه صدای آنها را می‌شنیدم و معنای صحبت‌هایشان را می‌فهمیدم، خوشحال شدم و با دل‌شادی گوش به سخنان آنها سپردم. نخستین صدا، سخنان اولین ریشه‌ای بود که به آرامگاهم آمده بود. او با مهربانی می‌گفت:

آرام بنوازی! او هنوز خسته است و بار سنگین سفر را از تن خود جدا نکرده است. نوازش‌های شما است که بایستی خاطرات تلخ گذشته را از یاد او ببرد. با سخنان پر مهر این ریشه، نوازش‌ها از نو آغاز شد. احساس کردم که هر لحظه سبک‌تر می‌شوم. بعد از اندک زمانی، دیگر

هیچ نوع احساس خستگی در تنم باقی نماند. گوئی همهٔ بارهائی که از گذشته با خود داشتم از من جدا شده و جز جوهر و ذات وجود چیزی از من باقی نمانده است.

با پیدایش این حالت، من هم به شوق آمدم و با اشتیاق خود را به آغوش این ریشه‌ها افکندم. هر یک از آنان را با گرمی در آغوش فشردم و در گرمای مطبوع اندام آنها غرق شدم. در این هنگام، نظرم به گوشهٔ دیگری از آرامگاهم افتاد که در حال فرو ریختن بود. روزه‌ای گشوده شد و این بار موجوداتی به خانهٔ گورم وارد شدند که از دیدن من ابراز شادمانی می‌کردند و با شعف و شادی به سویم می‌آمدند.

از دیدن اینهمه شادی و نشاط من هم به شعف در آمدم و به استقبال آنها رفتم. میهمانان تازه رسیده نیز با آغوش گشوده و با مهربانی به بوئیدن و بوسیدن و نوازش من افتادند و لذتی بیش از لذات پیشین به من ارمغان کردند. در میان آنها نیز یکی بود که به دیگران هشدار میداد که آرام باشند تا مبدا آزاری به من برسد.

این موجودات زیبا و مهربان نیز هر یک همراه با بوسه‌های گرم و نوازشگر خود چنان در آغوشم می‌گرفتند و نوازشم می‌دادند که مادران کودکان خردسال خود را به آغوش می‌گیرند و نوازش می‌دهند. سر مست و شاد در آغوش گرم و نرم این موجودات بودم که دیدم گوشهٔ دیگری از آرامگاهم گشوده شد و این بار موجودات دیگری که شبیه موجودات نخستین نبودند وارد شدند. آنها نیز با خنده و شادی به سوی من آمدند و به بوئیدن و بوسیدن و نوازش من مشغول شدند. عجیب بود که من با بوسه و نوازش هر موجود تازه‌ای آرامش بیشتری پیدا می‌کردم و هر قدر بیشتر بوئیده و بوسیده می‌شدم و هر قدر بیشتر نوازشم می‌کردند، خوشحالی‌ام بیشتر می‌شد و خود را سبک‌تر و شادتر احساس می‌کردم.

با اولین ریشه‌ای که مرا به آغوش گرفته بود، یک قسمت از وجودم به درون دهلیزی کشیده شد. نمی‌دانم چگونه بود که احساس می‌کردم

با همه وجودم با آن ریشه به راه افتاده‌ام. در او و با او بود که سفر فرح بخشی را آغاز کردم. وقتی وارد آن دهلیز تاریک شدم، دنیای عجیب و وسیع و گسترده‌ای را دیدم که از عظمت آن به تعجب افتادم. در مسیرم و در اطراف این دهلیز که با چشم دل به راحتی همه چیز را می‌دیدم و راه خود را به راحتی پیدا می‌کردم، خانه‌های بزرگی دیدم که در هر یک از آنها هزاران هزار مثل من سکنا داشتند.

وقتی مقابل این خانه‌ها می‌رسیدم، ساکنان آنها با خوشحالی مرا دعوت می‌کردند که نزد آنها بروم، مهمانشان باشم و با آنان هم منزل شوم و من با اشتیاق تمام می‌پذیرفتم. در هر یک از این خانه‌ها مدتی ساکن می‌شدم تا اینکه از آن خانه به خانه دیگری کوچم می‌دادند.

در این خانه‌ها، منم مانند دیگران می‌خوردم، می‌نوشتیدم، کار می‌کردم و با آنان در اداره امور خانه مشارکت می‌نمودم. در بعضی از این خانه‌ها کسانی را دیدم که قبلاً آنها را جایی دیده بودم و برایم آشنا بودند. البته حد شناختم محدود بود. فقط احساس می‌کردم که با آنها از قبل آشنائی داشتم و بیشتر از این چیزی در باره آنها به یاد نمی‌آوردم.

این سفر چقدر طول کشید نمی‌دانم، چون در این سفر گذر زمان را احساس نمی‌کردم و اقامتم در هر خانه‌ای طوری بود که با بی‌نیازی به زمان، طی می‌شد. اما، می‌دیدم که در بعضی از خانه‌ها، اقامتم کوتاه و در خانه‌های دیگر طولانی است. وقتی هم از یک خانه کوچ می‌کردم، زمانی بود که نیاز به کوچ کردن داشتم، یعنی احساس می‌کردم در آن خانه بیش از آن دیگر نباید اقامت کنم، بی‌آنکه دلیل آن را بدانم. ضمن اینکه به طور مبهم می‌دانستم که تنها راه ماندن و تازه و طراوت داشتن و سبکبال بودن، رفتن از خانه کهنه به خانه نو است.

در طی این سفر، روزی احساس کردم که از تاریکی رها شده‌ام و آن زمانی بود که خویشتن را در پرتو گرم و لذتبخش آفتاب یافتم. آنروز، من در گوشه «پرچم» گلی که شکفته شده بود، قرار داشتم. به عبارت دیگر من جزئی از «پرچم» آن گل بودم. هنوز در حال لذت بردن

از گرمای مطبوع آفتاب بودم که چشمم به پروانه‌ای شاد و طنازی افتاد که با دلربائی به سویم می‌آمد. ابتدا پنداشتم که در پی من است. مانند دخترکان نو رسیده که بادیدن اولین دلباخته خود بی‌قرار می‌شوند، بی‌تاب شدم و آرزو کردم که این پروانه قشنگ و رنگارنگ به خانه عطراگین گلی که من در آن خانه داشتم بیاید.

ولی او را سودای من نبود و به روی گلی دیگر نشست و بعد پرواز کرد و رفت و من غمزده چشم به راه باز گشت او ماندم. تا اینکه باز او را در کنار خود در پرواز دیدم و این بار به سوی من آمد و با بوسه‌ای شیرین گرمای لذتبخش «هوس» را به جانم ریخت و مرا که مدهوش بوسه او بودم، به آغوش گرفت و همراه خود برد و به آرامی در دامن گلی دیگر رهایم کرد و بی‌خیال پرواز نمود و رفت.

در دامن آن گل، به نحوی توصیف نا کردنی شاهد لذتبخش عشق را چشیدم. از آنجا و از آن زمان بود که سفرهای هیجان انگیز من آغاز شد. کوچه به کوچه، کوی به کوی، خانه به خانه، شهر به شهر می‌رفتم و به خانه‌های مختلف وارد می‌شدم و در هر خانه‌ای زمانی کوتاه یا دراز سکنا می‌گزیدم. بعد هم به خانه دیگری کوچ می‌کردم و هنوز هم چنین می‌کنم. از یک خانه به خانه دیگر، از کویی به کویی دیگر و از شهری به شهری دیگری می‌روم و لذت می‌برم.

وقتی هم که ریشه‌ای دیگر مرا به آغوش گرفت و با او و در او سفرم را آغاز کردم، پس از طی راه دراز و منازل بسیار، در گلی خانه گرفتم و بعد در درون میوه‌ای نشستم و سپس به خانه گرم اندام کودکی راه پیدا کردم. در آنجا بود که خود را بار دیگر در حیات و اندام انسانی یافتم. در اندام انسانی که میلیاردها مانند من در آن خانه سکنا داشتند.

آن موجوداتی که به آرامگاهم آمده بودند هر یک قسمتی از مرا و به طرزی ناشناخته و مرموز با خود می‌بردند. توسط این موجودات بود که من به خانه‌های گوناگونی کوچ می‌کردم و در هر خانه‌ای به زندگی

خاص خود ادامه می‌دادم، بی آنکه در هیچ یک از این خانه‌ها احساس غم و تنهایی و غربت یا دل‌تنگی کنم. چون همهٔ همخانه‌های من نیز مثل من بودند و آنها هم مانند من، دائم در سفر و در بعضی مواقع هم سفر من بودند.

شگفتی اینجا بود که وقتی از یک خانه به خانهٔ دیگر می‌رفتم همهٔ خاطرات خانهٔ قبلی از من جدا می‌شد. نه خوشی‌های خانهٔ قبلی و نه غم و غصه‌هایش را هرگز با خود به خانهٔ نو نمی‌بردم.

در هنگام ورود به هر خانهٔ نو، درست حالت نوزادی را داشتم که از نو متولد می‌شود. تنها گاه گاهی سایه مبهمی از خاطرات خانه‌های قبلی، مانند جرقه‌ای که در تاریکی بدرخشد به ذهنم می‌آمد و بعد در تاریکی‌های بی‌انتها خاموش می‌شد.

من از اینکه از گذشتهٔ خود و از منزلگاه‌های پیشینم توشه‌ای با خود نمی‌بردم، نه تنها ناراضی نبودم، بلکه احساس خشنودی هم می‌کردم، زیرا بدون کوله بار سنگین گذشته‌ها راحت‌تر و آسوده‌تر می‌توانستم سفر کنم.

با وجود اینکه من در آن آرامگاه، از هر موجودی که به سویم می‌آمد استقبال می‌کردم و با او همراه و همسفر می‌شدم، با شگفتی می‌دیدم که هر چه می‌روم، باز هم در جای خود باقی هستم و در انتظار وسیلهٔ دیگر و سفری دیگرم.

صدها و هزاران بار با ریشه‌های درختان و گلها و علف‌ها و با موجودات گوناگون که به سراغم می‌آمدند راه افتادم و رفتم و با این حال، همچنان باقی بودم و در انتظار دیگری که بیایند و مرا با خود ببرند. در آن لحظات بود که درک کردم، من نه تنها نمرده‌ام، بلکه به نوعی زنده‌تر شده‌ام و همچنان هم زنده خواهم ماند و برای زنده ماندن نیز تنها به حرکت و سفر و رفتن به قالب‌های دیگر نیاز دارم. با ریشه‌های درختان و گلها و علفها و با موجودات ریز و درشتی که لحظه به لحظه وارد گور من می‌شدند و بر تعدادشان افزوده می‌شد.

اگر درست‌تر بخواهم ماجرا را شرح بدهم، من در آن خواب، علاوه بر اینکه به درون خانه گروه کثیری از نباتات اطراف آرامگاهم رفتم و در پایداری حیات آنها شرکت جستم، بلکه توسط آنها و موجوداتی که مرا با خود برده بودند، به اندام موجودات دیگری نیز منتقل شدم. یعنی وجود من بوجود هزاران هزار موجود دیگر انتقال پیدا کرد و در حیات آنها در حد توانش، سهمی عهده‌دار شد و مکرر هم از وجود یکی به دیگری رفت.

در حقیقت، من به میلیون‌ها «من کوچک» تبدیل شده بودم و به این علت بود که هر چه مرا می‌بردند، همچنان «من»‌هایی بودند که باقی می‌ماندند و عجیب اینکه همه «من»‌هایی که از وجود «من» پیدا شده بودند، هر یک به تنهایی خود «من» بودند. چقدر باید انتظار می‌کشیدم تا همه این «من»‌ها از آن آرامگاه که خود دنیائی از شگفتی‌ها بود بیرون برویم، نمی‌دانستم!

چه راز دلپذیری در این سفرهای پایان ناپذیر «من» وجود داشت! آیا «پیر بلخ» بود که در من نشسته بود و از زبان من فریاد می‌زد:

آمده اول به اقلیم جماد

وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد

وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوان اوفتاد

نامدش حال نباتی هیچ یاد

باز از حیوان سوی انسانیش

می‌کشد آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت

تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

از کجا آمده و به کجا می‌روم؟

وقتی ماجرای آن خواب را به یاد آوردم، این اندیشه از نو به سرم آمد که من چیستم؟ از کجا آمده و به کجا می‌روم؟ سرنوشت محتوم من چیست؟ با این اندیشه‌ها از نو به فکر فرو رفتم تا شاید بتوانم معنای واقعی حیات را پس از مرگم دریابم. آمدن و بودنم را به گونه‌ای برای خود توجیه کنم. از اینرو به عرصه هستی و معرکه حیات برگشتم و مسأله را برای چندمین بار و این بار به این شکل به حلاجی کشیدم :

هستی یعنی جهان در کل و حیات در جزء، هر دو ازلی و ابدی هستند. هستی از میلیاردها سال وجود داشته و تا ابد نیز که سالهای آن به بی‌نهایت می‌رسد، ادامه خواهد داشت.

حیات در درون هستی عالم و در پهنه کره خاکی، با تاخیر اندکی در این گردونه زیبا پا به عرصه وجود گذاشته است که آنهم به میلیاردها سال پیش بر می‌گردد. به همین علت هم ما با پی‌بردن به درازای این زمان، آن را ازلی می‌شماریم و بر این باوریم که تا روزی که گردونه زیبای زمین در عرصه کائنات وجود دارد، حیات بویژه حیات انسانی وجود خواهد داشت. پس حیات را هم ابدی می‌دانیم. با این پیش فرض‌ها برگشتم به گذشته، به زمانی که حیات از آن زمان آغاز شده است. من در گذشته پدیده حیات را از زوایای مختلف و با تکیه بر تحقیقات دانشمندان و پژوهشگران بررسی و تجزیه و تحلیل کرده‌ام. نتیجه‌ای که از این مطالعات خود گرفته‌ام؛ این است که من صاحب حیات از همان زمان آغاز ظهور این پدیده (حیات) در کره خاکی بودم و هستم و خواهم بود. قاطعانه هم به این اصل باور دارم که من فنا شدنی نیستم و فنا نمی‌شوم. چون وجود من از جوهر حیات نشأت گرفته است. جوهر حیاتی که نه معدوم شدنی است و نه کم و کاستی پیدا می‌کند.

پدیده حیات، گوهر یگانه و بی‌همتایی است که خود را تا به امروز با درایت و تدبیر پایدار نگه داشته است. این گوهر متعدد و گوناگون نبوده

و نیست. اگر این گوهر تا به امروز توانسته خود را پایدار نگه دارد، بعد از این هم به پایداری خود ادامه خواهد داد. بنابراین، باید گفت کسی مرا نیافریده و کسی هم نمی‌تواند مرا معدوم کند. آنکه به من حیات بخشیده است، آنی است که میلیاردها سال پیش خود پا به عرصه وجود نهاده و هیچ کس هم در ایجاد حیات در او دخالت نداشته است. این گوهر از همان زمان نیز با من و در من بوده و مرا با خودش تا به امروز کشانده است. من از او جدا نیستم و او نیز از من جدا نیست. من یقین دارم که میلیاردها سال دیگر نیز ما همچنانکه دیروز و امروز با هم بودیم، باز هم با هم زنده و پایدار و همراه هم خواهیم بود.

من فنا شدنی نیستم. زیرا گوهر حیات به هزار و یک وسیله متشبت شده تا خود را در قالب انواع موجودات زنده و پایدار نگه‌دارد و نگه داشته است. من هم با این گوهر از آغاز همراه بوده‌ام و در تلاش او برای پایدار ماندن حیات مشارکت داشتم و تا به پایان هم به این امر ادامه خواهم داد. درست است که من یک روزی در این قالبی که هستم می‌میرم، ولی مُردن من به معنی معدوم شدنم نیست. من با مُردن از صحنه هستی بیرون نمی‌روم، بلکه می‌روم تا در قالبهای دیگر مدد کار پایدار ماندن حیات باشم.

با این دیدگاه وقتی نظرم را به نقل قول ادیان و مذاهب معطوف کردم و یادم آمد که پیغمبر اسلام در اولین سوره‌ای که مدعی بود از طرف پروردگارش به او ابلاغ شده است، آورده که جبرئیل به او گفته است :

«اقر باسم ربك الذی خلق، خلق الانسان من علق...».

چون به معنای این سوره تعمق کردم، دیدم که پیغمبر عرب تحت تاثیر نوشته‌های تورات و قصه «سفر آفرینش» آن، حضور مرا در هستی و حیاتم را در قالب انسانی بی‌جهت و بدون هیچ دلیل و منطقی به کسی منسوب کرده است که خود او میلیاردها سال بعد از حضور گوهر حیات در کره خاکی و هزار سال بعد از حضور حیات در قالب انسان در

گستره ذهن بشر آفریده شده است.

نوع انسان، هزاران سال بدون آشنائی با مفهوم خدا، در عرصه هستی حضور داشته و زندگی می‌کرده است. انسان بود که با گذشت زمان، دست به ساختن خدایانی زد که این خدایان هیچ ارتباطی به مقوله حیات و پیدایش آن در هیچ قالبی نداشته‌اند. چند هزار سال پیش هم کسانی با دیدن اوضاع بلبشوی خدایان متعدد و خسته شدن از ولنگاری متولیان آنها، دست به آفریدن خدای یکتا زدند و او را آفریننده عالم هستی و انسان جلوه دادند. بعد هم پای او را به عرصه ایمانی بشر باز کردند و بدان بهانه دست و پای انسان را در پیچ و تاب ساخته ذهنی خود به قید و بند کشیدند. یعنی انسان، این موجود هوشمند را واداشتند که ساخته و پرداخته تخیلات ساده لوحانه پدران خود را آفریننده خود بپندارند.

یکی از این منادیان خدای یکتای آسمان نشین، محمد ابن عبدالله پیغمبر اسلام است. او همانطور که خود اذعان کرده است و پیروانش نیز به آن مَهر تأیید زده‌اند، سواد نداشت. مکتب و مدرسه هم نرفته بود. اما برحسب شرایط زمان خود، با شرکت در محافل و مجالس انسانهای فهمیده مکه و سفر به شامات و فلسطین و دیدار و گفتگو با انسانهای آگاه زمان خود، صاحب فهم و درک و معرفت شده بود.

با در نظر گرفتن این که در زمان این پیغمبر، بخصوص در بلاد دور افتاده و عقب مانده‌ای مانند مکه و حتی بسیاری از شهرهای بزرگ و کشورهای متمدن آن زمان، کسب دانش و معرفت به کتابت نبوده است، مدرسه و معلم نیز به گونه ای که ما می‌دانیم وجود نداشته و کسب دانش و معرفت اغلب به صورت شفاهی انجام می‌گرفت. از این رو محمد ابن عبدالله که دارای حافظه نسبتاً خوبی بوده، با شنیدن داستان «سفر آفرینش» و این که در زمان او باور به وجود خدا در میان همه اقوام و ملل رایج بوده، با ادعای نزول سوره علق، بنای مکتبی را پایه ریزی کرد تا بتواند قوم و قبیله بت‌پرست خود را به یکتاپرستی که

آخرین دستاورد اعتقادی مردمان روزگار ش بود بکشاند. انتخاب و اقتباس «سفر آفرینش» که هم کلیمیان و هم مسیحیان به آن اعتقاد داشتند، توسط محمد زیرکی او را می‌رساند. چرا که با معرفت اندک خود، قصهٔ بهتری نمی‌توانست بسازد. ضمن آن که این قصه توسط یهودیان و مسیحیان ساکن شهرهای عرب و همسایگان متمدن‌تر آنها میان مردم عربستان رایج شده بود و طرفدارانی داشت. از جمله حنفیان که خود را پیرو ابراهیم پدر انبیاء یهود می‌دانستند. بی‌شک در این انتخاب و اقتباس ایرادی بر محمد نمی‌توان گرفت. چرا که بیشتر اقوام و ملل دیگر هم که به مراتب از اعراب متمدن‌تر بودند، همین افسانه را به عنوان زیر بنای اعتقادی خود پذیرفته بودند. با توجه به این که پیروان دین اسلام، سوره علق را سر منشأ هستی و حیات فرض می‌کنند. نگاهی دقیق‌تر به این سوره می‌تواند واقعیت خدای اسلام را روشن سازد. سوره‌ای که نه تنها نحوی نزولش پذیرفتنی نیست، بلکه الهی بودن آن نیز به عقل سلیم درست در نمی‌آید. مضافاً این که صحنه سازی های نزول این آیات چنان ساده انگارانه تنظیم شده که اعراب عصر جاهلیت نیز آن را نپذیرفتند. آنها ادعای محمد را به سخره گرفتند و دهها تهمت و افترا به او زدند و تلاش مسالمت آمیز او را تخطئه و ناچارش کردند که به حربه شمشیر پناه ببرد.

محمد با تکیه بر سورهٔ علق و این که این سوره از جانب خدا به او نازل یا وحی شده است، انسان را مخلوق خدا قلمداد می‌کند. با همین برداشت نیز از جانب او مطالبی را مطرح می‌کند که مجموع آنها زیر بنای دین اسلام او قرار می‌گیرد. محمد در آئین خود برای این که خدای مورد نظرش را خالق و انسان را مخلوق او و در عین حال عبد و عبید وی قلمداد کند، غیر از خالق بودن خدا، دهها صفت پرطمطراق دیگر نیز به او منتسب می‌کند. صفت‌هایی که به پندار او بتواند هر نوع شک و تردید را در خالق بودن او از میان بردارد. اما عملاً دیدیم که

حتی در زمان حیات خود محمد هم هیچ یک از این صفات‌ها نه به کار پیغمبری او آمد و نه پس از محمد کمترین اثری در حل مشکلات باورمندانش داشت. به عبارت دیگر همه صفات خدا، مانند خالق بودن و دانایی و توانایی و خیر محض و غیره فقط نقل قول محمد بود که می‌خواست بدان وسیله خود را رسول و پیغمبر خدا قلمداد کند.

در تأیید علت عدم پذیرش ادعای محمد از سوی اعراب، بی‌آنکه وارد جزئیات این سوره بشوم، چند نکته به نظر آمد. نخست این که خدایی که دانای مطلق یکی از صفات اوست، می‌بینیم که خود او در طول بیست و سه سال نبوت پیغمبرش محمد، بارها آیاتی نازل کرده است که خود او آن آیات را نسخ کرده و به قول خودش یا پیغمبرش آیات بهتری ارسال نموده است. آیا همین امر نشان دهنده دانا نبودن او نیست؟ پیغمبر اسلام او را قادر مطلق می‌داند، ولی همین قادر مطلق در طول بیست و سه سال نبوت پیغمبرش محمد کوچکترین کمکی به کسی که می‌خواست شریعت او را بر مردم جاری سازد نمی‌کند! حرف های قلمبه و سلمبه بسیار می‌گوید، ولی در عمل حتی قادر نیست که در تنگنای زمان نبوت رسول خود کوچکترین حمایتی از وی بکند که نشان دهنده توانایی او باشد. اگر دو قبیله اوس و خزرج به کمک محمد نیامده بودند، به یقین پیغمبری او نیز مانند بسیاری دیگر از مدعیان این حرفه به ثمر نمی‌رسید. این که محمد خدا را خیر محض می‌شناساند، هرگز کسی حتی خود او خیری از این خدا ندیده است.

وقتی عمده‌ترین صفات خدا دانایی و توانایی و خیر محض و بزرگترین هنر او که آفرینش است از وی سلب گردد، دیگر مسائل فرعی که به او منسوب می‌کنند، خود به خود از وی ساقط می‌شود. یک انسان خردمند به جای این که فکر و خیال خود را با قصه‌های موهوم این چنین خدایی تلف کند، می‌نشیند و با کمک عقل و خرد خود برای زندگی و زنده بودنش و مُردن و بیرون رفتن از صحنه حیات در قالبی که هست به صورت عقلانی معنایی موجه پیدا می‌کند. با این برداشت‌ها

باز هم برگشتم به اصل موضوع و این پرسشهای اساسی که من انسان چه هستم؟ از کجا آمده‌ام؟ در بازی حیات چه نقشی دارم؟ و پس از دوران زندگی‌ام در قالب انسانی، چه سرنوشتی خواهم داشت؟ در پاسخ این پرسشها همانطور که گفتم، حیات در ذات خود یگانه است. یگانه به این معنا که ما دو گونه یا سه گونه و یا بیشتر حیات نداریم. درست است که مظاهر حیات به صور مختلف ظاهر می‌شود، اما ذات حیات که زنده بودن، نمود آن است، یگانه است. به زبان دیگر ما حیات نباتی، حیوانی و انسانی نداریم. هر موجود زنده‌ای که صاحب حیات است، همان حیاتی را دارد که من دارم یا آن گوساله و یا آن پرنده و چرنده و خرنده و سرو و شمشاد و گل نسترن و یاسمن و غیره. درست است که حیات نباتی با حیات حیوانی از نظر ظاهر تفاوت‌هایی دارد و همینطور در حیات حیوانی با حیات انسانی تمایزاتی دیده می‌شود، اما جوهر و نفس حیات در هر سه مظهري که نمودار حیات هستند یگانه‌اند.

حیات در ذات خود مانند درخت کهنسالی است که انواع و صور گوناگونش به صورت شاخ و برگ و گل و میوه‌های آن محسوب می‌شوند که هر یک از آنها گوهر حیات را در ذات خود دارند و در مجموع تشکیل دهنده مفهوم کلی حیات هستند. درست است که درخت حیات، شاخ و برگ‌های خود را به فصل پائیز و پیشاپیش زمستان می‌ریزد، اما، درخت حیات، حیات خود را از دست نمی‌دهد و همین شاخ و برگ‌هایی هم که از آن فرو می‌ریزند، همانهایی هستند که در نگهداری کل حیات نقش دارند.

حیات، یکی از ثمرات مفید و سودمند هستی یا طبیعت است. تنها ثمره‌ای که بر خلاف ثمرات دیگر آن صاحب درک و فهم و شعور است. اگر بخواهیم همین یک واقعیت را بشکافیم، به این نتیجه می‌رسیم که هستی یا طبیعت که حیات در درون آن ظهور کرده است، خود صاحب درک و فهم و شعور نمی‌باشد. از این گفته نیز چنین نتیجه می‌گیریم

که به قول معتزله، اگر هم خدا را به جای هستی و طبیعت بگیریم، باز هم این خدا فهم و درک و شعور ندارد، زیرا هستی یا طبیعت فاقد چنین خصلت‌هایی است.

بطور قطع هستی یا طبیعت نمی‌داند که در گوشه و کنار پهنهٔ عالم لایتناهی آن چه می‌گذرد. به یقین از این امر نیز آگاه نیست که در جهان بی‌ابتداء و بی‌انتهای آن پدیده‌ای پا به عرصهٔ ظهور گذاشته که از درونمایه آن انسانی سر بر کشیده که درک و فهم و شعور دارد.

حیاتی که بی‌خبر از عالم هستی یا طبیعت بوجود آمده است، اگر چه علت وجودیش را ناشی از هستی یا طبیعت می‌داند، اما خود را وامدار آن نمی‌داند. زیرا این هستی یا طبیعت نبوده که با خواست و ارادهٔ خود او را به وجود آورده باشد، بلکه بهره برداری از شرایط مناسب که خارج از فهم و درک هستی یا طبیعت بوده سبب پیدایش آن شده است.

بسیاری که خدای ساخته و پرداختهٔ پیغمبران را نمی‌پسندند و نمی‌پذیرند، بر این باورند که خدا همان هستی یا طبیعت است. اگر هم چنین نظریه ای را بپذیریم باز هم حیات موجودیت خود را به خود مدیون است نه به چیز دیگر، چه خدا باشد و چه هستی یا طبیعت. اگر بخواهیم داستان حیات را بهتر بازگو کنیم می‌بایستی بگوئیم که حیات نیز مانند خود هستی یا طبیعت، موجودیت خود را خود به دست آورده است. این که حیات صاحب فهم و درک و شعور است، ربطی به هیچ کس ندارد. بلکه همهٔ دارندگی حیات در اثر تلاش پیگیر و زحمت و کوشش میلیاردها سال رنج و مرارت خود بوده و توانسته است به این مرحله از تکامل برسد. چنان که می‌بینیم هیچ یک از آثار دیگر هستی یا طبیعت از چنین ویژگی خاصی برخوردار نشده است. دلیل آن نیز این است که حیات خود، خود را ساخته و متحول کرده و تکامل بخشیده است. در این راه اگر هم از هستی یا طبیعت کمک گرفته باشد، این کمک خارج از خواست و ارادهٔ هستی و یا طبیعت بوده است.

در شناخت بهتر و بیشتر مفهوم حیات، پژوهش‌های بسیار جالبی انجام گرفته است که سیر تکامل حیات را به صورت ساده علمی برای همگان روشن کرده است. با این وصف برای این که بهتر بتوانم داده‌های علمی را در دنیای اندیشه خود حلاجی کنم، پیش زمینه‌هایی را برای خود مطرح ساختم تا شاید در این سیر و سیاحت درونی کوره راهی به سوی واقعیت‌ها پیدا کنم. از جمله این که حیات در ابتداء با ساده‌ترین شکل آن ظهور کرده است. این عنصر یا جوهر یگانه وقتی توانست پایدار بماند و تداوم پیدا کند که نماد «عقل» به یاری‌اش آمد. عقل بود که راه و روش ماندگاری را هدیه حیات کرد و سبب شد که این پدیده استثنایی بتواند مسیر پر پیچ و خم تحول و تکامل را بپیماید. خود را به مرحله‌ای برساند که در گل سر سبد آن، انسان هوشمند پا به عرصه ظهور بگذارد.

انسانی که نا دیده سر آغاز و مسیر بس طولانی حیاتش را مو به مو از دل تاریخ آن بگشاید و دریابد و با شجاعت بگوید «از کجا آمده است» و امروز نیز من کمترین با دانش و فهم اندک خود به زبان ساده بتوانم بگویم «به کجا می‌روم». پرسشی که بسیاری از انسانها در طول تاریخ از خود و از دیگران کرده اند و بی‌جواب مانده بود. شیواترین این پرسشها را میتوان از دل این بیت کنجکاوانه پیر بلخ بیرون کشید :

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می‌روم آخر نمایم وطنم

من در باره آمدنمان به حیات به تفصیل سخن گفته بودم و نیازی به تکرار آنها برای خودم نبود. اما در باره به کجا رفتنمان احتیاج به بررسی بیشتر داشتیم.

در کتاب «آنسوی سراب» وقتی با خدای واقعی که در درون من است، صحبت میکردم. او با دلسوزی به حال منقلب من گفت :

« تو می‌میری، ولی از بین نمی‌روی و معدوم نمی‌شوی. چون در ذات تو بخشی از گوهر هستی نهاده شده که پیوندی نا گسستنی با کل

حیات دارد که این گوهر معدوم شدنی نیست. تو از میلیاردها سال پیش بودی و تا میلیاردها سال بعد هم خواهی بود. تو از روز نخست با من بودی و تا ابد هم با من خواهی بود. این که امروز انسان هستی و فردا موجود دیگری می‌شوی ربطی به بودن و نبودن حیات ندارد.

آن خدا که به نظر من خدای واقعی بود، می‌گفت: ما حیات را این گونه پایدار نگاه داشته‌ایم و دلیل این که حیات معدوم شدنی نیست، این است که ذات حیات یگانه است که تکثر پیدا کرده است. این یگانه گوهر تا زمانی که جهان باقی است، باقی خواهد ماند و برای بقای خود نیز ناچار است هر زمان به صورت بت تازه‌ای در آید.

وقتی هم از او پرسیدم که چطور ممکن است که من میلیاردها سال بوده باشم، ولی کوچکترین خبری از گذشته خود نداشته باشم؟

در پاسخ گفت: این یکی، بهترین موهبتی است که نصیب تو شده است. حیف که قدر آن را نمی‌دانی.

بعد پرسید: راستی! چه نیازی داری که از گذشته خود خبر داشته باشی؟ می‌خواهی با آگاهی از گذشته چه کنی؟ این که از گذشته خود بی‌اطلاع هستی امتیاز بزرگی است و ما برای رسیدن به این مرحله بسیار سختی کشیده‌ایم تا با جا به جایی از یک قالب به قالب دیگر گذشته قالب پیشین را پنهان داریم و خاطرات آن را به قالب تازه منتقل نکنیم.

می‌گفت: «ببین فراموشی در همین قالب انسانی چقدر با ارزش است. چه نعمت گرانبهایی است. ما این نعمت فراموشی را به گونه دیگر در تغییر قالب حیات نیز گنجانده‌ایم تا دارندگان حیات با آرامش کامل بتوانند به تداوم هستی خود ادامه دهند».

در هفت خوان آخرت نیز به درستی نشان دادم که پس از مُردن به کجا می‌روم. همین درک اندک یکی از بزرگترین جلوه‌های زیبایی روشنائی حقیقت بود که در جلوی دیدگان من به درخشش در آمده بود. از آن پس بود که من دیگر نگران به کجا خواهم رفت خود نیستم،

چون می‌دانم که برای همیشه در دامن مهرپرور «زمین» و بر بالهای مهر افروز «زمان» در تمام روزگاران وجود خواهم داشت.

تا زمین این کره خاکی زیبا وجود دارد و در پهنه آسمان می‌چرخد، تا زمان این دایهٔ مهربان به راه بی‌آغاز و بی‌پایان خود ادامه می‌دهد، من هم با آن دو خواهم بود. زیرا من در زمین با زمان همراه و همپا و همسفر هستم. فرقی هم ندارد که این همراهی و همپایی و همسفری من در چه زمانی باشد، در گذشته، حال و یا در آینده. مهم هم نیست که من در چه قالب و چه شکل و چه وضعیتی باشم. مهم این است که من از زمان جدا نیستم و نمی‌شوم و از گسترهٔ زمین نیز بیرون نمی‌روم و تا این دو در هستی هستند من هم هستم.

وقتی داستان زمین و زمان به فکر آمد، بیش از پیش به آن دو مشغول شدم و با کنجکاو به حلاجی آنها پرداختم. در این حلاجی بود که دیدم من بدون زمین و زمان وجود نخواهم داشت. زمین و زمان وقتی پا به هستی گذاشتند، من هم به عنوان نماد حیات در پی آنها وارد عرصه گیتی شدم. از همان لحظه من در زمین و همراه زمان در هستی حضور پیدا کردم. اگر نقطهٔ آغازی برای شروع زمان منظور کنیم و آن را از لحظهٔ پیدایش حیات در نظر بگیریم و به امروز برسیم، به درستی می‌توانیم آن را تا ابدیت ادامه دهیم. در آن هنگام می‌رسیم به این واقعیت که ما همسرانی هستیم که هر یک بدون دیگری موضوعیت خود را از دست می‌دهیم. به این شکل که حیات، بدون زمین و زمان موضوعیت خود را از دست می‌دهد.

شگفتی‌ام در این بود که در این بررسی ساده و روشن، دیدم که داستان خدا نیز درست مانند داستان زمین و زمان است. با این تفاوت که عمر خدا کوتاهتر از عمر این دو (زمین و زمان) و حتی عمر حیات انسانی است. به این معنا که خدا نیز وقتی موضوعیت پیدا کرده که حیات و آنهم حیات انسانی در زمین پیدا شد.

مفهوم خدا وقتی معنا پیدا می‌کند که انسان در عرصهٔ هستی وجود

داشته باشد. اگر نوع انسان به هر دلیلی از میان برود، چنانکه بسیاری از انواع جانداران در طول تاریخ از میان رفته‌اند، دیگر سخنی از خدا نخواهد بود. زیرا تمام علت وجودی او به انسان مربوط است. وگرنه سنگ و خاک و آب و آتش و باد و باران و غیره نه خدا می‌شناسند و می‌خواهند و نه خدا به آنها نیازی دارد.

خدا متعلق به نوع خاصی از موجوداتی است که او را دلیل موجودیت خود می‌پندارند. موجوداتی که شب و روز دسته‌های نیازمند و پر تمنای خود را به سوی محل لامکان او دراز کنند، دعاهايشان را به جانب او روانه سازند و روز و روزی خود را از درگاه او درخواست کنند. غیر از انسان کدام موجود جاندار و بی جانی چنین می‌پندارد و چنین می‌کند؟!

زمان بیکران

با این نتیجه‌گیری‌ها از نو به گذشته‌ها برگشتم. به گذشته‌های دور. زمانی که پدران ما «زروان» زمان بیکران را در مرکز تأملات و تفکرات و در اوج ارتفاع ایمانی خود قرار داده بودند. او را در جایگاهی نشانده بودند که دو نیروی آفریننده نیک و بد، روشنایی و تاریکی و خیر و شر از او صادر شده بودند. به عبارت دیگر مبداء و منشاء هستی که حیات نیز در درون آن قرار دارد، زمان بیکران بوده و بدون زمان هیچ چیز حتی خدایان نیک و بد هم وجود نداشتند.

جالبی قضیه این است که زمان بیکران نیز با پیدایش حیات انسانی وارد صحنه می‌گردد. بنابراین، اگر انسان را از این معادله هم بیرون بکشیم، زمان نیز موضوعیت خود را مانند خدا از دست می‌دهد. به زبان ساده و روشن، هر یک از این مفاهیم، یعنی زمان و خدا، وقتی ارزش و اعتبار و معنا پیدا می‌کنند و به حساب می‌آیند که انسان هوشمند در طرف دیگر معادله قرار بگیرد.

موضوع زمان با پیچ و خم هایش مدت زیادی فکر و خیال مرا به

خود اختصاص داد. هر چه بیشتر به آن تعمق می‌کردم، بیشتر و بیشتر احساس شادمانی می‌نمودم. بخصوص وقتی که تشابهات آن را با خدا می‌دیدم، لذت می‌بردم. زیرا فرق چندانی میان خدا و زمان نمی‌دیدم و از این که ما را بجای زمان به سوی خدای موهوم کشیده‌اند، هم احساس تأسف می‌کردم و هم از این که قدر و منزلت زمان ندیده گرفته شده است متأثر می‌شدم. چون از وقتی که نطفه من در رحم مادرم بسته شد، زمان به سراغم آمد و مرا به دامن خود گرفت تا همراه خویش سازد. یعنی از همان لحظه‌ای که هستی من در حال شکل گرفتن بود، همسفر زمان شدم و تا زمان باقی است من هم با او خواهم بود. وقتی به این واقعیت پی بردم و به ادامه حیات خود اطمینان پیدا کردم، نگرانی‌ام نیز از رفتن پایان پذیرفت و غصه مُردن از دلم بیرون رفت.

آنچه در این باره باید گفت، این است که من در حیات تازه خود نیز مثل حیات قالب انسانی‌ام در دامن زمان خواهم بود. تولد تازه ام در فلان ساعت و روز و ماه و سال خواهد بود و از نو نوزادی و کودکی و جوانی و میانسالی و پیری آن قالب را طی خواهم کرد تا مجدداً بمیرم که باز هم از نو زاده شوم.

بی‌شک به همان گونه که روزی به عنوان یک انسان متولد شدم و خبر نداشتم از کجا آمده‌ام و پیش از آمدن چه بودم، در تولد تازه‌ام نیز خبر نخواهم داشت که پیش از آن کجا بودم و چه بودم، اما به یقین می‌دانم که پیش از زاده شدنم در قالب تازه، جای دیگر و چیزی دیگر بوده‌ام. یعنی این که از عدم نیامده‌ام و کسی مرا از نبودن به بودن نیاورده است. در ضمن این خوشحالی را هم پیدا کردم که ممکن است در قالب بعدی که به حیاتم ادامه خواهم داد، خوشبخت تر و شادمانتر از این که اکنون هستم باشم.

آنهایی که فلسفه بافی می‌کنند که خدا از ازل بوده و تا ابد هم خواهد بود، بی آن که دقیقاً معنی گفته خود را بدانند، سرگذشت حیات

را بگونه‌ای تعریف میکنند که با واقعیت آن آشنا نیستند. به همین جهت این امتیاز را هم مانند امتیازات دیگر به خدا هدیه میدهند که ناآگاهی خود را بپوشانند.

وقتی از کجا آمدن و به کجا رفتنم روشن شد، دیگر غصه بی‌خبری از قضایا را نداشتم و نمی‌خوردم. بخصوص این که دانستم وقتی می‌روم که بودنم به صورتی که هستم دیگر قابل تحمل نیست و توام با مشکلاتی است که جز رفتن و قالب عوض کردن چاره‌ای ندارم. گر چه لزومی نمی‌بینم که بیش از این در باره قالب بعدی خود صحبت کنم و بگویم که قالب بعدی من هم می‌تواند قالب انسانی باشد که من آن را در زمان حیات خود به فرزندانم منتقل کرده ام یا این که به صورت مختلف پس از مُردن در مشارکت حیات انسانهای دیگر یا حیوانات و نباتات خواهم داشت. با این حال گفتن این نکته ضروری است که در هر قالبی که باشم، در تداوم حیات نقشی بر عهده و آن قالب را دوست خواهم داشت و بی‌توجه به قالب‌های پیشین خود وظیفه‌ای را که مادر یا گوهر حیات بر عهده‌ام گذاشته است انجام خواهم داد.

وقتی به این نتیجه رسیدم، در میان تاریکی تابوتی که در آن غنوده بودم، به آرامش کامل رسیدم و بدون هیچ دغدغه‌ی خاطری مصمم شدم خواب مُردگی قالب انسانی خود را طی و خستگی دوران حیات انسانی‌ام را از تنم به در کنم. اما، در این هنگام یک غصه دیگر به سراغم آمد که باز هم مرا به پریشانی انداخت. این غصه از آنجا شروع شد که به خود گفتم:

حیف شد که زنده نیستم تا این مختصر آگاهی را هم منتشر کنم و به آنهایی که شب و روز نگران به کجا رفتنشان هستند، بگویم که مسیر و مقصدشان پس از مُردن کجاست.

غوطه ور شدن در این غصه بار دیگر شب اول قبرم را خراب کرد و از نو مرا به فکر و خیال انداخت. وقتی بیشتر و بیشتر به موضوع فکر کردم، در نهایت به این جا رسیدم که چرا نگران باشم! مگر نه این که

من به زندگی باز خواهم گشت؟ درست است که در بازگشت و ادامه حیات خود ممکن است مستقیماً و کلاً در قالب انسانی نباشم. درست است که قالب بعدی من ممکن است به صورت نباتی و حیوانی باشد. اما در هر حالت من طی گذر زمان در حیات تازه خود چه نباتی و چه حیوانی به قالب‌های انسانها نیز خواهم رفت و در تداوم زندگی آنها هم نقشی خواهم داشت. من در گذران زندگی در هر قالبی که باشم، باز هم برای تداوم بخشیدن به زندگی انسانهایی که پس از من به دنیا می‌آیند شریک خواهم شد. پس می‌توانم افکار و اندیشه‌های خود را به نوعی به آنها منتقل کنم و با زبان و با اندیشه آنها این آگاهی‌های تازه خود را آشکار سازم.

وقتی به چگونگی این کار اندیشیدم، یادم آمد که تعداد کثیری از انسانها در بسیاری از موارد بیرون از دانش اکتسابی و تجربه‌های شخصی زندگی خود، مسائلی را مطرح می‌کنند که شنیدن آن از زبان آنان همگان را به شگفتی می‌اندازد. به خود گفتم این نوع اندیشه ورزی ها که بسیاری از اندیشمندان و حتی دانشمندان آن را به ضمیر ناخود آگاه انسانها مربوط می‌دانند، مگر نمی‌تواند پیام‌هایی باشند که بخش‌هایی از قالب‌های پیشین به انسانها می‌رسانند؟

در تأیید این برداشت، باز بر گشتم به داستان گذشته‌ام در کتاب «آنسوی سراب». آنجا که «خودآ» یا نخستین سلولی که نا دانسته و ناخواسته و بدون دخالت هیچ موجودی حیات پیدا کرده بود، به روشنی داستان خود را برایم بازگو کرد و گفت :

- چگونه پس از پیدایش، در مأوای جدید خود شروع به تکثیر کرد و برای زنده ماندن توانست خود را با محیطی که از آن برآمده بود، تطبیق بدهد و تجربه‌هایش را همراه با تقسیم و تکثیر اندامش به نوآمدگان از خود منتقل کند، به نحوی که هر موجود تازه‌ای که از او و همزادانش بوجود می‌آمدند، با کسب تجربیات جدید، دارای تجربیات نخستین او و دیگران نیز باشند.

می‌گفت: من و پی آمدگان از من، در موقع تکثیر همه چیز را به طور مساوی و عادلانه با آنی که از ما جدا می‌شد تقسیم می‌کردیم. و من تجربه‌ای دارم به درازای همه دوران حیات، از نخستین روز پیدایش تا به امروز و فراموش نکن که این استفاده از تجربیات دراز مدت ماست که حیات را پایدار نگه داشته است.

این «خودآ» در همین زمینه می‌گفت: درست است که «من» نخستین، میلیاردها سال پیش (به کوتاه زمانی) حیات خود را از دست داد، ولی همسان‌هایی که از خود ایجاد کرده بود، حیات او را همچنان ادامه دادند. به این معنی که او قبل از مُردن با تقسیم کردن وجود خود توام با ماهیتش، مدام از نو خلق می‌شد. وقتی هم که «او»ی نخستین مُرد، «او»هایی خلق شده بودند که در واقع خود او بودند. با این تفاوت که آنها جوان‌تر از «او»، ولی خود «او» بودند، و هنوز هم آنهایی که مدام خلق می‌شوند خود «او» هستند، همان «او»ی نخستین.

او در بخش دیگر سخنان خود می‌گفت: راهی که من برای تداوم حیات برگزیده‌ام، هنوز هم بر قرار است، منتهی به صورت کاملتر و البته پیچیده‌تر، با این بیان که:

مگر نه این که «تو»ی انسان هم با خلق کردن فرزندی که مثل تو است، از تو است و خود تو است که جوان تر از تو است، حیات خود را پایدار می‌داری. از تخم یک درخت یا یک گیاه، مگر همان درخت و گیاه تازه‌تر و جوان‌تر نمی‌روید و گیاهان حیاتشان را بدان وسیله پایدار نگه نمی‌دارند؟ و همین‌طور حیوانات؟ می‌بینید که همه موجودات به شکلی با آن روشی که من در ابتدای حیات اتخاذ کرده و زنده مانده‌ام، حیاتشان را پایدار نگه می‌دارند و مانع معدوم شدن هستی می‌شوند...

در پی یاد آوری سخنان «خودآ»، یادم آمد که من هم در تأیید تداوم حیات و جاودانگی آن، مساله را به صورت تمثیلی تحت عنوان «خواب ابدی یا بیدار جاودانی» در کتاب «هفت خوان آخرت» به تفصیل شرح داده بودم که آن را پس از مُردن در قبر برای خود بازگو کردم. در

آنجا گفتم که چگونه توسط ریشه‌های درختان و موجودات زیر زمین، حیات بعدی خود را آغاز کرده بودم. در طی آن سفرها، من در قالب های دیگر از جمله قالب انسانی حضور یافتم و در ادامه زندگی بسیاری از آنها مشارکت کردم. آیا آن «من» ها نمی‌توانند در عرصه تفکرات و اندیشه های آنان که من در ترکیب قالبشان مشارکت کرده بودم موثر باشند؟ آیا آن «من» ها نمی‌توانند پیام مرا به صورت ضمیر نا خود آگاه به آیندگان تلقین نمایند؟ آیا اندیشه ورزانی که با ارائه کردن نظرات ناب خود همگان را به شگفتی می‌اندازند، نمی‌توانند از دانش و تجربیات «من» های من و دیگرانی که در تداوم حیاتشان مشارکت دارند تاثیر پذیرفته باشند؟

با رسیدن به این نتیجه این غصه هم که در عالم مُردگی به سراغم آمده بود و دست از سرم بر نمی‌داشت، آرام آرام از دلم بیرون رفت. از اینرو تصمیم گرفتم که بیش از این در این باره فکر نکنم و با خیال آسوده مثل همه مُردگان مراحل مُردگی خود را طی کنم. ولی افسوس که همچنان آشفتگی و هیجانات ناشی از آگاهی‌هایی که پس از مُردن بدانها دست یافته بودم، دست از سرم بر نمیداشت. گویی به انتظار روزه‌های دیگری بودم که به مُردگی من روشنایی بیشتر ببخشد و فکر و خیالم را آسوده‌تر کنند.

واقعیت این است که من نمی‌توانستم از آنچه پس از مُردن بدان دست یافته و خود را به آن مشغول کرده بودم رها کنم. من سالیان درازی آن هم در دوران پختگی عمر خود در عرصه الهیات و هستی و نیستی، جستجو و تحقیق و تعمق می‌کردم. از عجایب این بود که در هر یک از این سالها، وقتی به یک آگاهی دست می‌یافتم با خوشحالی آن را مطرح می‌ساختم. چون گفتن و خاموش نماندن را بهتر از نگفتن و خاموش ماندن می‌دانستم. در این راه شاید هم تشویق‌آمیزی که از نظرات من آگاه می‌شدند، یکی از دلایل عمده این امر بود. از اینرو وقتی به این آگاهی‌های تازه دست یافتم و دانستم که پس از مرگ «به کجا

می‌روم» و این آگاهیها را کوره راهی برای پی‌بردن به یکی از پرسشهای بی‌پاسخ بشر یافتیم، غم و اندوهم فزونی گرفت و آرزو کردم ای کاش زنده بودم و میتوانستم این مطلب را هم خود به آگاهی علاقمندان برسانم. اینکه مُرده‌ام و قادر نخواهم بود به زبان یا به قلم خود چنین واقعیتی را به گوش مردم برسانم به سختی آزارم می‌داد.

با این که در درون تابوت نرم و گرم و لطیف خود به آرامی غنوده بودم، ولی خود را سرزنش می‌کردم که چرا در مُردن شتاب به خرج دادم! چرا به سبب کنجکاوای بیش از حد سفر مرگ خود را جلو انداختهام؟ چراهای من از حد و مرز گذشته بود و غم و اندوه نیز از سر و کولم بالا میرفت.

تا این که ناگهان با روشنایی دلنشین نور آفتاب که یک باره به چشمان خواب‌آلوده‌ام تابید، دیدگانم را گشودم. خود را در رختخوابی دیدم که شب پیش با فکر و خیال وصیت‌نامه‌ام خوابیده بودم.

همسرم بود که با کنار زدن پرده و تاباندن نور خورشید به اتاق، مرا از خواب پریشانی که داشتم بیدار کرد.

همهٔ این قضایا در خواب اتفاق افتاده بود و من نمُرده بودم و آرزوی بازگو کردن پاسخ به «کجا می‌روم؟» را می‌توانستم به قلم خود بنویسم و به آگاهی همگان برسانم.

شگفتا! که این یکی از آرزوهایی بود که من در خواب کرده بودم و برای اولین بار برآورده شد.

با خوشحالی از برآورده شدن این آرزویم، تصمیم گرفتم ماجرای خواب خود را تحت عنوان «وصیت‌نامه من» در پی وصیت‌نامهٔ خدا به دوستداران حقیقت هدیه کنم.

امید دارم که این وصیت‌نامه اگر چه اهمیت وصیت‌نامهٔ خدا را ندارد، مورد توجه جویندگان حقیقت قرار بگیرد و تلاش من در این

زمینه هم در حد اندک به گشودن شدن دریچه‌هایی به سوی حقیقت، سودمند باشد.

در عین حال نیز پاسخی باشد به این بیت مولانای بزرگ ما که با بی‌خبری از آخر و عاقبت خود، کارش به پرس و جو از نادیده‌ای افتاده بود که مانند خیام چندان اعتقادی به او نداشت.

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود؟

به کجا می‌روم؟ آخر ننمایی وطنم

فصل پنجم پایانه

دردتدارک فراهم کردن مقدمات انتشار کتاب حاضر و خوشحال بودم که کارم به پایان رسیده است که یکی ازدوستان خوب و فرزانهام که کتاب را برای اظهار نظر به او سپرده بودم، به دیدارم آمد و پس از مقدمه ای کوتاه گفت :

- کتابت را به دقت خواندم. بسیار خوب تهیه و تنظیم کرده‌ای. اما به نظر من بد نیست پیش از چاپ و پخش یک بار دیگر آن را باز خوانی کنی؟ به نظر من وصیت نامه تو با همه دقت و ظرافتی که برای تهیه آن به کار برده‌ای، با وصیت نامه خدا چندان همخوانی ندارد. پرسیدم : منظورت چیست؟

گفت : وصیت نامه خدا حامل پیام هشدار دهنده‌ای برای دوران پس از اوست، یعنی دوران بی خدایی. در حالی که بار عمده وصیت نامه تو برای روشن ساختن مسائلی است که بشر به دنبال آگاهی از آنهاست. چنین متنی با همه ارزش و اعتباری که دارد، وصیت نامه تلقی نمی‌شود.

گفتم منظورت این است که من هم مانند خدا، در وصیت نامه‌ام پیامی به مردم بدهم؟

گفت : چه عیبی دارد! به نظر من خواست خدا هم این بود که وصیت نامه‌ات را مثل او با پیامی به آیندگان تهیه کنی، وگرنه لزومی نداشت که تو را به نوشتن آن تشویق کند.

به نظرم رسید که سخنان این دوست شفیق چندان بی پایه و اساس نیست. خود من هم پیش از نوشتن آن، مدت‌ها بلامتکلیف بودم. برای پی بردن به منظور خدا و این که چرا مرا به نوشتن وصیت نامه فرا خوانده بود، روزهای زیادی با خود کلنجار رفتم. اما چون پی به منظور او نبردم، برای رفع تکلیف و اجابت امر وی، متنی را به این عنوان نوشتم.

با این حال، با شنیدن سخنان این دوست، از نو وصیت نامه خدا را، برای چندمین بار، خواندم و دیدم که حق با دوست من است. خدا در وصیت نامه‌اش پیام و رهنمودهایی برای زندگی آینده بشر داده که به دوران بی خدایی ارتباط پیدا می‌کند.

اما وصیت نامه من صرفاً برای روشن شدن واقعیت‌هایی تدوین شده که فکر می‌کنم لازم است انسانها از آنها آگاه شوند.

هشدار دوستم، مرا به این فکر انداخت که من برای دوران پس از مرگ خود چه حرفی برای زدن دارم؟ برای آیندگان چه موضوعاتی را می‌توانم توصیه کنم؟ در چه زمینه و بر مبنای چه هدفی؟ ...

پیام خدا و هشدار دوستم را چراغ راهم قرار دادم تا ببینم چه چیزهای تازه‌ای می‌توانم به وصیت نامه‌ام بیافزایم! آنچه گفتمی بود خدا گفته بود. او با جایگاهی که در عرصه ایمان باورمندان خود دارد، می‌تواند برای آیندگان رهنمودی بدهد. اما من چه! من در مقام یک انسان معمولی و بی نام و نشان، چه حرفی دارم که به مردم عرضه کنم؟ دیگرانی که برای خود اسم و رسمی داشتند، آنچه به صلاح و مصلحت مردم بود، گفته اند و حرف نا گفته ای باقی نمانده است.

کار داشت بیخ پیدا می‌کرد که به دیدار دوستم رفتم و مشکل فکری خود را با او در میان گذاشتم. او با مهربانی همیشگی خود پس از شنیدن توضیحات من، برای این که مرا از سردرگمی بیرون بکشد، گفت :

- چرا فکر می‌کنی همه چیز پیش از تو گفته شده و دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده است؟ گیرم که دیگران بسیاری از مطالب را مطرح کرده باشند، ولی هنوز حرف های فراوانی هست که نا گفته مانده است. در همین نوشته اخیر تو، مطالب زیادی آمده که به نظر من هم تازگی دارد و هم مطرح کردنشان ضروری بود. اگر این مسائل را دیگران هم گفته باشند، گفته‌های آنها به زبانی دیگر، به شیوه دیگر و در نقاط دیگر بوده که هم میهنان تو یا به همه آنها دسترسی ندارند و یا به زبانشان آشنا نیستند.

می‌گفت : یادت باشد! هر پیامی اثر خود را دارد. ممکن است در آغاز گیرندگان یک پیام به مقام و منزلت پیام دهنده بیشتر از محتوای آن توجه نشان دهند. ولی دیر یا زود محتوای پیام مورد توجه قرار می‌گیرد، نه مقام و منزلت فرستنده.

هر انسانی در جایگاه خود یک پیام آور است. دیروز پیام داران رخت نبوت به تن میکردند و ایده‌های خود را وحی الهی قلمداد می‌نمودند. اما امروزه به شیوه دیگر عمل می‌شود. نمی‌بینی که چطور بعضی از انسانها پا به حریم ذرات ریز گذاشته‌اند و جماعتی دیگر سر به آسمان کشیده‌اند و در میان کهکشانها می‌گردند تا رازهای هستی را بیابند؟ بسیاری از دانشمندان نیز شب و روز برای بهبود زندگی انسان دست به اختراع و اکتشاف می‌زنند تا زندگی را برای انسان آسان گردانند؟ همه این انسانهای ارجمند به دنبال کشف حقایق پنهان مانده در عالم هستی هستند تا آنها را در قالب علم به بشریت عرضه کنند. اینان پیامبران عصر نوین هستند، با این تفاوت که بر خلاف پیغمبران آگاهی های خود را منبعث از دانش و معرفت بشری می‌دانند نه وحی

الهی یا آسمانی.

تو هم با سر کشیدن به تاریک خانه رازهای پنهان هستی و کنکاش در مفاهیم اعتقادی آلوده به خرافات و موهومات، پیام آور این بخش از مسائل جامعه انسانی هستی. بی آن که لباس پیغمبری به تن کرده باشی. در این راه تلاش هر کس، قابل ستایش است. زیرا آگاهی های تازه هر قدر هم کوچک باشند، می توانند در روشنایی مسیر زندگی بشر مفید باشند.

در پاسخ به سخنان این دوست با گله مندی گفتم :

اگر وصیت نامه مرا به دور از خواسته خدا می دیدی، چرا پیش از این به من تذکر ندادی که از بیراهه رفتن بپرهیزم؟

گفت : تو به بیراهه نرفته ای. قصد من هم این نبود که وصیت نامهات را بی ارزش جلوه دهم. نظرم این است که شاید بهتر باشد آن را کامل کنی. این که من در اظهار نظر مدتی تاخیر کردم، به این دلیل بود که در مطالعه این کتاب تحت تأثیر کند و کاو کنجکاوانه تو بودم و نمی خواستم بدون بررسی دقیق نظرم را ارائه کنم. سخنان منطقی، استدلال هایت درست و بسیاری از دیدگاه هایت با واقعیت ها تطبیق می کند و مطرح کردنشان ضروری بود. از این رو فکر می کنم بهتر است کارت را کامل و در ضمن راهی هم برای بهبود اوضاع و احوال کشور و ملتمان ارائه کنی.

پس از گفتگوی مفصلی در این باره با دوستم و جدا شدن از او، مدتی به تجزیه و تحلیل رهنمودهای او پرداختم و سپس به دنیای اندیشه خود باز گشتم.

چه باید کرد؟

به درستی نمی دانستم که از کجا آغاز کنم. تنها روزنه مشخصی که در مقابلم بود، اوضاع و احوال مملکت و مردم کشورم بود. موضوعی که تلاش بی وقفه سال های متمادی من در زندگی صرف آن شده و هنوز

هم می‌شود.

در این زمینه از خودم می‌پرسیدم : چرا مردم ما، یعنی هموطنانمان با همه تلاشی که در طول تاریخ، بویژه در یکصد سال اخیر برای داشتن یک زندگی خوب و توام با رفاه و آسایش و یک فضای سالم و آزاد، از خود نشان داده‌اند، تاکنون موفق نبوده‌اند؟ چرا مردم ما با همه فداکاری و جانفشانی‌های ستایش برانگیزشان هنوز در زمینه آزادی و دموکراسی و حکومت مردمی موفقیتی به دست نیاورده‌اند؟ چرا همیشه عواملی از درون و برون سد راه آنها بوده و همه کوشش‌هایشان با شکست مواجه کرده است؟.....

با این پرسش‌ها که از خود می‌کردم، به نظر رسید، اگر بشود پاسخی برای آنها پیدا کرد، لابد می‌شود راه حلی نیز برای تلاشهای آینده مردم ایران ارائه داد و این ملت ستمدیده تاریخ را از این مخمصه دیر پا بیرون کشید. راهی جلوی پایش گشود که پس از این تلاش‌هایش با ناکامی رو به رو نگردد.

در این مرحله، یادم آمد که بسیاری از فرزندگان ما با دقت و ریز بینی به این امر پرداخته‌اند. در باره «چه باید کرد؟» هم بسیار نوشته‌اند. اما این که چرا از رهنمودهای آنان نتیجه‌ای حاصل نشده، مسأله‌ای است که باید در باره‌اش فکر کرد و تعمق نمود.

در بررسی و تجزیه و تحلیل این مسأله متوجه شدم که در طول این سالهای دراز هیچ وقت مشکل اصلی مملکت و ملت ما و راه حل آن به وضوح به مردم تفهیم نشده است. هیچ گاه هم مردم را در تلاش برای دستیابی به خواسته‌هایشان به مشارکت و همکاری نطلبیده‌اند. مهمتر از همه این که همیشه هم برنامه‌های ارائه شده به صورت کلی و تئوری بوده و نحوه عملی آن هیچگاه به روشنی عرضه نشده است.

با توجه به این برداشتها، فکر کردم که بینم یک جامعه از چه عناصری تشکیل می‌شود؟ برای اداره امور خود به چه شکلی عمل می‌کند؟ چه کسانی در چه شرایطی در اداره امور جامعه نقش دارند؟

چه مسائلی در بهبود وضع جامعه مفید و موثرند و چه موضوعاتی می‌توانند به اداره و سلامت آن آسیب برسانند؟ ضمن بررسی این مسائل به نظرم رسید که اگر ما بتوانیم جامعه خود را از کوچکترین نهاد آن که کانون خانواده است، اصلاح کنیم و سر و سامان دهیم و زیر بنایش را سالم سازیم، می‌توانیم به اصلاح کل جامعه خود بپردازیم. وقتی این برداشت را با دوست خود در میان گذاشتم و نظر او را جویا شدم. در پاسخ گفت :

- راه درستی را پیش گرفته‌ای. همین ایده را دنبال کن. گشودن این دریچه بسیاری از مشکلات جامعه ما را روشن می‌سازد و به راحتی هم می‌شود به دنبال راه حل‌های منطقی گشت و پیدا کرد و به اجرا گذاشت..

وقتی این دوست راه حل مرا تأیید کرد، نظرات خود را به این شرح آغاز کردم:

راه سلامت جامعه ایران

کشورهایی که به ترقی و پیشرفت رسیده‌اند و مردم آنها در رفاه و آسایش به سر می‌برند، کشورهایی هستند که مردمانشان در این راه تلاش کرده و به نتیجه رسیده‌اند. اگر مردم کشور ما نیز خواهان ترقی و پیشرفت و رفاه و آسایش هستند، باید خودشان همت کنند و به امید غیر نباشند. این یک اصل کلی و اساسی و در تمام جهان شناخته شده است.

بنابراین، لازمه رسیدن ملت ما به چنین وضعی، این است که همه مردم کشورمان خود را در سرنوشت مملکت خویش سهیم بدانند. تلاش و کوشش خود را صرف سازندگی و آبادانی کشورشان کنند. برای نهادینه کردن چنین فکری در جامعه نیز چاره‌ای نیست، جز این که آنها را به این امر فرا بخوانیم و بخواهیم تا در این راه گام بردارند.

خانه تکانی فرهنگی

نخستین قدمی که ما ایرانیان برای سلامت جامعه خود باید برداریم، این است که فرهنگ حاکم بر جامعه خود را تغییر دهیم و دگرگون سازیم. به این منظور نیز ناچاریم دست به یک «خانه تکانی فرهنگی» بزنیم. یعنی فرهنگی را که از صدها سال پیش تا کنون سایه ناکار آمدش را بر سر مردم کشور ما گسترده است، از جامعه خود و از ذهن مردم بیرون بریزیم.

در توضیح خانه تکانی فرهنگی، باید گفت که ملت ایران مانند همه ملت های جهان، از آغاز تشکیل کشورشان، براین باور بودند که اداره امور مملکتشان یا بر عهده پادشاهان و فرمانروایان است و یا از طریق الهامات غیبی ماورای الطبیعه و توسط نمایندگان آنها هدایت و اداره شود. در این میان هیچ نقش و سهمی برای خود ملت در نظر گرفته نشده است.

تلاش چند صد ساله جوامع غرب، با هشدارهای اندیشمندان آنها، منجر به بیداری و آگاهی ملت های غرب شد و سبب گردید که سیاستمداران روشن بین و دوراندیش آنها بتوانند این نوع روش اداره امور کشورهایشان را به هم بریزند و از میان بردارند. پس از آن بود که این ملت ها توانستند قدرت مطلقه پادشاهان و فرمانروایان مستبد را مهار کنند و دست کلیسا و دینکاران را هم از زندگی اجتماعی مردم کوتاه سازند و مردمسالاری را در کشورهای خود بر پا و آنرا نهادینه کنند. یعنی به همت مردم این کشورها، جهان بشریت پا به دوران تازه ای گذاشت که بعنوان تمدن نوین جهانی نامیده می‌شود.

مراحل طی شده در غرب الگویی برای بسیاری از ملتها، از جمله ملت ما شد که یک قرن پیش به همت فرزندان و آزادیخواهان ایران انقلاب مشروطه بر پا گردید. با این هدف که آنها هم بتوانند شاهان را از یکه تازی بی بند و بارشان باز دارند و دست شریعتمداران را از دخالت بی‌رویه در امور زندگی مردم کوتاه کنند.

شوربختانه نتیجه‌ای که غرب از تلاش خود گرفته بود، در مملکت ما به نتیجه نرسید. بدتر از همه این که پس از یکصد سال تلاشهای سرسختانه مردم ایران، سرنوشت ملک و ملت ما یک پارچه به دست قشری‌ترین و واپسگراترین و مستبدترین بخش جامعه، یعنی دکانداران دین و مذهب افتاد.

در بررسی علل و اسباب ناکامی‌های ایرانیان، به راحتی می‌توان ریشه‌های آن را پیدا کرد. ریشه‌هایی که آبشخور آن در فرهنگ جامعه ایرانی نهفته است. فرهنگی که نمایندگان سنتی آن تلاش می‌کنند تا سایه دیرینه و ناکارآمد آن را همچنان بر سرنوشت مردم ایران پایدار نگه‌دارند.

با نگرش به این واقعیت‌هاست که ضرورت خانه‌تکانی فرهنگی آشکار می‌شود. برای انجام آن نیز چاره‌ای نیست، جز این که ما نیز مردم سرزمینمان را بیدار و آگاه سازیم و به آنان تفهیم کنیم که اگر طالب زندگی بهتر و انسانی‌تر هستند، بایستی این گونه برداشت‌های کهنه و متعلق به گذشته‌ها را از افکار و اندیشه‌های خود بیرون بریزند. در مقابل شیوه‌هایی را جایگزین آن سازند که برای هر یک از افراد جامعه به عنوان انسان ارزش و اعتبار قائل است و همه افراد جامعه را صاحب حق و حقوق می‌داند و اداره اموراتشان را نیز بر عهده خود آنها می‌گذارد.

در چنین جامعه‌ای حکومت‌ها منتخب مردم هستند که بر مبنای قوانینی که از طرف نمایندگان ملت تصویب می‌شود، اداره امور کشور را بر عهده می‌گیرند. متولیان دین و مذهب مردم نیز کارشان صرفاً تشریح مبادی اعتقادی مردم است و به هیچ عنوانی در حوزه‌های عمومی و اجتماعی دخالت نخواهند داشت. تا هم حرمت دین و مذهب مردم رعایت شود و هم شئونات شریعتمداران آن مانند روحانیون ادیان و مذاهب دیگر محفوظ بماند.

در راستای رسیدن به این مرحله که مشارکت عامه مردم را

می‌طلبند، تعلیم و تربیت افراد جامعه نقش کلیدی دارد. تعلیم و تربیتی که الزاماً باید از درون خانواده‌ها آغاز گردد. زیرا نخستین تعلیم دهندگان و تربیت کنندگان هر فردی در هر جامعه ای پدران و مادران هستند که ارکان اصلی خانواده محسوب می‌شوند.

پدران و مادران، بزرگتری سهم و مهمترین نقش را در تعلیم و تربیت فرزندان خود دارند. پس از این دو عضو اصلی، آموزگاران و دبیران و استادان هستند که در مدارس و دانشگاه‌ها تعلیم و تربیت فرزندان جامعه را بر عهده می‌گیرند.

این نکته را هم باید در نظر داشت که در آغاز کار خود پدران و مادران نیز نیاز به آموزش دارند. اینجاست که باید اندیشمندان، پژوهشگران، مورخین، حقوقدانان، نویسندگان، روزنامه نگاران و همه صاحب نظران متخصص در این زمینه‌ها به کمک بیایند. کسانی که صلاحیت ارشاد افراد جامعه را دارند.

اگر افراد یک جامعه در نخستین کانون زندگی که خانواده است، به گونه‌ای تربیت شوند که با حقوق فردی و اجتماعی خود از همان دوران طفولیت آشنا شوند. اگر آنها بدانند در مقابل مردمی که با آنان زندگی می‌کنند، چه تکالیفی و نسبت به مملکت خود چه وظایفی دارند. اگر همین نوع تعلیم و تربیت از کودکی تا زمان بالندگی آنها در مدارس و دانشگاه‌ها ادامه پیدا کند، چنین جامعه‌ای کمتر به انحراف کشیده می‌شود و بندرت گرفتار نابسامانی می‌گردد.

خانه، نخستین و کوچکترین واحد یک جامعه است. مجموعه این واحدها در گستره یک سرزمین، مملکت را تشکیل می‌دهند. اگر افراد در این کانون‌های کوچک به وظایف و حقوق خود آشنا شوند، کل جامعه راه سلامت را در پیش می‌گیرد و به راه درست خواهد رفت.

فرزند یک پدر و مادر سالم بندرت نا سالم می‌شود. اعضاء یک خانواده مبادی اخلاق پسندیده به ندرت اعمال غیر اخلاقی مرتکب می‌شوند. پدر و مادری که به ملت خود و به مملکت خود علاقمند

هستند، فرزندان‌شان نیز چنین خواهند بود. آنهایی که به مردم ظلم می‌کنند، کسانی که حقوق دیگران را پایمال می‌سازند، اشخاصی که به دزدی و غارت اموال مردم و کشورشان مبادرت می‌ورزند، مامورین حکومتی که وظایف خود را به درستی انجام نمی‌دهند، همه تربیت اولیه خود را از خانواده و از پدر و مادرشان کسب می‌کنند.

تا روزی که قانون خانواده‌ها سالم سازی نگردد و تا زمانی که تعلیم و تربیت محیط خانواده‌ها بر مبنای درست انجام نگیرد، انتظار سالم سازی جامعه بیهوده و غیر ممکن است.

ما اگر بتوانیم در کشور خود همزمان با تعلیم و تربیت درست، وظیفه شناسی و وظیفه داری را به فرزندانمان بیاموزیم. به راحتی می‌توانیم امیدوار باشیم که چرخ‌های اداره امور مملکت‌مان به درستی بچرخد. در آن زمان هر کس در هر پست و مقامی که هست در جهت مصلحت جامعه گام بر می‌دارد. افراد بر حسب شایستگی بر مسند امور می‌نشینند و بر مصلحت عموم گام بر می‌دارند و حق و حقوق همگان مد نظر قرار می‌گیرد.

در چنین شرایطی است که می‌شود به دنبال آزادی و دموکراسی و حکومت مردمی رفت و به آن نائل شد. در غیر این صورت نه در آینده نزدیک، بلکه تا زمانهایی بس دراز، ناچار خواهیم بود که از یک طرف با مردمانی زندگی کنیم که پای بند هیچ یک از اصول و مبادی اخلاقی و انسانی نیستند. از طرف دیگر مشتی از آدم‌های بی‌صلاحیت را در صدر امور مملکت خود تحمل کنیم. در نتیجه نیز همچون گذشته‌ها، با دلخوشی‌های واهی یا چشم به آسمان بدوزیم و از خدا بخواهیم که به داد ما برسد. یا سر به درون چاه‌هایی مانند جمکران، فرو ببریم و از امام زمان بخواهیم تا ظهور کند و به فریاد ما برسد! بی آن که توجه داشته باشیم که بسیاری از ملت‌ها بدون یاری خدایشان و کمک امام زمان‌شان، به آنچه خواسته‌اند، رسیده‌اند. پس دلیلی ندارد که اگر ما هم خواهان بهبود اوضاع و شرایط زندگی خود هستیم، به همت خود نتوانیم به

خواسته‌های خود برسیم.

همزمان نیز ما باید امیدهای واهی و دل بستن و دل خوش کردن به موهومات و خرافات دینی و مذهبی که یکی از عمده‌ترین علل و اسباب تیره روزی مردم ایران بوده و هست را به کلی از فرهنگ خود بیرون بریزیم و با اطمینان و اعتماد به توانمندی و شایستگی خود قدم برداریم.

دیدگاه من

- ملت ما سزاوار سرنوشتی غیر از این است که تاکنون داشته، ولی داشتن سرنوشتی بهتر و آینده‌ای مناسب تر، برای هر ملتی، منوط به آن است که خود این ملت شایستگی احراز آن را داشته باشد. اگر برای ملت ما تا به امروز چنین نبوده، دلیل آن را باید در بی‌کفایتی خود ما جستجو کرد. زیرا ما نه حقوق انسانی خود را می‌شناسیم و نه برای داشتن و به دست آوردنش، مردم کشورمان را تربیت و آماده کرده‌ایم.

یک انسان، وقتی صاحب حق خواهد بود که آزاد باشد، نه عبد و عبید. بنابراین، نخستین قدم برای احقاق حقوق انسانی ما این است که قلادهٔ عبودیت را که دین اسلام و بخصوص مذهب شیعه به گردنمان افکنده است، باز کنیم و خود را از قید و بند آن رها سازیم.

اگر یک روز توانستیم قلادهٔ عبودیت و تقلید را از گردن خود باز کنیم. آن وقت می‌توانیم برای احقاق حقوق خویش قدم برداریم. در این مرحله نیز باید نخست افراد جامعه را با تعلیم و تربیت برای احقاق حقشان آماده سازیم.

پدران و مادران، در این مورد، نخستین آموزگاران فرزندان خود هستند. کسانی که باید اولین گامها را در این راه بردارند. پس از آن نیز مربیان جامعه هستند که باید دنبال این آموزش را بگیرند و آنچه صلاح ملک و ملت است به آنان بیاموزند.

چنانکه این دو مرحله، به درستی انجام بگیرد، کسانی که پس از

این تعلیمات وارد جامعه می‌شوند و مسئولیت اداره اموری را بر عهده می‌گیرند، کسانی نخواهند بود که بر خلاف مصلحت ملت و کشور خود قدم بردارند. زیرا «افرادی که دست از بندگی خدا بر می‌دارند، دیگر بندهٔ هموعان خود، در هیچ مقام و مسندی نخواهند شد». فساد و تباهی، بی‌اخلاقی و بی‌بند و باری هم از میان خواهد رفت و چنین ملتی می‌تواند به درستی امورات خود را اداره کند.

نهایت این که اگر ما ایرانیان می‌خواهیم به رفاه و آسایش، امنیت جانی و مالی و همچنین ترقی و پیشرفت برسیم باید خودمان در این راه گام برداریم. وگرنه این فکر که تنها حکومت است که باید عهده‌دار این وظایف باشد، یک تصور کهنه و باطل است. بخصوص این که اعضاء هر حکومتی را هم مردم آن کشور تشکیل می‌دهند. بنابراین، تک تک افراد جامعه هستند که موظفند برای بهبود وضع جامعهٔ خود بکوشند، چه در حکومت باشند و چه نباشند. اگر همهٔ افراد جامعه چنین تکلیفی را بر گردن بگیرند و خویشتن را نسبت به سرنوشت کشور خود مسئول و موظف و مکلف بدانند. امورات چنین مملکتی به بیراهه کشیده نمی‌شود.

سخن آخر این که ایران کشوری نیست که مشتی آخوند عرب تبار یا وارداتی از این یا آن کشور بخواهند بر مردم این سرزمین حکفرمایی کنند. تاریخ سرزمین ما نشان داده که از گذشته‌های دور، یعنی از زمانی که اجداد این آخوندها، با به قدرت رسیدن فرزندان ترک تبار شیخ صفی به ایران سرازیر شدند، ملت ما هرگز روزگار خوشی نداشته است. شاید سخن نغز و سنجیدهٔ زنده یاد «احمد کسروی» به گونه‌ای برای بیان این مطلب کافی باشد که گفته بود: «ملت ایران یک حکومت به آخوندها بدهکار است. هر چه زودتر این بدهی را بپردازد، زودتر از شر آنها آسوده می‌شود».

کسروی با بینش خردمندانه و با آشنایی به خصوصیات آخوندها و مردم کشورش، چنین سخنی گفته است. او بر این باور بود که تا همهٔ

مردم ایران با پوست و گوشت و استخوان خود، خباثت آخوندها را حس نکنند، فریاد او و دیگر خردمندان به گوششان فرو نخواهد رفت. او که خود مکتب رفته و حوزه دیده بود، به خوبی به نیت باطنی آخوندها آشنا بود. به درستی هم می‌دانست که تنها راه نجات ملت ایران از دست این قشر خودخواه و فریبکار، این است که یک بار حکومت به آنها سپرده شود تا مردم به چشم خود ببینند که خواسته باطنی آنها از مذهب‌داری چیست. شاید بدینوسیله بشود مردم ایران را از سلطه شوم و نکبت بارشان نجات داد.

شاید هم قصد کسروی این بود که به مردم باورمند ایران بفهماند که معنویات و باورهای اعتقادی خود را به دست چه آدم‌های پلید و فاسدی سپرده‌اند.

وقتی که در بهمن ماه سال ۵۷ روشنفکران تاریک اندیش نسل ما با بی‌خردی و به نمایندگی از جانب ملت ایران، کمک کردند تا این بدهی به آخوندها داده شود، معنی سخنان کسروی آشکار شد و مردم دیدند که این مرد بزرگ چه گفته است.

آیا پس از این تجربه تلخ و مصیبت بار، ملت ما از خواب غفلت سده‌های گذشته بیدار خواهد شد؟

آیا پس از برچیده شدن معرکه آخوندها، ملت ایران این قشر نکبت بار را به کلی از جامعه خود طرد خواهد کرد؟

آیا با فجایعی که آخوندها در طول سی سال گذشته مرتکب شده اند، ملت ایران ریشه زهر آگین این قشر را از بدن جامعه خود برای همیشه قطع خواهند کرد؟

آیا باز هم جماعتی، بخصوص بخشی از «روشنفکرها!» همین آخوندها را به عنوان نماد تکیه گاه معنوی مردم ایران قلمداد خواهند کرد؟ آنان را به نیک و بد تقسیم و حضور بخشی از آنان را همچنان به مردم ایران توصیه خواهند کرد؟

اینها پرسش‌هایی است که سرنوشت ایران و ایرانی به پاسخ‌های درست آن وابسته است. امید آن که فرزندان ما پس از رهایی از چنگال این حکومت فاسد و جنایتکار فجایع آنها را هرگز به فراموشی نسپارند. تا آیندگان دچار سرنوشتی نظیر سرنوشت مردم ایران در این سی سال گذشته نشوند.

آرزوی های من

خدا برای دوران بعد از خود و این که باورمندانش پس از وی به گمراهی نیفتند، هفت پیام داده است که راهگشای مسیر زندگی دوران بی‌خدایی بشر باشد.

در هنگام ابلاغ این پیام، خدا به صراحت گفت :

« اگر صاحب نظران این هفت پیام را با تأمل و تعمق بررسی کنند و مواردی که ممکن است ما از اشاره به آنها غفلت یا کم توجهی کرده باشیم بیافزایند، این اصول میتواند در آینده برای سلامت و سعادت جامعه انسانی سودمند و کارساز باشد»

در پیروبی از خواسته خدا، من به عنوان اولین کسی که پیام او را شنیده‌ام، نظرات خود را تحت عنوان «آرزوی های من» عرضه می‌کنم. با این یاد آوری که آرزوهای من بر عکس پیام خدا که خطاب به کل جامعه بشری است، صرفاً برای هم وطنانم می‌باشد. روی سخنم نیز با جماعتی از آنها است که می‌پندارند، بدون پیروی از یک دین نمی‌توانند، مومن و خداپرست باشند. نکاتی هم در شناخت درست «دین خدا» ارائه می‌شود تا برداشت اشتباهی که در مورد مسائل اعتقادی به ما تلقین کرده‌اند، روشن گردد.

دین از دیدگاه همه علمای ادیان توحیدی، از جمله اسلام، عبارت از این است که « به تمامی آنچه که خدا نازل کرده و عمل بدان را واجب نموده ایمان بیاوریم». بنابراین تعریف، روشن است که آنچه پیغمبران خارج از پیام خدا گفته یا کرده‌اند (حدیث و سنت)، ارتباطی به دین و

اعتقاد به خداپرستی ندارد. ما این واقعیت را می‌توانیم از گفته‌های خود خدا در کتب آسمانی هر یک از ادیان استخراج کنیم. به عنوان مثال، خدا به صراحت به پیغمبر اسلام یاد آور می‌شود که «نباید آیاتی جز به اذن خدا بیاوری». لزومی هم به تعریف و تفسیر کلمه «آیه» نیست، زیرا آیه در شریعت اسلام یعنی احکام الهی که به صورت وحی بر پیغمبر نازل شده است.

از سوی دیگر در کتاب قرآن که به قول پیغمبر اسلام کلام وحی خداست، در آیات متعددی وظیفه و تکلیف خود پیغمبر را روشن و به او گوشزد کرده است. نمونه‌های این تذکرات را ما از کتاب «راهنمای محتویات قرآن» نوشته «صادق» یکی از محققین سرشناس عیناً نقل می‌کنیم. نویسنده در (ص ۴۶) کتاب خود نوشته است:

«طی اقلأ ۳۵ آیه نوع رسالت پیامبر و وظیفه‌ای که خدا بر عهده او گذاشته بیان شده است. او مژده دهنده، بیم دهنده و پند دهنده است. بارها گفته شده که تکلیفی جز این و به جز خواندن مردمان به سوی خدا و پند دادن به آنها و امر به معروف و نهی از منکر بر او نیست. مکرر در مکرر تاکید شده است که پیامبر را کاری جز رساندن پیام نیست (انما علیک البلاغ المبین). او نه نگاهدارنده مردمان است نه کارگزار و صاحب اختیار آنها. چنانکه مردمان در مقام مجادله با او برآیند، او باید به نرمی و با گفتار نیک پاسخ دهد و بگوید «من ولی شما نیستم» و اگر او را انکار و تکذیب کنند، باید آنها را به خدا واگذارد...

اعراب می‌گفتند: اگر از جانب خدا هستی چرا معجزه یا گنجی نمی‌آوری؟ چرا فرشتگان همراهت نیستند؟ و پیامبر می‌گفت: معجزه در دست خدا است، اگر بخواهد می‌فرستد. اما معجزاتی هم که با رسولان گذشته فرستاده از انکار مردمان نکاست. «من نه غیب می‌دانم، نه فرشته‌ام و نه خزانه‌های خدا را در دست دارم، بلکه مانند شما از نوع آدمیزاد هستم». فرق من با شما این است که به من وحی می‌رسد.... خدا به پیامبر می‌گوید: «تو نمی‌توانی کور را بینا، یا کر را شنوا و یا

مُرده را زنده سازی... اگر مردمان از تو روی گردانند، بگو «من نیستم مگر مامور رساندن پیام». ما تو را حافظ و وکیل و کارگزار آنها ننمودیم....»

آنچه در این بخش از کتاب «راهنمای محتویات قرآن» ذکر شد، چکیده‌ای بود در بارهٔ وظیفه پیامبر اسلام. در تمام آیات قرآن نیز از امتیازاتی که بر خانواده و اهل بیت او تعلق می‌گیرد، صحبتی به میان نیامده است. بنابراین، اگر یک فرد مسلمان به خدا اعتقاد دارد، بایستی فقط به پیامی که به صورت وحی به پیغمبر اسلام نازل گردیده و در کتاب او (قرآن) درج شده است پای بند باشد. هر مطلبی که پیامبر گفته یا کرده که خارج از قرآن است، ربطی به دین و ایمان به خدای یگانه ندارد. مضافاً این که هیچ پیامبری هم از جانب خدا مبعوث نشده که بخواهد خارج از مقوله خداپرستی مردم را به پرستش خود و خانواده و بستگانش دعوت کند، یا برای خداپرست بودن مردم، از آنها چیزی یا مالی طلب نماید، چه برای خود و چه برای بستگانش.

از اینرو، به هم میهنانمان که میل دارند خدا را حتماً از طریق دین اسلام بپرستند، توصیه می‌شود که با مراجعه به قرآن، تنها مرجعی که پیام خدا در آن ثبت شده است، این مسائل را بخوانند و بدانند که برای خداپرست بودن، نیازی به هیچ کس و هیچ واسطه‌ای ندارند، حتی پیغمبران چه برسد به بستگان آنها.

با این توضیحات کوتاه و با توجه به پیام هفتگانه خدا که در وصیت نامهٔ او آمده است. آنچه را که من برای هم میهنان خود آرزو می‌کنم، به کوتاهی بیان می‌کنم و امیدوارم که با تأمل و تعمق به این آرزوها که یقیناً آرزوهای هزاران هزار انسان دلسوخته ایرانی است توجه کنند. اگر هم خودشان آرزو و رهنمودهایی برای سلامت جامعه و سعادت هم میهنانمان دارند، به توصیهٔ خدا، مثل من، بگویند، بنویسند و منتشر کنند. شاید به این وسیله با آگاهی و هوشیاری مردم بشود از اوضاع و احوال فلاکت باری که به بهانه دین و مذهب و ایمان به خدا گریبان ما

را گرفته است نجات پیدا کنیم.

۱- آرزوی اول من، این است که هم میهنان با دقت پیام هفتگانه خدا را بخوانند. اگر آنها را برای خود و جامعه ایران سودمند تشخیص دادند، خود بدانها عمل کرده و دیگران را نیز به این امر دعوت کنند. در توضیح این آرزو تذکری دارم به خداپاوران و آن این است که پیام هفتگانه خدا به همان صورتی که آیات الهی به دیگران نازل شده به من هم رسیده است. یقیناً هر انسان دیگری مثل من با نیت پاک به خدا فکر کند، او هم می تواند با آفریدگار خود ارتباط پیدا کند و از نظرات وی آگاه شود. چون خدا به خاطر دارا بودن صفت «قادر مطلق»، می تواند با هر یک از مخلوقات خود در هر زمان و هر مکانی تماس بگیرد. هیچ کسی هم نمی تواند مانع ارتباط خدا با بندگانش باشد. اما در باره خداپاوران، آنها هم نباید به دلیل این که دیدار و گفتگو با خدا غیر ممکن است، سخن مرا مردود بشمارند، زیرا خود آنها بخوبی با مفاهیم وحی و الهام و دیدار و غیره در مسائل الهیات آشنا هستند و میدانند که همه مطالبی که تاکنون از جانب خدا گفته شده است، برداشت و اندیشه های کسانی بوده که چنین ادعایی کرده اند. از اینرو، این جماعت باید به نوشته های من هم با این دیدگاه نگاه کنند.

۲- آرزوی دوم من، این است، کسانی که دوست دارند حتماً خدایی داشته باشند و بدون خدا امورات زندگی آنها نمی چرخد، این افراد باید میان خدا پرستی و پیغمبر پرستی تفاوت قائل شوند. این دو مقوله کاملاً متفاوت را با هم مخلوط نکنند. به گفته قرآن وظیفه پیغمبران فقط ابلاغ آیات الهی بوده و جز آن مسئولیتی نداشته اند. پیام رسانی نیز امتیاز خاصی محسوب نمی شود که بخواهیم برای پیام آورنده عز و قرب ویژه ای قائل شویم.

یکصد و بیست و چهار هزار نفری که در قوم سامی ادعای نبوت

کرده‌اند، همگی افرادی بودند که به خدا فکر می‌کردند. آنها خدا را یا در خواب و رویا می‌دیدند و یا صدای او را در عالم خلسه و از درون خود می‌شنیدند. گفتنی است که این امر برای هر انسانی اتفاق می‌افتد. چنانکه برای من نیز بارها اتفاق افتاده است.

در این میان، بعضی اشخاص، مانند من، خواب و رویای خود را برای دیگران تعریف می‌کنند یا می‌نویسند. بسیاری هم سکوت اختیار می‌کنند. اما عده‌ای به منظوره‌ای خاصی، خواب یا رویای خود را به عنوان بعثت خویش در مقام رسول خدا قلمداد و به مردم منتقل یا تحمیل می‌کنند. نمونه روشن این عده را ما در مورد پائولوس رسول می‌بینیم که با رویای جاده دمشق خود، مسیحیت را پایه گذاری کرد. نمونه دیگرش پیغمبر اسلام است که خواب خود را در غار حرا سرآغاز نبوت خود قلمداد و دین اسلام را بر پا کرد. غرض این است که نیازی نیست انسان برای ایمان به خدا حتماً به دامن این یا آن شخص، حتی پیغمبران بیاویزد و به متولیان ادیان و مذاهب متوسل شود.

۳- آرزوی سوم من، این است که وقتی پای پیغمبران از مقوله خداشناسی و خداپرستی بیرون گذاشته شد، پای کسانی هم که به خاطر منسوب بودن به آنها خود را تافته جدا بافته از دیگران می‌دانند، کنار گذاشته شود. حق و حقوق ویژه‌ای بابت بستگی نسبی یا سببی با پیغمبران شامل حال آنها نشود. مانند امتیازاتی که پیروان مذهب شیعه برای امامان و امام زاده‌ها و سادات اولاد پیغمبر قائل هستند.

خداپرستی حتی به پیغمبر پرستی ارتباطی ندارد، چه رسد به پرستش بستگان پیغمبران. وقتی خدا به زبان صریح خود در قرآن گفته است که پیغمبر اسلام که رسول او بوده، «نه غیب می‌داند، نه فرشته است و نه خزانه‌های خدا را در دست دارد». معلوم نیست به چه دلیلی بعضی‌ها فکر می‌کنند که بستگان پیغمبر اسلام و نوادگان دختری او صاحب چنان کرامات و معجزاتی هستند که می‌توانند، بیماران را شفا

دهند، فقرا را ثروتمند کنند، ظالمان را به سزای اعمالشان برسانند، شفیع آمرزیده شدن گناهکاران شوند و بسیار کارهای غیر ممکن که خود پیغمبر اسلام از انجام آنها عاجز بوده، این عزیز کرده‌های بی‌جهت قادر به انجامش هستند؟ کسانی که در زمان حیات خود حتی قادر به حفظ جان خویش و فرزندانشان نبوده‌اند. چنانکه نمونه روشن آن را ما در کشته شدن علی در مسجد کوفه و کشتار واقعه کربلا دیدیم! به چه علتی بعد از مُردنشان صاحب این همه قدرت شده‌اند، معلوم نیست! در حالی که مطابق اسناد و مدارکی که از مورخین به دست آمده است، این بزرگواران در زمان زنده بودنشان، کوچکترین اثری از آنچه از زیارت مزار و مقبره آنها حاصل می‌شود، از خود نشان نداده بودند.

آیا وقت آن نرسیده که ما در مسائل اعتقادی خود، دست از اینگونه باورهای خرافی برداریم؟ امام و امامزاده بازی را از اعتقادات دینی خود بیرون بریزیم؟ و دست از زیارت قبور آنها و حاجت طلبیدن از مُرده‌های هزار ساله برداریم؟

مگر زیارت قبور مُردگان، نوعی بت پرستی نیست؟ مگر خود پیغمبر اسلام که اکثر ایرانیان پیرو آئین او هستند، تمام تلاش ۲۳ ساله خود را صرف آن نکرده بود که این نوع اعتقادات را از سر مردم برافکند و به مردم بقبولاند که برای ارتباط با خدا به هیچ واسطه و دلالی نیاز ندارند. مگر پیش از اسلام هم بت پرستان عرب نمی‌گفتند که بتها میان ما و خدا شفیع هستند، درست همین سخنانی که شیعیان در باره زیارت امامان و امام زاده‌ها می‌زنند. آیا توسل جستن به مُردگان بدتر از بت پرستی بت پرستان محسوب نمی‌شود؟ آیا چنین اعمالی ارتباطی به دین اسلام و پرستش خدای یگانه دارد؟

مطلب دیگری که در این مورد نیاز به یادآوری دارد، این است که ملت ما یک روزی باید معرکه‌های عزاداری برای فوت امامان و کشته شدگان کربلا را با عقل و خرد خود بسنجد و ببیند که هدف از این ماتم همه ساله چیست؟ چرا باید برای کسانی که بیش از هزار سال

پیش به هر دلیل و بهانه‌ای مُرده یا کشته شده‌اند، اینطور ناله و زاری کنند؟ چرا باید برای کسانی که هیچ نوع ارتباطی با ملت ایران نداشته‌اند، در تمام طول سال به عزا بنشینند، گریه و زاری راه بیندازد و برایشان سینه و زنجیر و قمه بزند؟

این بزرگواران در حق مردم ما چه خدمتی کرده‌اند؟ چه عمل مثبت و چه کار نیکی انجام داده‌اند که ما این چنین خودمان را آن هم به وضع شرم آوری آزار و اذیت می‌دهیم؟ اگر به سرگذشت زندگی این بزرگواران نگاه کنیم، می‌بینیم که هیچ یک از آنها کار کارستانی نه برای اسلام انجام داده‌اند و نه برای مردمان دیگر، بخصوص برای ملت ایران. آنچه از این بزرگواران به یاد مانده، این است که آنها هم از غنائم به دست آمده از ایران به حد کمال، مانند دیگر اعراب بهره برده‌اند. زنان و مردان و بچه‌های ما را یا به عنوان کنیز و برده و غلام در حرمسرا و مزارع خود به کار گرفته‌اند و یا در بازارهای برده فروشی به معرض فروش گذاشته‌اند. به همین دلیل هم هیچ یک از مسلمانان کشورهای دیگر کمترین توجهی به آنها نشان نداده و هنوز هم نمی‌دهند. بجز مردم ساده دل ایران، آنها به توصیه و تشویق مشتی آخوند که عزاداری و گریه و زاری برای مُردگان هزار ساله را متاع دکان فریبکاری خود قرار داده‌اند.

آرزوی چهارم من، این است که داستان پرداخت خمس (سهم سادات و سهم امام)، روز و روزگاری از میان مردم ما بر افتد. خمس یکی از ابزار و بهانه‌هایی است که از چند صد سال پیش باعث پدید آمدن جماعتی بنام آخوند شده که بزرگترین مصیبت‌ها را در طول تاریخ بر سر ملت ما آورده است.

مسأله خمس و پرداخت آن به هیچ عنوان ربطی به دین و ایمان به خدا ندارد. در میان مسلمانان جهان فقط ما شیعه مذهبان هستیم که خمس می‌پردازیم.

موضوع خمس نخستین بار پس از جنگ بدر که مسلمانان به غنیمتی کلان دست یافته بودند، مطرح شد. پیغمبر اسلام پس از این جنگ برای این که سهم خود را از غنائم به دست آمده مشخص کند، طبق معمول آیه خمس را نازل کرد. «وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينِ وَابْنِ السَّبِيلِ إِن كُنْتُمْ أَمَنْتُمْ بِاللَّهِ وَمَا أُنْزِلَنَا عَلَىٰ عَبْدِنَا يَوْمَ الْفُرْقَانِ يَوْمَ التَّقَىٰ الْجَمْعَانِ وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ» (آیه ۴۱ سوره انفال). یعنی «و بدانید هر چیزی که به غنیمت گرفتید یک پنجم آن برای خدا و برای پیامبر و برای نزدیکانی که با شما زندگی نمیکنند و از شما ارث می برند، و یتیمها و بینوایان و مسافرین در راه مانده است، اگر که به خدا و به آنچه در روز فرقان (روز نبرد بدر) روزی که دو سپاه با هم روبرو شدند بر بنده خود نازل نمودیم ایمان آورده باشید، و خدا بر هر کاری توانا است».

در این آیه دو کلمه هست که آخوندهای شیعه مطابق معمول با تحریف و تفسیر دلخواه خود، تعریف دیگری از خمس ارائه داده اند. نخست «غَنِمْتُمْ» یعنی غنیمت و بعد «لِذِي الْقُرْبَىٰ» یعنی نزدیکانی که با شما زندگی نمی کنند و از شما ارث می برند است که «منظور پیغمبر اسلام، بازماندگان کسانی بود که در غزوات کشته می شدند». غنیمت در زبان عربی به چیزی گفته می شود که در جنگ از دشمن به دست می آید. مانند: اسب، شتر، شمشیر، جواهر، ملک و غیره و بخصوص اسیر جنگی (برده). به چیزی که با کار و تلاش به دست می آید غنیمت گفته نمی شود.

مسلمانان موظف بودند از در آمد خود زکات بپردازند. زکات به گندم و جو و خرما و کشمش و اسب و شتر و گوسفند تعلق می گرفت. آنچه که در آن دوران اعراب از کشاورزی و دامداری حاصل می کردند. در حالی که خمس هیچ ارتباطی به در آمد حاصل از کار مسلمانان نداشت. چنانکه پس از جنگ بدر هم در همه غزوات فقط خمس «غنائم

جنگی» به استناد آیه خمس به پیغمبر اسلام داده می‌شد. این روش بعدها هم در تمام دوران حاکمیت اسلام که مسلمانان در جنگ بودند، ادامه داشت و خمس غنائم به خلیفه وقت که امیر مومنین بود، داده می‌شد. تا این که خلافت اسلامی برچیده شد و جنگهای مسلمانان هم پایان رسید. از آن به بعد، پرداخت خمس از میان رفت و هیچ مسلمانی در هیچ یک از کشورهای اسلامی خمس نمی‌پرداخت، حتی مردم مسلمان ایران. تا این که فرزندان قلندر شیخ صفی، حکومت مذهبی شیعه را در ایران پایه گذاری و آخوندهای وارداتی از جبل عامل و سایر مناطق عرب را عهده دار امور شرعی مردم ایران قرار دادند. آنها بودند که داستان کهنه و متروکه خمس را از نو باب و با تحریف آیه ۴۱ سوره انفال، خمس را بجای غنائم جنگی شامل هر درآمدی کردند.

کلمه «لِذِي الْقُرْبَى» را هم که آخوندهای آن را به سادات اولاد پیغمبر و امامان معنی کرده‌اند، یک تحریف محرز است. زیرا منظور از لِذِي الْقُرْبَى در آیه خمس «نزدیکانی که با شما زندگی نمی‌کنند و از شما ارث می‌برند» یعنی بازماندگان کشته شدگان و خطاب به کسانی بود که در جنگ شرکت می‌کردند، نه بستگان و خانواده پیغمبر اسلام. در ضمن، توجه داشته باشیم که اگر غرض بستگان پیغمبر بود، اولادان ابوبکر و عمر پدر همسران پیغمبر و عثمان نیز که شوهر دو دختر دیگر او بود، بایستی سهمی از خمس دریافت کنند. در حالی که می‌دانیم به گفته آخوندها خمس فقط به اولاد علی از فاطمه می‌رسد. خود این امر نیز نشان می‌دهد که «لِذِي الْقُرْبَى» مربوط به بستگان پیغمبر اسلام نبوده است.

با توجه به توضیحات فوق ملاحظه می‌شود که پرداخت خمس که هم شأن نزول آیه آن و هم کاربرد آن مشخص و معین است، نیرنگی است که آخوندها برای کسب درآمد نا مشروع خود اختراع کرده اند. به همین وسوسه هم روز به روز بر تعداد این قشر طفیلی در جامعه ما افزوده می‌شود.

از سوی دیگر آخوندها برای دریافت هر چه بیشتر خمس، معرکه‌هایی نظیر مجتهد و مقلد را باب و مسلمانان ایرانی را موظف کرده‌اند که حتماً باید مقلد یک آخوندی بنام مرجع باشند و حقوق شرعی خود (خمس) را به او بپردازند.

در این میان صدور فتوای مجتهد و واجب الاطاعه بودن آن از جانب مقلدین مطرح گردیده که نتایج وخیم آن را در آزار و اذیت اهل سنت و پیروان ادیان دیگر شنیده‌ایم. خروج جمع کثیری از ایرانیان به هند در زمان سلسله صفوی و حمله محمود افغان به اصفهان نمونه بارز آن است. نمونه دیگری نیز جنگ ایران و روس در زمان قاجاریه است که سبب از دست رفتن بخش عظیمی از خاک ایران شد و بسیاری دیگر از حوادث شوم و مصیبت بار از جمله بلوایی که در سال ۱۳۵۷ در کشور ما اتفاق افتاد در اثر آخوند بازی، مرجع سازی و فتواهای مجتهدین بوقوع پیوسته است. همه آنها هم بر می‌گردد به همین مسأله پرداخت خمس به آخوندها که نه مشروعیت شرعی و عقلی دارد و نه در احکام الهی آمده است.

اگر غرض از مسلمانی و شیعه‌گری ایمان به خدای یگانه است، این خدا با صفت صمدیت، از هر چیزی بی‌نیاز است. یک خداپرست نباید برای ایمان داشتن به خدا، به این شخص یا آن شخص و حتی به پیغمبر اسلام که رسول خدا بوده چیزی بپردازد. ما این اصل را در خود قرآن هم می‌خوانیم. چنانکه وقتی پیغمبر اسلام از مردم برای خود صدقه در خواست کرد (آیه ۱۲ سوره مجادله)، با مخالفت آنان روبرو شد. خدا نیز طی (آیه ۱۳ سوره مجادله) او را از این امر بر حذر داشت. حال چرا مسلمانان شیعه پس از هزار و چهار صد سال باید هزینه زندگی مشتی آدم بیکاره را به نام سادات اولاد پیغمبر تامین کنند؟ یا بنام امامان مُرده بخشی از درآمد خود را به آخوندها بدهند؟ پرسشی است که فقط عقل و خرد انسانهای فهیم می‌تواند پاسخ آن را بدهد. پاسخ هم ساده است، مشتی آدم فریبکار به بهانه دین و مذهب، خدا و

پیغمبر از ساده دلی مردم مومن سوء استفاده می‌کنند. مالشان را می‌گیرند و می‌خورند و به ریش همه آنها می‌خندند.
برای پایان این مبحث که بسیار گسترده تر از آن است که بشود در یک نوشته توضیح داد، به هم میهنان خود توصیه می‌شود که اگر می‌خواهند بخشی از در آمد خود را در راه خیر هزینه کنند، شایسته است که این کار را خودشان انجام دهند. یعنی با دست خویش پول خود را به کسانی که فکر می‌کنند محتاج هستند بپردازند. پول بی زبانشان را به دست این مرجع و آن مرجع نسپارند که آنها درد فقرا و بیچارگان را ندارند.

نمونه روشن آن، یکی از همین آیت الله‌هایی است که مرجع اعلی شیعیان بود. پس از درگذشت این آیت الله که معلوم شد، حاج آقا سید و اولاد شریف پیغمبر هم بوده، صدها میلیون دلار در بانک های خارج پول پس انداز کرده بود.

پولهایی که به عنوان خمس بایستی صرف فقرا و یتیمان و بیچارگان می‌شد که نشده بود! همه این پولها را فرزندان خلف این مرجع اعلی چون شیر مادر حلال دانسته و بالا کشیدند، بی آن که به جایی حساب پس بدهند.

۵- **آرزوی پنجم من**، این است که هم میهنان من در انتخاب نام فرزندان خود کمی تأمل و تعمق کنند. نام‌هایی برای آنان انتخاب کنند که حداقل وقتی فرزندانشان بزرگ شدند، از داشتن آن نام شرمندة نباشند. انسان با نامی که پدر و مادر بر او می‌نهند زندگی می‌کند و تا پایان عمر نیز نام خود را همراه خویش دارد. اکثر اشخاص نیز نا خودآگاه شخصیت خود را از نامی که دارند می‌گیرند و خود را با خصوصیات فردی که نامش را بر او نهاده‌اند، تطبیق می‌دهند. به همین علت است که در بیشتر کشورها اسامی نامداران اسطوره‌ای یا قهرمانان ملی و یا بزرگان فرهنگی خود را بر فرزندانسان می‌گذارند.

این رسم معقول و پسندیده در کشور ما نیز مثل همه ملل و اقوام دیگر جاری بود. با آمدن اسلام بود که عرب‌ها بر فرزندان اسرای ایرانی که در خانه و ملک و مزرعه آنها کار می‌کردند، نام‌های عربی می‌گذاشتند. پس از روی کار آمدن سلسله صفوی و شیعه مذهب کردن مردم ایران نیز رسم و رسوم تازه‌ای در نامگذاری رواج پیدا کرد که متاسفانه تا به امروز همچنان ادامه دارد.

از زمانی که شاه عباس مقتدرترین پادشاه صفویه خود را «کلب آستان علی» نامید. به مصداق مثل معروف «الناس علی دین ملوکهم»، مردم نیز از او پیروی کردند و بجای این که نام فرزندان‌شان را از اسامی بزرگان کشورشان و یا قهرمانان ملی و میهنی خود انتخاب کنند.

نام‌هایی مانند غلامعلی و غلامحسن و غلامحسین و غلامرضا و یا عبدالعلی و عبدالحسن و عبدالحسین و عبدالرضا و بدتر از همه اسامی مانند گدا علی و کلب علی و غیره می‌گذارند که خود به خود فرزندان‌شان را از همان دوران طفولیت با این القاب حقیر به غلامی و بندگی مشتی عرب که هیچ هنری جز غارتگری و آدمکشی نداشتند وامی‌دارند.

کاری که هیچ یک از ملل و اقوام دیگر با دشمنان سرزمین خود نکرده و نمی‌کنند.

این شیوه سخیف در نامگذاری فرزندان دختر ما نیز جاری است. دختران نازنین ما که مادران فرزندان سرزمین‌شان هستند و باید آنها را به سلحشوری و دلاوری و میهن دوستی تربیت کنند. به جای این که نام‌های زیبای ایرانی استفاده کنند. نام‌های بی‌مسمایی مانند خدیجه، فاطمه، رقیه، کلثوم، سکینه، صدیقه، زینب، کبری، صغری و غیره می‌نهند که هیچ بازتابی در ذهن دخترانی که این اسامی را بر آنها نهاده‌اند ندارد، جز این که نام زنان عرب که مردانشان بزرگترین آسیب‌ها را به مملکتشان زده‌اند، بزرگ و برعکس بانوان کشورمان را حقیر و کوچک جلوه دهند.

این رسم شرم آور را فرزندان سرزمین ما باید به کلی از میان بردارند و برای فرزندان خود نام‌هایی را انتخاب کنند که نشان‌دهنده ارزش والای پدران و مادران نام‌آورشان باشد که برای سرزمینشان تلاش و فداکاری و جانفشانی کرده‌اند، نه نام‌مشتی عرب که جز دشمنی با ایران و ایرانی هیچ هنری و امتیازی نداشته‌اند.

پایانه آرزوهای من

انسان در طول زندگی به طور دائم آرزوهایی دارد که همه آنها به خود او و زندگیش مربوط می‌شود. اما در دوران کهنوت که عمر رو به پایان است، دیگر آرزویی برای خود نمی‌کند، چون می‌داند برآورده شدنش در باقی مانده عمر وی عملی نیست.

آرزوهای امروز من هم مثل همه انسانهایی که در حال رفتن هستند، دیگر ربطی به خودم ندارند، بلکه همه آنها برای سعادت و نیک بختی هموطنانم است. برای جوانان امروز و آنهایی که پس از این در سرزمین پر فراز و نشیب دیده ایران چشم به جهان خواهند گشود.

آنها باید بدانند، نسل ما، نسلی بود که سوخت. نسلی که در یکی از پر جنجال‌ترین و در عین حال تلخ‌ترین روزهای کشورمان می‌زیست. بسیاری از ما برای جبران بی‌توجهی و شاید هم بی‌همتی پدران و مادرانمان که باعث عقب افتادگی وطنمان شده بودند، سرسختانه تلاش کردند و توانستند بخش‌هایی از عقب ماندگیهای گذشته را به همت خود برطرف کنند.

نسل ما همه توان خود را به کار برد تا کاروان کشورمان را به طلایه‌داران تمدن جهانی برساند تا در حد توان خود در سازندگی جهان نو نقشی داشته باشد. اما به عللی که برای بسیاری روشن است و در آینده نیز روشن‌تر خواهد شد، در میانه راه، ما را از این حرکت باز داشتند و کشور و ملت ما را به دوران‌های تاریک گذشته برگرداندند.

در سالهای غربت ناخواسته نیز بسیاری از هم‌نسلان ما از جمله

خود من، کوشیدند تا علل ناکامی ملتمان را از دیر باز مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار دهند و نتیجه را در اختیار هم میهنان، بویژه نسل جوان امروز و نسل‌هایی که در آینده سرنوشت کشورمان را به دست خواهند گرفت بگذارند.

من آنچه را که برای میهنم و هم میهنانم آرزو می‌کنم، در این کتاب نوشتم و یقین دارم که هزاران هزار ایرانی دیگر، چه در غربت و چه در درون کشور همین آرزوها را دارند.

ای کاش آنها هم آرزوهایشان را بنویسند و راه‌های عملی رسیدن به آنها را مطرح سازند تا چراغ راه فرزندان سرزمینمان باشد.

سده‌هاست که ملت ما در زیر انبوه خاکستر باورهای کهنه و بی پایه و اساسی که بیگانگان بر سر مردم مملکت ما ریخته‌اند، در خواب غفلت به سر می‌برند. اینک زمان آن فرا رسیده که این ملت کهنسال تاریخ، از خواب غفلت دیرینه بیدار شود و ققنوس وار خود را از دل خاکستر پر از نکبت و محنت هزار ساله بیرون بکشد و جایگاه شایسته‌ای که در شأن ملت ایران است، در جهان و در میان ملل متمدن کنونی به دست آورد. امیدوارم همه هم میهنان در این راه که به سعادت و نیکبختی مردم ایران ارتباط دارد، گام بردارند.

پایان

آثار منتشر شده بقلم نویسنده :

الف : کمدی خدایان در دو کتاب :

۱ - خیام و آن دروغ دلاویز! (بهشت)

۲ - هفت خوان آخرت (دوزخ)

ب : خدا

۱- آنسوی سراب

۲- آیا خدا مُرده است؟!

۳- بشارت، خدا به زادگاهش باز می گردد

۴- وصیت نامه خدا

پ : متفرقه

۱- ظهور، حکایت من و امام زمان

۲- پیامبران خرد در پیکار با تاریکی هزاره ها، از شهریار شیرازی

آثار در دست انتشار نویسنده :

=====

۱- سفر به دنیای ارواح- واقعیت مرگ

۲- فلسفه انسان خدایی

۳- تراژدی الهی

۴- حکومت الهی «قصه قصه قصه»

Le Testament

De Dieu

Par.

Houshang Meirxadeh